زبان و فرهنگ ایران

۶

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر

تألیف
سید عبدالحمید خلخالی

ناشر



کتابخانهٔ طهوری
تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

تذکرهٔ شعرای مُعاصِر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر

۱۵۰۰ نسخه درچاپخانه‌فردوسی تهران بطبع رسید

زبان و فرهنگ ایران

۶

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

ناشر



کتابخانهٔ طهوری

تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

یادداشت

ناشر

یکی از خوبیهای عصر وزمان ما رواج روز افزون کتاب و مطبوعات است وجای خوشوقتی است که درسالهای اخیر رغبت عمومی بمطالعه وطبع و نشر کتابهای جدید درهر رشته ودرهرزمینه ترقی محسوس یافته و تعمیم علوم ومعارف را وسیله شده است .

اینجانب نیز که همواره دوستدار کتاب و کتابدوستان بوده‌ام، اکنون باافتتاح کتابخانه طهوری تحقق آرزوهائی را که در راه خدمت بفرهنگ و مطبوعات دارم نزدیکتر می‌یابم و امیدوارم تأسیس این کتابخانه درحد خود قابل توجه فرهنگیان واهل فضل واقع گردد و باتوفیق خداوندی و عنایت اساتید محترم پیوسته از طرف این موسسه کتابهای خوب وسودمند انتشار یابد واستقبال و تشویق دانش‌دوستان وفرهنگ پروران از دو کتاب «فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه» و «فرهنگ فارسی» که قبلا بوسیله اینجانب طبع و نشر شده بود وسیلهٔ امیدواری و بشارتی در راه حصول این منظور گردید .

اینک مقارن باافتتاح کتابخانه طهوری کتاب حاضر راکه تذکرهٔ شعرای معاصر است واز مدتی پیش چاپ آن شروع شده بود باهل ذوق وادب تقدیم میدارد و با ادای شکر و سپاس نسبت بعنایت دوست دانشمند و بزرگوار خود آقای سید عبدالحمید خلخالی که حق طبع این دوره کتاب را باشرایط دوستانه باین مؤسسه تفویض فرمودند ، ضمناً وظیفه وجدانی خود میداند از مهربانی و شفقت آقای حقیقت مدیر محترم چاپخانه فردوسی و نظم و دقت آقای محمود وزیری رئیس شعبهٔ حروف چینی این چاپخانه که براستی از منظم ترین مطابع ایران است ابراز حقگزاری نموده موفقیت روز افزون همه نیکان و خدمتگزاران صمیمی فرهنگ ومطبوعات را ازخداوند متعال مسئلت نماید .

بهمن ماه ۱۳۳۳ سید عبدالغفار طهوری

فهرست

مقدمه

امیری فیروزکوهی	ازصفحه	۹	تا	۲۶
ملک الشعراء بهار	»	۲۷	»	٦٤
پروین اعتصامی	»	٦٥	»	۸۲
پژمان بختیاری	»	۸۳	»	۹٤
فریدون توللی	»	۹٥	»	۱۰۸
ابوالقاسم حالت	»	۱۰۹	»	۱۲۲
دکتر علی اصغر حریری	»	۱۲۳	»	۱۳٦
« مهدی حمیدی شیرازی	»	۱۳۷	»	۱٥۲
« پرویز ناتل خانلری	»	۱٥۳	»	۱٦٤
دانش بزرگ نیا	»	۱٦٥	»	۱۷۰
علی اکبر دهخدا	»	۱۷۱	»	۱۷۸
رشید یاسمی	»	۱۷۹	»	۱۸۸
دکتر رعدی آذرخشی	»	۱۸۹	»	۲۰۰
کاظم رجوی	»	۲۰۱	»	۲۰۸
رهی معیری	»	۲۰۹	»	۲۲۲

صادق سرمد	ازصفحه	۲۲۳	تا	۲۵٤
ادیب‌السلطنه سمیعی	«	۲۵۵	«	۲٦٤
احمدسهیلی خوانساری	«	۲٦۵	«	۲۷۲
دکترمحمدحسین شهریار	«	۲۷۳	«	۲۹۰
« لطفعلی صورتگر	«	۲۹۱	«	۳۰٦
سیدمحمودفرخ «خراسانی»	«	۳۰۷	«	۳۲۰
مسعودفرزاد	«	۳۲۱	«	۳۲۹
دکترنصرت‌الله کاسمی	«	۳۳۰	«	۳٤۸
احمد گلچین‌معانی	«	۳٤۹	«	۳٦۰
حسین‌مسرور	«	۳٦۱	«	۳٦۸
مؤید ثابتی	«	۳٦۹	«	۳۷٤
محمدعلی ناصح	«	۳۷۵	«	۳۸٤
علی صدارت «نسیم»	«	۳۸۵	«	۳۹٤
نظام وفا	«	۳۹۵	«	٤۰۰
سعیدنفیسی	«	٤۰۱	«	٤۱۲
نیما یوشیج	«	٤۱۳	«	٤۲۰
وحید دستگردی	«	٤۲۱	«	٤۲۸
ابوالحسن ورزی	«	٤۲۹	«	٤۳٤
جلال‌الدین همائی	«	٤۳۵	«	٤٤۲
حبیب یغمائی	«	٤٤۳	«	٤۵۲

مقدمه

شعر و شاعری از قدیمترین زمان مورد علاقه و توجه بشر بوده و با آنکه دانشمندان وحکیمان بیش از گروه شعرا بمعرفت ومدنیت بشر خدمت کرده‌اند همیشه مردم روزگار شعرا را بیش از سایر بزرگان عالم میشناخته و بسخنانشان توجه میکرده‌اند، چنانکه ما هم «همر» حماسه سرای نامی دنیای قدیم یا «شکسپیر» شاعر بزرگ انگلیسی را از بزرگترین دانشمندان معاصرشان بیشتر میشناسیم یا سعدی و حافظ وخیام ما درهمه جای دنیای پهناور از زکریای رازی وابوریحان بیرونی بیشتر معروفند.

اکنون نیز باآنکه سلطهٔ شعر بر نفوس خلائق مانند قدیم نیست وذوق‌عمومی دانش پسندتر وجدی تر شده است بازهمه کس شنیدن سخن را اززبان شعر جالب تر مییابد ولو اینکه بقول نظامی گنجوی «احسن او اکذب او» باشد یا بتعبیر قرآن «شاعر بگوید آنچه راکه خود نمیکند» زیرا مردم زیبائیها را بیشتر وبیشتر ازخوبیها تشخیص میتوانند داد وسخن منظوم بهمان‌اندازه که زیباتر است دل را بیشتر مجذوب میسازد وحالی واثری میبخشد که از خواص زیبائیها است و تا دنیا دنیاست بازارشعر گرم خواهد بود.

«خوشبختانه» کشور ما وزبان ما ازحیث شعر همیشه غنی بوده واکنون نیز مانندگذشته عدهٔ روشندلانی که میخواهند شاعری نامدار باشند بیش ازکسانی است که واقعاً میخواهند پزشك یا صنعتگر نامی باشند و اگر معدودی هم مانند کسروی بخواهند براین هنربتازند ذوق عمومی رأیشان را نمی پذیرد وباز مطبوعاتی که‌شامل ادبیات خالص است بیش از آنچه شامل علم خالص است رایج میباشد وهر کیفیتی هم نتایج خوب یا بد خود را همراه دارد. واگر این بنده نیز هنگامی که دست بکار تألیف بردم بتدوین تذکرهٔ شعرای معاصر پرداختم بهمین دلیل بود که رغبت عمومی‌را بارغبت خاطرخویش همآهنك یافتم وچون سالهای مدید از آثار شعرای معاصر حظ

روحی برده ویادداشتهائی از تراجم احوال گویندگان متأخرجمع آوری کرده بودم همینکه برتمایل دوست عزیزم آقای سیدعبدالغفار طهوری بنشر این مجموعه واقف شدم قسمتی از احوال واشعار شعرای نامدار معاصر را که آماده‌تر بود در این مجلد تدوین وبرای طبع فراهم ساختم وچنانچه اقبال عمومی نسبت باین کتاب بحد نصاب برسد بزودی شرح حال ونخبه اشعار سایر گویندگان معاصر نیز درمجلد دیگری بخوانندگان تقدیم میشود.

نکته‌ای که تذکار آن بیفایده نیست آنست که نگارنده در طی این مجموعه نسبت بآثار گویندگانی که نامشان در این مجلد گنجیده است هیچگونه حب و بغضی نداشته‌ام زیرا بدرک فیض حضور هیچیک از این سخنوران نائل نبوده و نیز معروف حضور هیچکدام نبوده‌ام ودر نقل اشعار سروکارم با کتب ومجلات وجراید ودر تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه ومکاتبه بوده وخود را وظیفه دار میدانم ازعده‌ای که بنامه واستعلام حقیر پاسخ وافی ارسال فرمودند تشکر کنم وهمچنین خود را ذیحق میدانم نسبت بترجمه بعضی که اطلاعاتی از خودشان خواستم واز پاسخ خودداری فرمودند ذمه خود را از هرنوع کوتاهی مبرا بشمارم اما این موضوع با ارادت مؤلف نسبت به آثار واشعار گویندگان جداست و بهمین جهت همه اساتید را بچشم دوستدارانشان دیده واز همین نظرگاه بدرج احوالشان پرداخته‌ام وامیداست که این مجموعه مقبول طبع مردم صاحبذوق خواهد بود اما از آنجا که انسان محل سهو ونسیان است خوانندگان مطلع وسایرشعراوشعردوستان را بیاری میخوانم تا در نکته گیری وانتقاد ازمندرجات کتاب حاضر کتباً وبوسیلهٔ موسسه ناشر اینجانب راقرین امتنان فرمایند تا انشاء الله در چاپ دوم کتاب کماهوحقه توفیق تصحیح وتکمیل کتاب حاصل گردد وبرای خوانندگان و آیندگان قابل اعتماد واعتنای کامل باشد، والله ولی التوفیق

اول بهمن ۱۳۳۳ – س عبدالحمید خلخالی



امیری فیروزکوهی

امیر

امیری فیروزکوهی، متخلص به «امیر»، از اساتید معدود و مسلم عصر وازشعرای فاضل ودانشمند است که نه‌تنها اشعارش درشمار فصیحترین وزیباترین آثار منظوم ایران امروزمیباشد بلکه خودوی در نقد سخن دارای منصب‌قضا واجتهاد ورأیش درباب شعرمورد استناد است.

غزلیات «امیر» که دوثلث آثار امیری فیروزکوهی را شامل می‌شود درعین حال که دارای استحکام وجزالت آثار اساتید کهن است رقت ولطافت شعردوره‌صفوی وسبك هندی، ومضامین بکر ودلاویز خاص اندیشه فیاض استاد سخن امروز را همراه دارد وخوانندهٔفهیم ازغزلیات این‌شاعرحساس ونکته‌سنج درمی‌یابد که‌چگونه تلخکامی ها و تأثرات روحی، شهدسخن «امیر» را باشرنك شکوی وآزردگی بهم آمیخته و گفتار اورا مؤثر ودلنشین ساخته است.

امیری فیروزکوهی اشعاربسیاری هم بزبان عربی دارد که بعض آنها سابقاً درروزنامه اقدام چاپ‌شده واستغنا ووارستگی وانزوا دوستی این‌مرد پاکدل وحساس سبب‌شده‌است که فقط‌مقدار کمی ازاشعارش‌را درمجلات میتوان‌یافت وازمجموعهٔ آثارش نیز جز منظومهٔ «عفافنامه» بصورت کتاب منتشر نشده است.

بیشتررجال خانوادهٔ امیری فیروزکوهی ازخدمتگزاران خوشنام ونیکخواه کشور بوده‌اند چنانکه جداعلای وی مرحوم امیرمحمدحسین‌خان سردار ازجمله فاتحان هرات بوده وآثارعمرانی او درفیروزکوه ومازندران معروف است، همچنین عم پدر وی مرحوم میرسیدکریمخان سردار مکرم فیروزجنك بانی وواقف نخستین مدرسهٔ خیریهٔ ایتام درتهران بودکه اکنون بنام دبستان فیروزکوهی معروف است و خود از دانشمندان زمان وصاحب تصنیفات وتألیفات و ترجمه‌های متعددی درعلوم‌نظامی بوده‌و تدریس مدرسهٔ نظامی ناصری را بعهده داشته است. پدر «امیر» مرحوم مصطفی‌قلی منتظم‌الدوله نیز ازرجال روشنفکر و اروپا دیدهٔ عهد مظفری ودارای سمت سردار فیروزجنگ‌بود که درسال ۱۲۹۶ه شمسی زندگانی را بدرود گفت و دراینوقت آقای سیدکریم امیری فیروزکوهی که‌درسال ۱۲۸۹ درفرح‌آباد فیروزکوه‌متولدشده‌و باپدر وخانواده مقیم تهران‌بودند فقط ۷سال داشت.

امیری فیروزکوهی ازاین‌پس در حجر تربیت مادر خود بتحصیل پرداخت و علاوه بردورهٔکالج امریکائی تهران درمدارس معمولهٔ قدیم‌نیزرشته علوم ادبی وزبان عربی‌را دنبال‌کرد وعلم‌کلام وحکمت را فراگرفت وبعداً نیز درتمام‌عمر خود با هر اشتغالی که‌داشت دامن‌کتاب ومطالعه‌را رهانکردوامروز همچنان همنشین‌کتاب یابقول خود امیر «گل‌کتاب» است‌وگلهای‌آتشین طبع‌حساس وآزردهٔ‌او نیز بیش از آنست که دریك‌کتاب بگنجد. و آنچه ازآثارش دراین دفتر خوانده‌میشود فقط اشعار یست که برای‌ما دستیاب‌بوده ونمیتوان‌گفت گلچین شده است.

*

گل گشاب

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام

در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا
رحم کن برمن که ازسردی چو آب افسرده‌ام

مردم از غم در پناه باده بگریزند ومن
در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام

بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطرم
خار خشکم با سحاب و بی‌سحاب افسرده‌ام

نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام

از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست
عمر قدسی طینتانم بی شتاب افسرده‌ام

تا رو بود جان لرزانم بآهی بسته است
زان درین دریای‌حیرت چون حباب افسرده‌ام

آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست
خوردوخوابست‌این‌ومن‌زین‌خوردوخواب‌افسرده‌ام

چون شباب وشیب‌هستی نردبان نیستی است
هم ز شیب آزرده‌ام هم از شباب افسرده‌ام

هیچ دستی سوی من یا رب نمیگردد دراز
چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام
سردی من از دم گرم جوانی شد پدید
زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام
گنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام
سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام
بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر
چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

سخن بیهده

هرچند که یکروز خوش ازعمر ندیدیم — هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم
تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما — در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم
چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا — از چشم فلك بیهده بر خاك چکیدیم
آزادی ما دام گرفتاری ما بود — از بهر قفس بود گر از بند پریدیم
پیری برخ ماخط از آنروی کشیده‌است — تاخوانی ازاین خط که زدنیا چه کشیدیم
صبح دگری داشت شب نیستی ما — دردا که پس ازمرگ هم آرام ندیدیم
تنها نبریدیم دل از دوستی خلق — کز دوستی خویش هم امید بریدیم
رنج طلب آرام ز ما برد و سرانجام — آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم
زان در قدم خلق فتادیم که از حرص — یکعمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم

از شعر بجائی نرسیدیم امیرا
عمری سخن بیهده گفتیم وشنیدیم

عشق رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده می‌ماند — گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند
گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین — که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند

دل تهی ز تـأثر درون سینهٔ مـا
بـآشیانهٔ مرغ پـریده میمـانـد

از آن به‌پیر جفادیده مانم از غم یار
که او بکودك عاشق ندیده میماند

بریدن من ازاحباب اختیاری نیست
دل رمیده بشاخ بـریده میماند

زبسکه‌ماه‌مراپاس‌حسن‌خویشتن‌است
به رند تازه بدولت رسیده‌میماند

مگر بجهد لب‌ازبوسه‌میتوان برداشت
از آن دولب که‌بشهدچکیده‌میماند

ز سـیر لالهٔ تنها دمیده دردل کـوه
دل رمیدهٔ من آرمیده میمـاند

صلاح‌خویش زهیچ آفریده‌نشنیده‌است
مگر «امیر» بهیچ آفریده میماند؟

اشك حسرت

فروغ عالم امـکان دل و محبت اوست
جهان بگردش ازین آتش وحرارت اوست

صفای باطن من ظاهر از ملال من است
جلای آینـه‌ام روشن از کدورت اوست

همیشه رهرو سرمنزل نجات کسی است
کـه توشهٔ سفرش گوشهٔ قناعت اوست

مجوی‌دولت اگرچون‌سگ‌استخوان‌نخوری
که این لطیفه عیان ازهما و دولت اوست

کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد
همیشه گردش این آسیـا بنوبت اوست

بـروزگار مـذلت همه ز نیـکانند
عیار نیك و بد مـرد روز عزت اوست

وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت
کـه بیوفائی هرکس نشـان نعمت اوست

نمایش همه چیز جهان برنگ دلست
همه‌عوالم ازین قطره خون وحالت اوست
چگونه مردم آگاه شادمان باشند
که شادمانی هرکس بقدر غفلت اوست
بآب خضر رسیدن کرامتی نبود
ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست
بپاس عشق بچشم ترم ببخشائید
که اشك‌حسرت من یادگار صحبت اوست
چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است
حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست
شکاف قبر دهان باز کرده می گوید
که این نتیجهٔ کار جهان و زحمت اوست
بهیچ راه دگر جز براه دل نروم
امیر قافلهٔ من دل و اشارت اوست

دردمند

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا
نیست‌کام دل میسر تا حیا باشد مرا
ازوفای چیره دست خویشتن پا در گلم
ورنه دنیا کمست تا زنجیرپا باشد مرا
خاردامنگیرم‌ازمن‌جزوفامطلوب‌نیست
نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا
شادیی گرهست‌این‌غمخانه‌رادرغفلتست
چون نیم غافل اگریك هم‌نوا باشدمرا
این چنین کزدوستی باخلق عالم‌یکدلم
دورازانصافست‌اگرخصمی بجاباشدمرا
گرچوخورشید فلك‌از آسمانها بگذرم
همچنان چون سایه جادرزیرپاباشدمرا
تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی
گرچه درظاهر جهانی آشنا باشد مرا
اینچنین کزصافی مشرب‌چوآب روشنم
گر بسنگ آید سرم‌باری سزا باشدمرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم ‌ هر لحد در خاك دستی رهنما باشد مرا
از خروش رعد هر بانگی که میاید بگوش ‌ از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا
کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان ‌ مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا
گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند ‌ زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا
کس چو من ره در حریم دل نمی‌یابد امیر ‌ درد مندم این اثر تنها مرا باشد مرا

گل بی‌خار

آزاده را جفای فلك بیش میرسد ‌ اول بلا بعافیت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی ‌ بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد
چون لاله یك پیاله زخون است روزیم ‌ کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
با خار نیز، چون گل بی‌خار بوده‌ام ‌ ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگراست ‌ طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست از ستم مدار کزین خلق نادرست ‌ خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم ‌ آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

خسته

شب که با خاطری درد پرورد ‌ گیرم از کار دنیا کناری
با تنی خسته از محنت و درد ‌ جویم از بیقراری قراری

دست جان غم اندیش گیرم
راه غمخانهٔ خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور ‌ خاکسان بر زمین نقش بسته
راست چون سایهٔ شمع کم نور ‌ گاهی افتاده گاهی نشسته

سایه‌وش جسمی آلوده باوهم
یارب اینجامنم خفته یاوهم!

در سکوت شب هیبت افزای — بینیم چون شبح[1] سردوخاموش
یادی از صورتی مانده بر جای — لیك یادی ز دلها فراموش

یا خیال دل خسته حالی
آری، آنهم پریشان خیالی!

در زوایای غمخانهٔ خویش — گوشه ای گیرم از اهل و اطفال
سر پر از درد ودل پر ز تشویش — خسته جان خسته‌دل خسته‌احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند وزن هم غریبم!!

با همه مهر فرزند و زن باز — مانده ام بیکس و خوار و تنها
با چنین همنشینان دمساز — نیستم اینقدر بیکس. اما

نیست یکدل که لرزد برایم
نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم — رو بسوی دل خویش آرم
چون نخندد عزیزی برویم — گفتگو با دل خویش دارم

همزبانی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار — نیست یك گل برنگ خس عشق
وز همه بیکسان جگر خوار — نیست بیکس تراز بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش
چشم مرگست در جستجویش

۱ــ شبح در اینجا بمعنی اصطلاحی آمده است

ای خوشا روزگاری که تا بود روی من فتنهٔ مرد و زن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود سوی من بود و بر روی من بود
وزغروری که همدوش حسن است
بودم از نشأه حسن خود مست
ناگهان آتش ذوق و احساس هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت
عشق ای عشق. ای عمر کم زیست
هیچکس از تو بی رحم تر نیست!
واینک از ناتوانی به یکبار گشته ام در برخویش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار مادر مهربان نیز بیزار
می ستیزد بمن دایهٔ من
میگریزد زمن سایهٔ من
و این ندانسته بودم که دنیا از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها عشق هم دوستدار جمالست!
زشترو در خور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوبروئیست!!

سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش با چو من بیزبان خموشی
جز سماور در این بزم خاموش نیست یک همدم گرم جوشی
بانگ جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه های درازش
او مهیای آتش زبانی دل پر از آتش وسر پر از جوش
من همه محو آن قصه خوانی خفته خاموش و پاتا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم / تا شود دیده های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم / باد پای چنین قصه پرداز

چشم سر درخور دید دل نیست
ملك دل بستهٔ آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او / در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای دلجو / نیست چون کوه و صحرای دنیا

کوه و صحرا و دشت فسانه است
رنگ افسانهٔ کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کانرا / جلوه از دیدهٔ خرد سالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا / نیست جائی که ماتمسرا نیست

دیگرم سوی آن جلوه ره نیست
هست آن دیده لیك آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز / لرزد و دودش از سر بر آید
گردد از سوز دل ناله پرداز / جو شد و نغمهٔ غم سراید

گریه و خنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دارد!!

بسکه درشکوه اش داستانهاست / ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کاتش آن هویدا ست / چون کند ناله و شکوه آغاز

ناگه از گریهٔ ها یهایش
سیلی از اشك ریزد بپایش

آنچنان بر کشد آه جانسوز / کز شرارش مرا نیز سوزد

ای عجب کز دل آتش افروز   در دل منهم آتش فروزد
دردلی کز وجودش اثر نیست
خون افسرده‌ای بیشتر نیست
گاهی آهسته خواند سرودی   کان ببزم طرب باز خوانده است
لحظه ای بر کشد رود رودی   کز شب ماتمش یاد مانده است
یکنفس لب گشاید بفریاد
کای بسا محفلم مانده در یاد
گوید آوخ که این بزم خاموش   حسرت بزمهای گذشته است
و این غبار غم آسمان پوش   گردی ازجای پای گذشته است
یك‌دوروزی‌جهان‌دلفروزاست
وان‌دگر کیفر آندوروزاست
گوید این آتشین نغمه‌ها را   خوانده‌ام در کنار تو بسیار
ای بسا روزها رفت و شبها   در همین غم فرا کلبهٔ تار
کاینچنین قصه پرداز بودم
قصه پرداز صد راز بودم
یاد دارم که این بزم غمناك   خرم از صحبت دوستان بود
دوستانی که از فطرت پاك   رویشان خوشتر از بوستان بود
ذکرشان از وفا بود و یاری
کارشان یاری و دوستداری
واندر آن بزم روحانی از جان   روز و شب بودم استاده بر پای
میسرودم خروشان و جوشان   با همین نغمهٔ عبرت افزای
کاین دوروزی که بادوستانید
بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع ناشاد و این حکایت به پایان نیامد
هر چه کردم بصد ناله فریاد پاسخی زان عزیزان نیامد
یك بیك قصه‌هایم شنودند
خوابشان در ربود و غنودند
نك بپاخیز و اشکی بیفشان بر مزار عزیزی که خفته است
بشنو این داستان پریشان تا شب تو به پایان نرفته است
تا سراغ تورا از که جویم
قصه های تو را با که گویم!!

تب

باز آوای رعدی بکهسار بانگ بر زد بجان خموشم
خندهٔ این عجوز فسون کار آیت مرگ خواند بگوشم
گویدم زود ازاین‌خانه برخیز
زود برخیز وچون‌برق‌بگریز
گوید اینك تب آمد تب آمد . دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هرشب‌آمد تا کند پرسش تلخ کامان
همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوترزتب کیست؟!
در جوانی و طفلی دریغا کز دو آتش شرر در من افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما آن درون دل این در تن افتاد
آن‌همه گرمی و روشنی بود
و این‌بتاریکی و سردی‌افزود
چوب خشکی شدم آخر کار لیك چوبی که بسیار سوزد!
جز من‌آخر که‌دیده‌است یکبار چوب خشکی که صدبار سوزد؟!

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر ولیکن — دل همانگونه سرد و فسرده‌است
وای برمن که این پاره از تن — زودتر ازمن خسته مرده است!!

مانده ام بیدل نیمه جانی
نیمه جانی‌ومشت استخوانی !!

عالمی دارم از تب که تب را — عالمی زاین عوالم برون است
کس‌نه بیند چنین حالی اما — تا نه بینی ندانی که چون‌است

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم — مادر ، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی تاب و توشم — باز گو زانچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام
قصه ها گویدت صبح تا شام!

بینم آن روستای کهن را — با همان دیده کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را — و آن‌کناری که بگزیده بودم

میکنم یاد از یاد رفته
و آشیان های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد — لاله ای را که در یاد دارم
و آید از بوی آن لاله در یاد — رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا
رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور — نقشی از آشیان خرابم
لیك چون وا کنم چشم رنجور — جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده ام باز　　در بر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایه ناز　　بازکن لب به لبخنده بر ماه

لیك چون واکنم لب به لبخند
وهم گویدمنم، لب فروبند ! !

یاد باد آنزمانی که از ناز　　پای بر دوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز　　بام تا شام فرمانبرم بود

باچنین کودك ناز پرورد
پیر زال فلك نازها کرد

آه کانجا نهان شد به یکبار　　آنچه سرمایهٔ زندگانیست
واینزمان غیر انسی جگر خوار　　چیزی از خان و مانم بجا نیست

مانده از لانهٔ باد برده
در کفم مشت خاری فسرده



در دلم باز شوری دگر خاست　　عالم اکنون بچشمم جوان شد
بانگی از رعد خاموش برخاست　　برقی از تیره ابری عیان شد

در دلم شوری ازعشق سرکرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است　　هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت زیبا و زنگی نگار است　　درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است
چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی　　بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی　　باز هم زنده از یاد اویم

عشق ، صبح بهارجوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشامم　　بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم　　ناگه از اشك من تلختر کرد

درمشامی که چیزی در او نیست
همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد　　رنگ پیراهنی را بیادم
رنگ پیراهنی را که دارد　　صد نشان از دل نا مرادم

روز شادی چو بر باد میرفت
کاش یادش هم از یاد میرفت

☆☆☆

گر شهید محبت شنیدی　　نیك بنگر من خسته را بین
کشته عشق و ذوق ارندیدی　　اینك اینك بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم　　کز فلك بر زمین اوفتادم
من نه از جنس اهل زمینم　　اینك این فطرت پاکزادم

وای بر من که از بام افلاك
سرنگون گشته ام در دل خاك

وای بر من که با نفس قدسی　　هیچ نسبت بدین عالمم نیست
وای بر من که با نیك نفسی　　با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمست آزاده ای را
کاندر این عصر آید بدنیا

آه . کاین دیو و دد زادگان را　　این جهان عرصه‌جنگ‌وکین است
واین بجان هم افتادگان را　　زندگی از برای همین است

طالب گنج را خوی مار است
مار را با محبت چکار است ؟ !

آن فضائل که بگزیده بودم　　پای تا سر رذایل شد امروز
وآن رذایل که بشنیده بودیم　　در شمار فضائل شد امروز

درچنین عصروبا اینچنین زیست
هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا ؟ و اینهمه سخت جانی　　نیست زین مردم آب و گل من
نیستم مرد این زندگانی　　اینك این عمر و این حاصل من !

ای تب . از شعله‌های شرر بار
در من‌این نیمه جان نیز مگذار

صید تو

مپسند که دور از توبرای توبمیرم　　صید تو شدم من‌که بپای‌تو بمیرم
هرعضوزاعضای تو غارتگر دلهاست　　آی‌آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟
گرعمرابدخواهم‌ازآنست که‌خواهم　　آنقدر نمیرم کـه بجای تو بمیرم
با من‌همه‌لطف‌توهم‌ازروی‌عتابست　　تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیـرم

آخر دل حساس، تو راکشت امیرا
ای کشتهٔ احساس برای تو بمیـرم

دام آشیان

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی به ناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گـرانی شد مرا
خار خار صدوطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغـی و هر دام آشیانـی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مـرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیك
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مـرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان‌سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برآیم‌زین محیط بیکران کز تاب‌ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصهای رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هرکدام افسانهٔ خواب گرانی‌شد مرا

سایه شمع

بار گران ز طبع سبکـبار میکشم
آزار ها ز خـلق کم آزار میکشم
چون گل ز پرده‌داری رخسارشرمناك
خواری ز همنشینی هر خار میکشم
لرزنـده تر ز سایهٔ شمعم ز لاغـری
از یك نسیم رخت بدیوار میـکشم

فریاد جان خسته ز آلام زندگیست
این ناله نیست کز دل بیمار میکشم
بسیار ناز با من دلداده میکنی
دانسته ای که ناز تو بسیار میکشم
از پا فتادهٔ توأم ای عشق خانه سوز
این خواری ازتوای گل بیخارمیکشم
از بسکه دام در ره آزادی منست
حسرت بروز مرغ گرفتار میکشم
صد پاره شد دلم ز غم پارو ایدریغ
کامسال آرزوی غم پار میکشم
نگشوده اند جز برخ شرم چشم من
آن عاشقم که حسرت دیدارمیکشم
نان‌پاره‌ای‌زخوان فلك میخورم بجهد
هر روز لقمه از دهن مار میکشم
هر چند هیچ کارنیاید ز دست من
جز کار عشق دست زهر کار میکشم
دیوانگیست حاصل کارسخن امیر
دیوانه‌ام‌که زحمت‌این کارمیکشم

نشان قدم

از غم همیشه چون دل‌مینا دلم پراست
آری دل تهی ز محبت ، زغم پر است
این جیفه خوار ، مردم دنیا پرست را
خالیست چشم‌هازحیا، تاشکم پراست
ز آن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کزحرص کیمیاطلب‌ازبیش وکم‌پراست
چون‌باغ تازخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
تنها نه‌آسمان وزمین خصم آدمی است
زین استخوان‌سوده، دل‌خاك‌هم پراست
زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی‌میهمان امیر
ز آنرو دل تهی زمحبت زغم پراست



ملك الشعراء بهار

بهار

مرحوم استاد ملك‌الشعراء بهار که بحق ، پادشاه سخنوران نام‌دارد بزرگ‌ترین شاعر دوران جدید ایران‌است که درعین حال از دانشمندان و نویسندگان قدر اول معاصر بشمار میرود .

ملك‌الشعراء بهار درادبیات فارسی‌و عربی استاد مسلم بوده در باستانشناسی و خطوط میخی و آرامی مطالعات فراوان و برزبان پهلوی و فرس قدیم تسلط کامل داشت و قسمتی از آثار گرانبهای استاد بهار ترجمه‌های ادبیات باستان ایران بفارسی امروزی است از جمله : رسالهٔ مادیکان‌شترنك ـ قصیدهٔ ۱۲ هجائی‌اورمتن شه‌ورهرام ورجاوند ـ یادگار زریران و ترجمهٔ‌منظوم اندرزآذربدمارسفندان که ببحر متقارب سروده شده‌است .

تألیفات استاد بهار درزمینهٔ تاریخ وادبیات بسیاراست که آنچه بطبع‌رسیده: احوال فردوسی ـ رساله دراحوال مانی ـ احوال محمدجریر طبری ـ داستان‌نیرنگ سیاه یاکنیزان سفید ـ تاریخ مختصر احزاب سیاسی ـ ودوره کتاب سبك شناسی یا تاریخ تطور نثرفارسی که در ۳ جلد بوسیله وزارت فرهنگ منتشر شده‌است .

چندین کتاب نیز از امهات آثار ادبی ایران بوسیله استاد بهار تصحیح و با مقدمه و حواشی چاپ‌شده که مهمترین‌آنها : مجمل‌التواریخ‌والقصص ، تاریخ سیستان ، ترجمه رسالة‌النفس‌ارسطو ازمنشآت با بافضل‌است .

از جرائد و مجلاتی که بمدیریت و زعامت استاد بهار منتشر شده روزنامهٔ نوبهار و مجلهٔ دانشکده را همه‌کسانیکه با سیاست وادب سروکار دارند میشناسند . روزنامه نوبهار نخستین بار درسال ۱۳۲۸ قمری درخراسان انتشار یافت و پس از توقیف جای آنرا «تازه بهار» گرفت واین‌یکی هم درآغازسال ۱۳۳۰ قمری توقیف شد واستاد بهار بتهران تبعیدگردید . سپس چند شماره درسال ۱۳۳۳ قمری و بار دیگر درسالهای پس‌از شهریور ۱۳۳۰ شمسی منتشر میشد ودراین دوره اخیر بود که «کارنامه‌زندان» یکی از آثار منظوم استاد درنوبهار چاپ میشد و این روزنامه بیشتر سیاسی واجتماعی بود، اماشعارمجله ماهانه دانشکده (۱۳۳۵ قمری) شناساندن موازین فصاحت وحدود انقلاب‌ادبی ولزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت‌اقتباس

محاسن نثر اروپائی و ترویج معانی جدید درلباس شعر و نثر اصیل بود و این مجله که همیشه حاوی موضوعات مهم ادبی و تاریخی و اجتماعی و مقالات سودمند بقلم خود استاد بهار و سایر مشاهیر علم و ادب ایران در آن روزگار تحول بود بادبیات ایران خدمتی شایان انجام داد و هنوز دورهٔ یکساله مجله دانشکده مورد استفادهٔ طالبان علم و ادب است

مرحوم محمدتقی بهار درعالم سیاست نیز مردی دلیر بود وچه درهنگامهای انتشار نوبهار و چه درسایر مواقع بانوشتن مقالات وسرودن اشعار باراه‌وروشهائی که برای جامعه زیانمند میدید مبارزه میکرد و در دوره عمرخود از این سبب شاهد توقیفها و تبعیدها وزندانها ومحرومیتها وشکنجه‌های بسیار شده ولی تا آخرین دم عمر نیز شجاعت ادبی وصراحت وحق طلبی را پیروی میکرد.

شادروان محمدتقی بهار فرزند محمدکاظم صبوری کاشانی ملک الشعرای آستان قدس رضوی است . وی درسال ۱۳۰٤ هجری قمری درشهر مشهد متولد شد ، ادبیات فارسی را نخست نزد پدرش آموخت ودر تکمیل معلومات ریاضی ومنطق وعلوم و ادبیات عربی از محضر مشاهیر مدرسین آنزمان که در مشهد بودند استفاده کرد و ۱۸ ساله بود که پس از فوت پدر لقب ملک الشعرائی را بفرمان مظفرالدین شاه دریافت کرد • در نهضت مشروطیت با مشروطه طلبان و آزادیخواهان همکاری میکرد ومقالات واشعار وطنی وی در افکار عمومی تأثیر بسیار داشت • هنگام تشکیل دومین دورهٔ مجلس شورای ملی از درگز و کلات بوکالت مجلس انتخاب شد و دردورهٔ سوم وچهارم وپنجم وششم و همچنین دورهٔ پانزدهم نیز بنمایندگی مجلس برگزیده شد • سالهای متمادی دردانش‌سرای عالی ودانشکده ادبیات ودورهٔ دکترای ادبیات سمت استادی داشت و همچنین یکی از ٢٤ نفر مؤسسین واعضای پیوسته فرهنگستان ایران بود • وپس ازعمری خدمت و مجاهدت با افتخار در راه فرهنگ وآزادی وعظمت ایران براثر یك بیماری طولانی سل در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی درسن شصت وشش سالگی درتهران درگذشت .

دیوان استاد بهار که هنوز تدوین ومنتشر نشده دارای متجاوز ازچهل هزار بیت شعر ، غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی ودوبیتی است واشعار این گوینده‌ٔ بزرگ در همه زمینه‌ها وشیوه‌ها چنان شیوا و رسا واستادانه است که قول « کلام الملوك ملوك الکلام » را بخاطر می‌آورد و آنچه ازآثار وی دراین کتاب نقل میشود از دریای سخنان پرشور استاد بهار قطره‌ای بیش نیست •

قصیدهٔ وطنیه

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است

هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر ورمادراست

خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است

شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشا، چون دادگر شدروزعید کشوراست

قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه درمیدان که‌شاهنشاه قلب لشکراست

رو تفاخر کن بشمشیری که داری درمیان
زانکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است

سستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است

مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت تیر اجل در معبراست

چون بباید مر دباری خیزودر میدان بمیر
مرگ‌درمیدان‌به‌ازمرگی که‌اندر بستراست

هر که بهرپاس عرض ومال‌ومسکن‌دادجان
چون شهیدان‌ازمی‌میخوش لبالب ساغراست

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن ز مردن بد تر است

فقـر در آزادگـی به از غنا در بنـدگی
گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
ملك را لشکر نگـهدارد ز قصـد دشمنان
ملك بی لشکر همانا قصـر بی بام ودراست
صلح اگر خواهی بسازو برگ لشکر کوش از آنك
بیش ترسددشمن از تیغی که نیش ازجوهر است
از خدا غافل مشو یك لحظه درهر کار کرد
چون تو باشی با خدا هرجا خدایت یاور است
تکیه گاهی نغزتر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم واستغنـا شه بی افسر است
از طمـع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است
قدرت وجاه شرف را با طمع پیوند نیست
پادشاه بی طـمع مالك رقاب کشور است
راست باش و پاك با هم میهنان از مرد وزن
کان یکت همچون برادر وین یکت چون خواهر است
هرچه سلطان قادر آید خلق ازاو قادر ترند
گـوشهـا بر داستان کـاوهٔ آهنگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زانکه گوهر گرچه زیرخاك باشد گوهر است
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار بـاش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
آشنا کآزار یاران جست او بیگـانه است
مادری کاسیب طفلان جست او مادندر است

مهتری کومال مردم بـرد دزدی رهـزنست
مژه چون خم‌شد بسوی چشم نوك نشتراست
چونکه‌قاضی زور گوید داوری با پادشاست
پادشه چون زور گوید داوری با داوراست
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیك
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
این‌همان‌ملکی‌است کاندر باستان‌بینی دراو
داریوش‌ازمصر تا پنجاب فرمان گستر است
وز پس اسلام بنگر تـا ببینی بـی خلاف
کاز حلب‌تاکاشغر میدان‌سلطان سنجر است
اینهمه جمعیت وفسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش‌معمورو گنجش‌بیمر است
ای شهنشاه جوان بخت ای که قلب پاك تو
پرتو افکن بر وطن چون‌آفتاب‌خاور است
فرصتت بادا که زخم ملك را مـرهم نهی
از ره‌شفقت که ایران‌سخت‌زار ومضطراست
گرپسر فاضل‌تر آمد از پدر نبود شگفت
زانکه خون ناف آهواصل‌مشك اذفر است
سعی فـرما تا بقانون افکنی بنیان کـار
هرکه از قانون‌بپیچد سر سزای کیفر است
چاپلوسان سخن‌چین را ز درگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگـی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آیینه از خاکستر است

فال فـرخ زن شهنشا ها زگفتار « بهار »
فال فـرخ را اثـرها در مسیر اختر است
خدمت دیگـر کسان ازهفته باشد تا بسال
خدمت گوینده‌باقـی تا بـروزمحشر است

کیک‌نامه ☆

چـون اختـران پلاس‌سیه بر سر آورند
کیـکان بغـارت تن من لشکر آورنـد
دو دو و سه سه ده تاده تا و بیست بیست
چون اشتران که روی بآبشخور آورند
آوخ چه درد ها کـه مرا در دل افکنند
آوخ چه رنجها کـه مـرا بـر سر آورند
از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم
بـالا و زیـر رفته و بـازی در آورنـد
چون رگزنـان چابـك بی گفتهٔ پزشك
بهـر گشودن رگـك مـن نشتر آورند
بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست
چون یك قبیله روی بیـك بستر آورند
از هـم جدا شوند چو دزدان ز یك کنار
وز یـك کنار روی بیـك دیگـر آورند
در آستین راست چـو گیـرم سراغشان
چـابك ز آستین چپم سر بر آورند

☆ این‌قصیده‌را استادبهار درسال ۱۳۳٤ هـ ق درزندان‌بجنورد سروده‌است

نـازان و سر فـراز بتازند سوی مـن
گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند
در کشوری کـه اجنبیان را مجال نیست
بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
در جایگاه پنهان داخـل شوند وفاش
نا کرده شرم حمله ببام و در آورند
گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی
با نیزه روی بر در کالنجر آورند
یا خیلی از عشیرهٔ قزاق نیمشب
مستانه حمله بر بنهٔ قیصر آورند
خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
زانچ این گزندگان بمن مضطر آورند
چون کار سخت گشت بجنبم زجای خویش
گویم مرا چـراغی در محضر آورند
آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبشم
خـامش شوند وتن بحجاب اندر آورند
چون برکشم لباس گریزند و خویشرا
زیـر قمیص بستر در سنگر آورند
من نیز مردوار برونشان کنم ز جـای
ور چون زنان ز بیم بسر معجر آورند
انـگشت انتقـام من آرد بدامشـان
هرچند همچو مرغـان بـال و پر آورند
افزون مراست باری از اینگونه دشمنان
کز کینه هر دمیم غمی دیگـر آورنـد

گـه دستیار اجنبیان گـشته و بمن
چون کیك حمله های بسی منکر آورند
گاهی وزیـر گشته و بی موجبی مـرا
از بـاختر دوانده سوی خاور آورند
گاهی مرا بخطهٔ بجنورد بـی دلیل
بنشـانده و بلا بهٔ من تسخر آورنـد
گه در لباس کیاك بدانسان که گفته شد
بر من فتـاده و پدرم را در آورنـد
من نیز بـا چراغ بلاغت بجـانشان
اخگر زنم اگر چه تن از اخگر آورند
اندامشان بدوزم بـا نـوك خـامه‌ام
هرچند پیش خـامهٔ من خنجر آورند
یك‌یك برون کشمشان از گوشه و کنار
گر چه پناه بر سر دو پیـکر آورند

پیام ایران

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
ترا پـیام بـصد عـز و احترام دهد
ترا چگوید، گوید که خیربینی اگر
بکار بـندی پندی که باب ومام دهد
نسیم صبح که بر سر زمین مـا گذرد
ز خاك پـاك نیـاکان ترا سلام دهد
وز استخوان نـیاکانت بر گذشته بود
دم بهار کـه از گل بگل پیام دهد
بیاد عشرت اجـداد تست هر نوروز
که گل بطرف گلستان صلای عام‌دهد
توپای بند زمینی ورشته ایست نهان
کـه با گذشته تـرا ارتباط تام دهد
گذشته‌پایه وبنیان حال و آینده‌است
سوابق است کـه هرشغل رانظام‌دهد

بکار نامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب — که تلخکامیت آرد پدید و کام‌دهد
زدرس حکمت و آداب رفتگان مگسل — که این گسستگیت خواری مدام‌دهد
کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است — که مرد را شرف باب ومام، نام‌دهد
نگویت که بستخوان خاك خورده بناز — عظام بالیه کی رتبت عظام دهد
بعلم خویش بکن تکیه وبعزم درست — که علم وعزم ترا عزت و مقام دهد
ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراك — بملك ، سنت دیرینه احتشام دهد
ز درس پارسی و تازی احتراز مکن — که این دو قوت ملی علی الدوام دهد
شعایر پدران و معارف اجداد — حیات و قدرت اقوام را قوام دهد
مباش غره بتقلید غربیان که بشرق — اگر دهد هنر شرقی احترام دهد
توشرقیی و بشرق اندرون کمالاتی است — ولی چه سود که غربت فریب تام‌دهد
بهرصفت که بر آئی بر آی وشرقی باش — وگرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد
زغرب علم فرا گیر و ده بمعدهٔ شرق — که فعل هاضمه‌اش باتن انضمام دهد
براه تست بسی دامهای دانه نمای — کجاست مرد، که ازدانه فرق‌دام‌دهد
زدام و دانه اگر نگذری محالست این — که روزگار ترا فرصت قیام دهد
پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو — که پند وموعظه‌ات با صدا اهتمام‌دهد
دوچشم مام وطن ز آفتاب ومه سوی ماست — وزین دو دیده بما کسوت وطعام‌دهد
زچشم مام وطن خون چکد برین آفاق — که سرخی شفقش جلوه صبح وشام‌دهد
بما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار — که کیست آنکه بمن خون خویش وام‌ده
بروی سینه بپرورده ام جوانان را — که داد من زشما نوخطان کدام دهد
پس از زمانهٔ «خسرو» شدم چو بیوه‌زنی — که هر کسیش نویدی گزاف وخام‌دهد
چه کودکان که بزادم دلیر ودانشمند — یکی نماند که ملك من انتظام دهد
اگر یکی بره راست رفت ، از پی او — کسی نیاید کان شغل را دوام‌دهد
زچنگ ظلم وستبداد کس نرست که او — قراری از پی آسایش انام دهد

گنون امید من ای نوخطان بسعی شماست
مگر که سعی شما داد من تمام دهد

ز چاك سینهٔ بشکافته بخنجـر جهل
دل شکسته ام آوای انتقـام دهـد

الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن
که در حمایت من وعدهٔ کرام دهد

کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل
جراحت دل خونینم التیام دهد

کنام شیران ویران شده است بچهٔ شیر
کجاست کامده آرایش کنام دهد

کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
بـیاد مـردم در مـاندهٔ عـوام دهد

ز چنگ بیهنران برکشد زمام امور
بدست مردم صاحب هنر زمام دهد

کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد

کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را
ز قلـب ظالم بیـدادگر نیـام دهد

کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
زخصم جان بستاند ، بدوست جام دهد

وطن بچنگ لئام است کو خردمندی
که درس فضل و شرافت بدین لئام دهد

بجهد پایـهٔ حزبی شریف و پاك نهد
بمشت پاسخ مشتی فضول وخام دهد

کیهان اعظم

با مه نـو زهـره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگـین دانی جدا از حلقـهٔ انگشتری

راست چون نیلوفر بشکفته برسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبـد نیلـوفری

گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمـر هـای مـرصع با قبا های زری

برق انجم در فضای تیره ، گفتی آتشی است
پـاره پـاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشان گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبـهی ز ر بفت زیـر شعـری خـاکستری

تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای زالماس ، کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

☆ ☆ ☆

آسمان تابنگری ملکست وآفاقست و نفس
حیف باشد گر بر این آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خودتو مردم شو کزین آفاق وانفس بگذری

☆ ☆ ☆

سر سری بر پا نگشتست این بنای باشکوه
هان وهان تا خود نپنداری مر آن‌راسرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات‌وی اند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی ، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وییم
کرده یزدانمان پدید از راه‌ذره‌پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست‌و هر یك کرده ذرات دگر را پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ای است
زان‌مهین‌پیکر که‌هم‌جزوی‌است‌زین‌صنعتگری

این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست
چنداز این نخوت‌فروشی چنداز این مستکبری!
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ‌چشمی! ای‌همه‌خیره سری!

☆ ☆ ☆

نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
عشق آتش زدنخست اندر نخستین مشعله
مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری
عشق همت بود واز همت حرارت شدپدید
وان حرارت کرددر کالای کیهان اخگری
ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر درفکند
هم در اول دورسرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری
آن‌یکی نپتون‌شد، آن‌دیگراورانوس، آن‌زحل
و آن‌دگر بهرام،و آن‌یك‌تیرو، آن‌یك‌مشتری
وان مجره گشت تازان بر کمر گاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست‌مرد لشکری
ذره ذره گرد شد، پس گونه گون‌تفریق شد
نیز گرد آیند وهم بپرا کنند از ساحری
عامل‌این‌سحرهاعشق‌است‌وجزوی‌هیچ‌نیست
عشق پیدا کن، و گر پیدا نکردی‌خون گری!

شمار گیتی

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی
دریغا که بر خلق ، نا جاودانی

نعیم وجحیم است در تو سرشته
ولیکن توخود فارغاز این و آنی

همه کارهای تو از حکمت آید
ز حکمت برون کار کردن ندانی

بدستت شماریست ز آغاز خلقت
که با آن شمردن دهی و ستانی

ز فهم بشر این شمارست بیرون
که هست این شمر عالی وفهم دانی

کسی کاین شمردن بداند ، بداند
که باقی بگیتی چه و چیست فانی

بعلم این شمر ، یافت مردم نتاند
که بیرون علمست این غیب دانی

برونست دانستن سر گیتی
ز قید زمانی و قید مکانی

چوخیطی که صدرنگ باشد بدان بر
بر آن خیط موری کندیده بانی

زمان ها بباید که مر رنگها را
جدا گانه بیند بتاریك جانی

گهی سبز بیند ، گهی زرد بیند
گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی

ولی مرد بیننده بیند بیکدم
همه رنگها را بروشن روانی

بر آن نگذرد دیدهٔ مور لیکن
تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی

جهان همچو آن خیط صدرنك باشد
من و تو چو موریم از ناتوانی

بقید زمان و مکان پای بسته
نه بینیم جز لحظه های جهانی

مراین لحظه ها را بیکجای بیند
کسی کاو ز اسرار دارد نشانی

حسابیست آنجا که پیر تو داند
چه دانی تو در نیمه راه جوانی

حسابیست آنجا که وهم محاسب
نیابد از اول قدم نقش ثانی

توان با ریاضت بدان راه بردن
چنان چون ز الفاظ ره زی معانی

بصبر و ریاضت توان یافت آنرا
که دولت نیاید بکف رایگانی

کسی سر گیتی بداند که جانش
بپیوست با عالم جاودانی

جهان خودنباشد مگر این شمردن
جهانا تو کی زین شمردن بمانی

همانا نمانی تو هیچ از شمارش / که هم بیشماری و هم بی کرانی
نه پیداست اصلت زبن از قدیمی / نه پیداست پایت ز سر از کلانی
یکی خواند موهوم و آن یك قدیمت / دگر حادث دهری آن یك زمانی
چنانچون توئی کی شناسمت زیرا / سراسر خیالی سراسر گمانی
بیکجا حکیمی بیکجای نادان / بیکجا زمینی ، بیکجا زمانی
همانا تو را نیست شکلی معین / که از چشم اندازه دانان نهانی
ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین / یکی بر شده خیمهٔ زرنشانی
من ای کاش دانستمی سخت روشن / که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی
حکیمی مرا گفت کاین چرخ وانجم / بود جسم گردندهٔ باستانی
در آن جسم گردنده اجزاست ور گها / که زی ما کند هر رگی کهکشانی
بهر کهکشان اخترانند بیمر / که مهریست هر اختری از گرانی
به پیرامن مهرها بر ، قمرها / بگردند چونانکه بینی و دانی
همان پیکر گرد پوینده باشد / یك اختر بر مردم آن جهانی
مداریست او را واوج و حضیضی / قرانی و بعدی بچرخ کیانی
وزین جنس استار گانند بیمر / کز احصایشان تا ابد باز مانی
که هر يك جهانیست واندر درونش / جهانها ، چو اشیا درون اوانی
برون زین جهانها وزین آسمانها / چه باشد ؟ یکی ژرف بین گر توانی
از یرا بنزد خرد راست ناید / بهر روی ، بیحدی و بیکرانی
همانا که چیزیست بیرون اینحد / مکان جسته بر ذروهٔ لامکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هردم / بپا دارد و بفکند این مبانی
جهانست محکوم و اویست حاکم / وز اویست سلطانی و قهرمانی
بفرمان اویند ذرات و دارد / بهر ذره فرمانش یکسان روانی
جهان ارغنونست واو ارغنون زن / هم از اوست آهنگ ولحن واغانی

نگر کاندرین پهنهٔ بیکرانه   که یارد جز او دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جز از او   وجودی که از راستی هست‌خوانی
جهان با همه‌عرض وطول ونمایش   سراسر گمانست و او بی گمانی
حکیمی دگر حسن عالیش خواند   که جویای اویند ذرات دانی
دوانست هر ذره زی حسن مطلق   چو عاشق بدیدار معشوق جانی
بدان تا چنو خوب گشتن تواند   زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرها یك از دیگری مایه گیرد   شتابان درین عرضگاه امانی
چو پر مایه شد سوی بالا گراید   که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی
فساد صورهست‌از این‌ره‌که‌گوهر   پس ازپیری و مرگ جوید جوانی
کمالیست در هر زوالی نهفته   که با هر زوالی رهد جاودانی
لئیم از لئیمی حسود از حسودی   پلید از پلیدی جبان از جبانی
گهر سوی‌اوج است پویا و کرده   فنای صور در رهش نردبانی
بکوشد گهر تا که‌جان گردد وجان   بکوشد که جانان شودزین معانی
سوی خیر و نیکی دوانند جانها   چوزی سکهٔ خسروی زرکانی
بود در ره عشق گام نخستین   بقای نهانی ، فنای عیانی
چو باقی شود جان بجانان گراید   خود اینست در عاشقی گام ثانی
اگر نفسها را بقائی نبودی   بچیزی نیرزیدی این زندگانی
بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش   ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بر بسته پرش   بر آن شو که این بسته پر برفشانی
بر افشانی این پر بپرواز و گردی   بیك چشم بر هم زدن آسمانی
سوی قوت و حسن پرواز گیری   نهی از پس پشت ضعف و نوانی
از آن پیش‌کت شه بنزدیك‌خواند   ره قرب شه جوی اگر میتوانی
رهت سخت نزدیك باشد بحضرت   گرت همت شه کند همعنانی

من اکنون یکی راه بنمایمت نو   سزد گر درین راه مرکب جهانی
ره خویشتن خواهی وطمع وکینه   بهل گام زن در ره مهربانی
ره صدق پیش آیدت واندر این ره   بجز راستی نیست دیگر نشانی
یکی شاهراهی است پیوسته زانجا   بشهری کجا شهر مردانش خوانی
جوانمردی آنجابکار است وکس را   در آن شهر ندهند ره رایگانی
چو آنجا درآئی برندت بدرگه   دهندت یکی جامهٔ خسروانی
برندت شبانروز هر جای مهمان   کشی از کف دوستان دوستگانی
کتابی گشایند پیشت ادیبان   که از وی شمار دو گیتی بدانی
چو کامل شدی باز گردی بخانه   که درماندگان را کنی میزبانی

جهنمیه

ترسم من از جهنم و آتش فشان او   وان مالك عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صدذراع   وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف   بر شاخهٔ درخت جهیم آشیان او
آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر   وان مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است   وان میوه های چون سر اهریمنان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا   بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
آن چاه ویل در طبقه هفتمین که هست   تابوت دشمنان علی در میان او
وان عقربی که خلق گریزند سوی مار   از زخم نیش پر خطر جان ستان او
جان می دهد خدا به گنهکار هر دمی   تا هر دمی از او بستانند جان او
از موضعیف تر بوداز تیغ تیزتر   آن پل که هست بر زبر دودبان او
جز چند تن ز ما علما جمله کائنات   هستند غرق لجهٔ آتشفشان او
ژاپون و چین و تبت وروسیه وپروس   آفریك و آمریك وفرنگ وکسان او
پطر وگراد و لندن وواشنتن و وین   گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

جز شیعه هر که هست بعالم خداپرست | در دوز خست روز قیامت مکان او
وز شیعه نیز هر که فکل بست وشیك شد | سوزد بنار پیکر چون پرنیان او
وان کس که باعمامهٔ سر موی سر گذاشت | مندیل اوست سوی درك ریسمان او
و آنکس که کرد ، کار ادارات دولتی | سوزد بپشت میز جهنم روان او
وانکس که شدوکیل وزمشروطه حرف زد | دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه نویس است وچیزفهم | آتش فتد بدفتر وکلك و بنان او
وان عالمی که کرد بمشروطه خدمتی | سوزد بحشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم بما نداد | مسکن کند بقعر سقر کاروان او
وان کاسب فضول که پالان او کج است | فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من وتو بروز جزا کسی | زان گرز آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد | خلد برین و آن چمن بیکران او
موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما | کرده است وقف، واقف جنت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب | وان قصر های بی در و بی نردبان او
آن خانه های خلوت وغلمان وحور عین | وان قابهای پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی بکام ما است | بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او
فردا من و جناب توو جوی انگبین | وان کوثری که جفت زنم در میان او
باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار | زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

شعر و نظم

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل
هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت
صنعت وسجع وقوافی هست نظم وشعر نیست
ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او[1] | که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد | گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من | کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر | که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر | وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس | که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد | بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] در جهان | بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر | فتد بجان آدمی عنای[3] او
بهر زمین که باد جنگ بروزد | بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد | زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تندر[4] اوفتد | ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم | بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین | هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد | بهر دلی شرنگ[5] جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین | شکار اوست شهر و روستای او

---

۱ ـ مرغوا ـ بضم میم و غین معجمه : فال بد و شوم و بمعنی نفرین هم آمده. ۲ ـ دیوپای : عنکبوت. ۳ ـ عنا : رنج. ٤ ـ تندر ـ بضم اول: رعد. ٥ ـ شرنگ : زهر کشنده.

هزار بیضه هر دمی فرو نهد — اجل دوان‌چو جوجه ازقفای او
کلنگک [۱] سان دژپرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ‌مرگ ابرمرگ زای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله — ز اشك و آه وبانگ‌هایهای‌او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع سلاح وی — اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی[۲] نهفته‌جوشن‌وپنام[۳] وی — بخون کشیده موزه وردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب‌درد ومرگ و ویل ووای‌او
دوچشم‌و گوش‌دهر کوروکرشود — چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنج بر بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگبارگان [٤] دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او
نه بینی آنکه ساختند از اتم — تمامتر سلیحی اذکیای [۵] او
که برقش ار بکوه خاره‌بگذرد — شود دو پاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کند — ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی — کزاین سلاح داده شد جزای‌او
نماند ایچ جانور بجای بر — نه‌کاخ وکوخ و مردم وسرای او
بژاپن اندرون‌یکی‌دوبمب از آن — فتاد و گشت باژگون بنای او
توگفتی آنکه دوزخ اندرودهان — گشاد ودم برون زد اژدهای‌او

۱ـ کلنك: نوعی پرنده‌ایست که اورا «درنا» هم‌گویند. ۲ـ خوی: عرق
۳ـ پنام: دهان بند. ٤ـ جنگباره: بقیاس(غلامباره ـشکمباره) دلبسته ومستعد جنك
۵ـ اذکیا: (جمع ذکی) هوشیاران.

سپس بدم فرو کشید سر بسر — زخلق ووحش وطیر وچارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن[1] — فرسپ خانه کشت گردنای[2] او
بود یقین که زی خراب ره برد — کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق از چه رو زنند ره — جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر — کجاست شرم گربه وحیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر — نیافریده بویه یی[3] خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — زکشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند — کسی که دردل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت — و گر دهند چیست ماجرای او؟
بنان ار زنت بساز و کن حذر — ز گندم و جو ومس و طلای او
بسان که، که سوی کهر بارود — رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی — نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب وحیلت است و رهزنی — مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای او است زاشك چشم رنجبر — مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را — که شوم ترلقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی — عطای وی کریه چون لقای او

☆☆☆

کجاست روزگار صلح و ایمنی — شکفته مرز وباغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی — فروغ عشق و تابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری — حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی — که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را — جدا کنند سر به پیش پای او

۱ـ بابزن : سیخ کباب . ۲ـ فرسپ : چوب بزرگی که باآن سقف خانه را پوشند . گردنا : نوعی سیخ کباب ۳ـ بویه : خواهش ـ آرزو .



«بهار» طبع من شکفته شد، چو من — مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی — که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا باوستاد دامغان [1]
(فغان از این غراب بین و وای او)

ضلال و دلال

دیدم ببصره دختر کی اعجمی نسب — روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر — وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس ضلال مبین باو — و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد — با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
میداد شیخ را بدلال مبین جواب — و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی — کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دو وان — او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

شباهنگ

برشوای رایت روز از در شرق — بشکف ای غنچهٔ صبح از بر کوه
دهر را تاج زر آویز بفرق — کامدم زین شب مظلم بستوه

ای شب موحش انده گستر — اندك احسان و فراوان ستمی
مطلع یأس و هراسی تو مگر — سحر حشر و غروب عدمی

تو شنیدی که منم برخی شب — آری اما نه چنین ابر اندود

---

۱٤ ـ اوستاد دامغان ـ مراد استادمنوچهری دامغانی است که قصیدهٔ بمطلع ذیل دارد :

فغان ازین غراب بین و وای او — که در نوا فکند مان نوای او

بی فروغ مه و نور کوکب — چو یکی زنگی انگشت آلود

ماه چون بیوه زنان پوشیده — بحجاب سیه اندر همه تن
سخت پوشیده جمال از دیده — تا ندانند که پیر است آن‌زن

نجم ناهید نهان ساخته رو — در پس ابر عبوس غمگین
مردم چشم من اندر پی او — چو کسی کش بچه افتاده نگین

مانده از کار در این ظلمت عام — بفلك بر ، قلم تیر دبیر
که ز میغ سیه و تیره غمام — دهر پر کرده دو اتش از قیر

مشتری بسته در این ابر سیاه — چهره از بیم سیه فرجامی
وندر امواج بخار جانکاه — گم شده شعشعهٔ بهرامی

عاشقم من بشبی مینائی — خوش ولیلی وش و هندوی‌عذار
نه یکی وحشی افریقائی — زشت و آشفته و مجنون کردار

ماه بیرون شده از پشت حجاب — گسترانیده شعاع سیمین
گاه پنهان شده در زیر نقاب — گه عیان ساخته لختی ز جبین

عاشقم من بشبی خامش و صاف — نور پیوسته سما را بسمك
همره نور سماوات شکاف — بزمین تاخته آواز ملك

دوست دارم فلکی نورانی — ز اختران پنجرهٔ نقره بر آن
من از آن پنجرهٔ روحانی — در فضای ابدیت نگران

نه هوائی کدر و گرد آلود — بروی از ابر یکی خیمهٔ شوم
بسته اندر قفسی قیر اندود — منتظر دیده ز دیدار نجوم

از تو و تیرگیت دادای شب — که‌دلم پاره شد از واهمه ات

زین سیه‌کاری و بیدادای شب ... بکجا برد توان مظلمه‌ات

ای شب جانشکر عمر گداز ... ای ز جور تو بهر دل اثری
ظلم کوته کندت دست دراز ... هرشبی را بود از پی سحری

من و دژخیم خیانت کردار ... بگذرا نیم جهان گذران
خفته اومست و من اینك بیدار ... بروی از دیدهٔ نفرت نگران

تیره شد دیده وشد ختم کتاب ... لیك نوزاین شب غمناك بجاست
سپری گشت ز چشمانم خواب ... چون‌غم آمدبمیان‌خواب کجاست

بامیدی که مگر فجر دمید ... دمبدم دوخته بر شیشه نگاه
در پس شیشهٔ در گشت سپید ... چشم بیخواب من و شیشه سیاه

شمع شد خامش‌وساعت‌هم خفت ... دل من تفته و چشمم بیدار
شده با زحمت بیداری جفت ... غم و اندیشه این شهر ودیار

یکره ای پردهٔ غمناك بدر ... وین سیاهی ببرای روز سپید
ورنه ای هیچ ، صباح محشر ... سر بر آر از عدم ای صبح امید

نه شبم رام و نه روزم پیروز ... منزوی روز و دل اندروا شب
چون شود شب بخروشم تا روز ... چون شود روز بنالم تا شب

این بود حال غریبی چون من ... دریکی کشور بیداد سرشت
مانده بیگانه بشهر و بوطن ... چون مؤذن بکلیسا و کنشت

ای دریغا که جوانی بگذشت ... بهر آبادی این ملك خراب
همچو دهقان که برد آب زدشت ... تا گل و سبزه دماند ز سراب

یاد آرید در آن بستر ناز ... ای فرو خفته بهم فرزندان
زین شبان سیه عمر گداز ... که سر آورده پدر در زندان

یادآر ای پسر خوب خصال
پدرت گشت بخواری پامال

کاز تبه‌کاری این مردم دون
تا تو گردی بشرافت مقرون

شو سوی مدرسه ای دخترزار
وندرآن عهد همایون یادآر

ای‌زن باهنرسیصدو بیست[1]
تا بدانی پدرت کشتهٔ کیست

لیك دانم که درآنعهدو ز من
جستن کین من و ملت من

این‌مصائب همه بایاد شماست
اندران‌روزورستاد[2] شماست

روزگاری که شما آزادان
دزد زادان و ستمگر زادان

باز جوئید ز دزدان کیفر
غرق ننگند و شما نام آور

بجرم بر گلهٔ گرگ زده
خورده آهوی حرم‌را و شده

بصفت گرگ و بصورت چوغنم
جای آهوی حرم گرگ حرم

ایجوانان غیور فردا
پاك سازید ز گرگان دغا

پر دل و باشرف و زیرك سار
حرم پاك وطن را یك بار

آن سیه‌لحظه که از گرسنگی
سبز خطان و جوانان همگی

رخ اطفال وطن گردد زرد
بیرق سرخ بکف بهر نبرد

تو هم ای پور دل آزردهٔ من
پای نه پیش و بتن پوش کفن

اندران روز بیادآر این درس
سر غوغا شو واز مرگ مترس

روز کیفر چو طبیعت خواند
دزد زاده ز تو خط بستاند

خائنانرا پی تفریغ حساب
بو که تخفیف دهندش بعذاب

پسر من تو بروز کیفر
ریشهٔ عاطفه از دل بر کن

۱ـ منظور سال ۱۳۲۰ است.

۲ـ وظیفه.

از سر کیفر دزدان مگذر
تا پشیمان نشوی همچون من

اجر این تیره شبان مظلم
باز گردد بتو در روز حسیب

داند آن روز نژاد ظالم
که‌زماهر دو که‌خورده‌است‌فریب

بخ‌بخ ای مرغ‌شباهنگ‌زشاخ
با من دل شده دمسازی کن

تو هم ای‌دل بره حق گستاخ
با شباهنگ هم آوازی کن

ای شباهنگ از آن شاخ بلند
شو یك امشب ز وفا یار بهار

گر بخواهی که‌شوم‌من‌خرسند
یکدم از گفتن‌حق دست‌مدار

(سال ۱۳۱۲ درزندان)

بارزور

دو رویه زیر نیش مار خفتن
سه پشته روی شاخ مور رفتن

تن روغن زده بازحمت وزور
میان لانهٔ زنبور رفتن

میان لرزوتب باجسم مجروح
زمستان زیر آب شور رفتن

بکوه بیستون بی رهنمائی
شبانه با دو چشم کور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر
که یکجو زیر بار زور رفتن

متاع محبت

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
که‌اعتماد براوضاع این جهان نکنی

ازاین‌و آن نکشی‌هیچ درجهان آزار
اگر تو نیت آزار این و آن نکنی

زصد رفیق یکی مهربان فتد هشدار
که ترك صحبت یاران مهربان نکنی

بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار
که از رفیق ومی‌تازه سر گران‌نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش	اگر بخلق نکو خویش را نشان ندهی
ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز	ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی
گر از دیاد محبان آرزوست بکوش	که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
بدوستان فراوان کجا رسی که تو باز	ادای حق یکی را بسالیان نکنی
اگر بدست تو دشمن ز پا فتاد ای دوست	مباش غره، که خود عمر جاودان نکنی
بجو متاع محبت که گر تمامت عمر	بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار	کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
«بهار» اگر دلت از غم برشته است خموش	که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار	بره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت با سنگ سخت	کرم کرده، راهی ده ای نیکبخت
گران سنگ تیره دل سخت سر	زدش سیلی و گفت دور ای پسر
نجنبیدم از سیل زور آزمای	که ای تو که پیش تو جنبم زجای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد	بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کندو کاوید و کوشش نمود	کزان سنگ خارا رهی بر گشود
ز کوشش بهر چیز خواهی رسید	بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار	که از یأس جز مرگ ناید بکار

گرت پایداریست در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

مادر

ای پسر مادر خود را مازار	بیش از او هیچکه را دوست مدار
تو چه دانی که چها در دل اوست	او ترا تا بکجا دارد دوست

نیست از عشق فزونتر مهری — آنکه بسته‌است بموی‌وچهری
عشق از وصل بکاهد باری — کم شود از غمی و آزاری
لیکن آنمهر که مادر دارد — سایه کی از سر ما بر دارد ؟
مهر مادر چو بود بنیادی — نشود کم ز عزا یا شادی
کورو کر گردی‌و بیمارو پریش — پیر و فرتوت وفقیر و درویش
مام‌را با تو همان مهر بجاست — نیست‌اینمهر، که‌اینمهرخداست
گر نبودی دل مادر بجهان — آدمیت شدی از چشم نهان
معنی‌عشق‌در آب و گل‌اوست — عشق‌اگرشکل‌پذیردد‌ل‌اوست
هست فردوس برین چهرهٔ مام — چهرهٔ مام بهشتیست تمام
آب کوثر که روان افزاید — زان دو پستان مبارك زاید
شاخ طوبیست قد و بالایش — خیز و سر نه بمبارك پایش
از تو گر مادر تو نیست رضا — دان که راضی نبود از توخدا
بسته مادر دل در وای بتو — گر کنی وای باو ، وای بتو !

غزل

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
کان یك هزار خنده نموده است ودیده‌تر
وین یك‌هزارجرعه کشیده است ولب‌خموش
پوشیده می بنوش که سهل‌است این خطا
با رحمت خدای خطابخش جرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب می فروش
روزی دو کاستین مرادت بود بدست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل‌ودین
وآنجا که یارجلوه کند نیست تاب وهوش
ای مهربان طبیب چه پرسی زحال من
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
و امسال همچو پارم و امرور همچو دوش
خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
• زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش

زینت مرد

زینت مردم بعقل است و هنر — نی بپوشاك و جلال و فرهی
دیده ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبدرهی
نیز دیدم سفلگانی بی کمال — کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل نیست — فرق باشد از ورم تا فربهی

بی بها باشد لباسی کاندر او / نیست غیر از احمقی و ابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پر بها / گر در او ریزند زر دهدهی

جاهل اندر جامهٔ فاخر بود
کیسهٔ ابریشمین اما تهی

شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی / بهتر از چاپلوسی و جلبی
من بر آنم که نیست زیر سپهر / صفتی چون شجاعت ادبی
نجبای جهان شجاعانند / بشجاعت دراست منتجبی
راست باش و زخلق هیچ مترس / این بود خوی مردم عصبی
ساده لوحی ز گربزی بهتر / احمدی خوبتر ز بولهبی
چشم بردار از آن کسان که سخن / بیخ گوشی کنند و زیر لبی
سخنی راستا بمذهب من / به ز سیصد نماز نیم شبی
گفته‌ای عامیانه ایك صریح / به ز هفتاد خطبه عربی
طفل گستاخ نزد من باشد / پیر ، و آن پیر چربه گوی صبی
در جهانند بخردان و ردان / کمتر و بیشتر جبان و غبی
تو از آن مردمان کمتر باش / این بود معنی فزون طلبی
یار اهریمن است شخص دروغ / این چنین گفت زردهشت نبی
از حسب مرد را شرف خیزد / چیست فخر شرافت نسبی ؟ !
هان ، که گستاخی وشجاعت‌را / هرزه لائی مگیر و بی ادبی

با ادب باش وراست گوی وصریح
ره حق جوی از آنچه می طلبی

سکوت شب

آشفت روز بر من از این درد جان گزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو، برو
وی خیمهٔ سیاه ز مشرق برا، برای
ای عصر، زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب، سیاه چادر انصاف بر گشای
من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز
دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
چون بر شود ز مشرق، تیغ کبود شب
مغرب بخون روز کشد دامن قبای
ز آشوب روز و ار هم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان، با قامتی دو تای
چون آفتاب خواست کشد سرزتیغ کوه
چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای
گویم شبا بصد گهر آبستنی، و لیك
چو نان دو صد ز دیده فشانم تو را مزای
ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند
وی پیك صبح در پس که لحظهٔ بپای
با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه های روز
وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای
قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشك بگریم بزار زار
وز سینه بی خروش بنالم بهای های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشك خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
« گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »
چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

بی خبری

گر بدانم که جهان دگری است
وزپس مرگ همانا خبری است

ننهم دل بهوا و هوسی
واندرین نشأه نمانم نفسی

ای دریغاکه بشر کور و کر است
وز سرانجام جهان بیخبر است

کاش بودی پس مردن چیزی
حشری و نشری و رستاخیزی

پس این قافله جز گردی نیست
بدتر از بیخبری دردی نیست

مخبران راز دلیل امساکست
گفته های همه شبهت ناکست

آنکه‌خود نیست ز مشهود آگاه
کی باسرار نهان یابد راه

انبیا حرف حکیمانه زدند
وز پی نظم جهان چانه زدند

حکما راست دراین بحث خلاف
نسزد گرد چنین کعبه طواف

عارفانی که زراز آگاهند
جملگی محو فنا فی‌الله اند

همه‌گویند که بی چون و چرا
نیست موجود دگر غیر خدا

آدمی جزء وجود ازلست
چون وجود ازلی لم یزلست

روح یک روح وصور بی پایان
وین بدنها همه زنده است بجان

تازه ، این فاتحهٔ بی خبری‌است
تازه ، باز اول کوری و کری‌است

من‌نیم این بدن پرخط و خال
کیستم‌من ؟ خرد وعشق و خیال

قوهٔ حافظه با این ابزار
میکند کار بلبل و بنهار

گرم سیر است درین دهرسپنج
می برد لذت و می بیند رنج

من خود این مشك پر از باد نیم
من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده وگر مرده تنم
تا که این حافظه باقی است منم

وگر این حافظه از تن برود
من و مائی ز تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر
نتوان گفت که باقی است بشر...

عالم جان

ایخوش آنساعت که آید پیك جانان بیخبر
گـویدم بشتاب سوی عالـم جـان بی خبر
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست
خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجـود
گشتم از قال و مقال کفر و ایمـان بیخبر
درنهاد آدم خاکی خدا داند که چیست
هست ازین راز نهان جبریل وشیطان بیخبر
اهرمن از سجدهٔ انسان خاکی سرکشید
ز آنکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر
غرق حرمانیم ودر سر نقش پنداری که یار
چهره بگشاید مگر بـا لعل خندان بیخبر
مدعی دیدار خواهد، بلهوس بوس و کنار
عاشقان پاکباز از ایـن و از آن بیخبر
کی بـرد فیض شهادت کشته‌ئی کز قتلگاه
جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
میرسد فضل شهادت شیرمردی‌را که هست
با رضـا و لطف او از بـاغ رضوان بیخبر
بر ره آداب رفتـن هست شرط احتیاط
ورنه از فـرجام اینکارست انسان بیخبر
ای‌بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق
از نهادش سر زند خورشید تابان بیخبر
جاهلان مشغول سعی خویش و لطفش کارساز
ابر و خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر
راز قرآن را ز صاحبخانه جویا شو که هست
از مراد میزبان بی شبهه مهمان بی خبر
آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس
هم بقرآن کاو بود از راز قرآن بیخبر
مادر آتشخانه دیدیم آیت «الله نور»
هست ازین معنی ولی گبر و مسلمان بیخبر
اینجهان جای تمتع نیست خوشبخت آنکه او
چون نسیمی خوش گذشت از این گلستان بیخبر
نیست یکجو ایمنی در قرب درگاه ملوك
ایخوش آن موری کز و باشد سلیمان بیخبر
گر «بهار» آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

مردم سازی

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی
بروزگار لطیف تفرج و بازی
فتاد پارهٔ مومی ز دامن دایه
من آن ربودم و جستم چو آهو از تازی
چو سنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی
از آن بساختم امثال مار و موش و وزغ
بحجره چیدمشان چون بساط خرازی

پدر در آمد ودید آن صنایع از فرزند
بگفت خه! که درین پیشه فرد ممتازی

نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
کزین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی

چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست
بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟

ایا کسی که زمام امور در کف تست
بحال خلق سزد بیش ازین بپردازی

بسان شیشهٔ عکسند مردم ایران
که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی

چو موم تابع دست تواند کایشان را
بذوق خویش بسازی و بازبگدازی

تو مار و موش بسازی ز موم و گیری خشم
که موش و مار شد این موم، اینت ناسازی

تو پاك باش و ازین موم شکل پاکان ساز
که با تو از سر پاکی کنند هنبازی

نفت! ☆

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیار کشور خویش

بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
کسی که نان پدر خورده دست مادر خویش

چه غم عقیدهٔ ما را اگر بقول سفیه
کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش

در آب و خاك هوا های خویش آزادیم
رقیب گو بگدازد میان آذر خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزد بنفت پیکر خویش

ز من «بهار» بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش

☆ این اشعار درهنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا وحملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده ودر یکی از کنسرت های بزرگ طهران (بنفع مرحوم درویش خان) خوانده شده بوسیلهٔ مرحوم طاهرزاده درحدود سال ۱۳۰۱ شمسی.

سخت و سست

مخلوق جهان بگرگ ماننند درست — با قادر عاجزند و بر عاجز چست
سستندبگیر ودار، چون باشی سخت — سختند بکار زار، چون گیری سست

حسن نیت

نگر، جز خوب صد در صد نبینی — که گر بد بین شوی جز بد نبینی
چو نیکو بنگری در ملك هستی — بغیر از جلوهٔ ایزد نبینی
ز نا بخرد جهان را روز تیره است — نگر تا روی نا بخرد نبینی
دد و دیوند خود بینان مغرور — همان بهتر که دیو و دد نبینی
حقایق را ز چشم دیگران بین — که گرخودبین شوی جزخود نبینی
مسلم شد مرا کز حسن نیت — بغیر از حسن پیش آمد نبینی

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر
سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر
ذره ای علم اگرت در وسط مغز بود
به که در کنج لبت دانهٔ خال ای دختر
بی هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال
با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

در راه عشق

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن
مرغ جائی می رود کانجاست آب و دانهٔای

تا نفرمائی که بی پروا نیی در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه ای

منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای

کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه ای

عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کزما هم فتد اندر جهان افسانه ای



پروین اعتصامی

پروین

خانم پروین اعتصامی یکی‌از نوابغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن‌است ومیتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثاروی در شمار پرارزشترین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت‌است که با مقدمهٔ مرحوم ملک‌الشعرای بهار تاکنون سه‌بار بطرز شایسته‌ای که‌معرف‌ذوق واهتمام برادرش آقای ابوالفتح‌اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه‌بوده که آثار هیچیک از سرایندگان عهد وزمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده‌است.

اشعار پروین‌غالباً‌شامل قصیده، مثنوی وقطعه‌است و بسیاری‌ازاشعارپروین شایستهٔ آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلپذیر است که اگرهم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شودلطف معنی وگیرائی بیان اصلی آن‌بجا میماند.

سبک پروین در قصائدش سبک متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصرخسروعلوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که‌غالباً در آن‌اصول‌مناظره راپیش گرفته‌وافکارخودرا از زبان اشیاء واشخاص‌مختلف بطرز گفت وشنید بیان نموده درعین حال که‌دارای‌سیاق اساتید قدیم است‌طرز برداشت مطلب و بیان افکار وعواطفی که در آنها هست‌کاملا نو وابتکاری‌است وبیشتر شهرت‌و محبوبیت پروین درنزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذکرده و مهمترین موضوعات حکمتی واخلاقی واجتماعی را باچنان روانی و سادگی و زیبائی بیان کرده‌است که خواننده‌اش جزءهرطبقه‌ای ازعارف و عامی باشد آنرا میفهمد وتحت تأثیر قرار میگیرد. وبقول «استاد سعید نفیسی»: میتوان گفت که قطعاً تاکنون هیچ زنی دراین زبانی که اینهمه ترجمانهای گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته‌است.

پروین اعتصامی درسال ۱۲۸۵ شمسی درتبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را بپایان رسانید ودرتکمیل ادبیات فارسی وعربی پیوسته از محضر

پدرخود مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) که از دانشمندان و ادبای نامور زمان بود بهره مند بود ، نخستین اشعارش نیزدرمجله «بهار» که ازمجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود و بوسیله مرحوم یوسف اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم مورداستفاده ادب دوستان است چاپ شد و نخستین مجموعهٔ اشعارش نیزدرسال ۱۳۱٤ بطبع رسید و ٦ سال بعد از آن درحالیکه آوازهٔ طبع توانای پروین درهمه اقطار فارسی زبان پیچیده و گلهای نبوغ وی بوستان ادبیات ایران را جلوه‌ای تازه بخشیده بوددر فروردین ماه ۱۳۲۰ درسن ۳٤ سالگی بسرای باقی شتافت و فکر بلند وی که از همان آغازجوانی گفتاری بدان پختگی ومتانت داشت مجال آنرا نیافت تا در دوره های بعدی عمر عادی دیوان شعر معاصر ایران را غنی‌تر سازد .

نمونه‌هائی که ازاشعار پروین اعتصامی دراین کتاب آورده میشود عدهٔ کمی از اشعار بسیار زیباوپرمغز اواست که خواننده راازمطالعهٔ دیوانش مستغنی نمیتواند ساخت.

کودك و مادر

دی کودکی به دامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی ، مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه ، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را به صحبت من از چه میل نیست
کودك مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد بـه درسم نگـه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نـداشت

دیـروز در میانـهٔ بازی ز کـودکان
آن شاه شدکه جامهٔ خلقان به بر نداشت

من در خیـال مـوزه بسی اشك ریختـم
این اشك و آرزو زچه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی به سر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت ؟
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ می خورند
کس جزمن وتو قوت زخون‌جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید وگفت آنکه به فقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس ، از آنك
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است
شاخی که‌ازتگرگ نگون گشت‌بر نداشت
نساج روزگار در این پهن بارگاه
از بهر ما قماشی از این خوبتر نداشت

اشك يتيم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی — فریاد شوق برسر هر کوی و بام خاست
پرسید زانمیانه یکی کودك یتیم — کاین تابناك چیست که بر تاج پادشاست؟
آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟ — پیداست اینقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیره زنی گوژپشت و گفت — کاین، اشك دیدهٔ من وخون دل شماست
ما را برخت وچوب شبانی فریفته است — این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد واسب، رهزنست — و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن — تابنگری که روشنی گوهر ازکجاست
«پروین» بکجروان سخن از راستی چه‌سود ؟
کو آنچنان کسیکه نرنجد زحرف راست

ای مرغك ...

ای مرغك خرد ، ز آشیانه — پرواز کن و پریدن آموز
تاکی حرکات کودکانه — در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمیشود زمانه — رام ازچه شدی ، رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه — بر مردم چشم ، دیدن آموز
شوروز بفکر آب و دانه — هنگام شب ، آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار
این لانهٔ ایمنی که داری — دانی که چسان شدست آباد
کردند هزار استواری — تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند باوستاد کاری — دوریش ز دستبرد صیاد
تا عمر ، تو با خوشی گذاری — وزعهد گذشتگان کنی یاد
یك روز ، تو هم پدید آری — آسایش کودکان نوزاد
گه دایه‌شوی ، گهی پرستار

این لانهٔ پاك ، پیش ازین بود آرامگه دو مـرغ خرسند
کرده به‌گـل آشیانه اندود یکدل شده از دوعهد وپیوند
یکرنك‌چه‌درزیان چه‌در سود هم رنجبر و هـم آرزومند
از گردش روزگار خشنود آورده پدید بیضه ای چند
آن یك ، پدر هـزار مقصود وین مـادر بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار
گاهی نگـران ببام و روزن بنشست بـرای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن در فکرت قوت زندگانی
خاشاك بسی زکـوی و برزن آورد بـرای سایبـانی
یك چند به لانه‌کرد مسکن آموخت حدیث مهربانی
آنقدر پرش بر یخت از تن آنقـدر نمـود جـانفشانی
تا راز نهفته شد پـدیدار
آن بیضه بهم شکست ومادر در دامن مهر پـروراندت
چون دید ترا ضعیف وبی‌پر زیر پـر خویشتن نشاندت
بس‌رفت بکوه‌ودشت وکهسر تا دانـه و میوه ای رساندت
چون گشت هوای‌دهر خوشتر بر بامك آشیانـه خواندت
بسیار پـرید تـا کـه آخر از شاخه بشاخه ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار
داد آگهیت چنانکـه دانـی از زحمت حبس و فتنـهٔ دام
آموخت همی کـه تا توانی بیگاه مپـر ببـرزن و بـام
هنگام بهـار زندگـانـی سر مست براغ و باغ مخرام
کوشید بسی کـه در نمانـی روز عمـل و زمـان آرام
کـرد اینهمه رنـج رایگانی چون تجربه یافتی سرانجـام
رفت وبتو واگذاشت‌اینـکار

آئین آینه

وقت سحر ، به آینه ای گفت شانه ای
کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تندخوست
ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
هر چند دل فریبد ورو خوش کند عدوست
در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنك
مارا هر آنچه از بد و نیك است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه ، عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
آن کیمیا که می طلبی، یار یکدل است
دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست درستی وراستی است
هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

کوته‌نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
کازچه پروانه زمن بی خبر است
بسوی من نگذشت، آنکه همی
سوی هربرزن و کویش گذر است
بسرش فکر دو صد سودا بود
عاشق آنست که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پر سوخته ای
که ترا چشم به ایوان و در است
من بپای تو فکندم دل و جان
روزم از روز تو، صدره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم
گرچه پیرایهٔ پروانه پر است
کس ندانست که من می سوزم
سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما زکجا خواهی دید
تو که بر آتش خویشت نظر است
به شرار تو چه آب افشاند
آنکه سر تا قدم اندر شرر است
با تو میسوزم و می گردم خاک
دگر از من چه امید دگر است
پر پروانه ز یک شعله بسوخت
مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ از تو بسی پیشترم
هر نفس آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن
صفت مردم کوته نظر است

مست و هشیار

محتسب ، مستی بره دید و گریبـانش گرفت
مست گفت،ایدوست،این‌پیراهنست افسار نیست

گفت، مستی ، زان‌سبب افتان وخیزان میروی
گفت ، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست

گفت ، می بـاید تو را تا خـانهٔ قاضی برم
گفت، روصبح آی، قاضی نیمه‌شب بیدار نیست

گفت ، نزدیکست والی را سرای ، آنجا شویم
گفت ، والی از کجا در خانـهٔ خمـار نیست

گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب
گفت ، مسجد خـوابگاه مردم بد کار نیست

گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
گفت ، کار شرع ، کار درهـم و دینـار نیست

گفت ، از بهر غرامت ، جـامه ات بیرون کنم
گفت ، پوسیدست ، جز نقشی ز پود وتار نیست

گفت ، آ گـه نیستی کاز سر درافتادت کـلاه
گفت ، درسر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست

گفت، می‌بسیار خوردی ، زان‌چنین بیخودشدی
گفت ، ای بیهوده گو ، حرف کم و بسیار نیست

گفت ، باید حد زند هشیـار مردم ، مست را
گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

قصیده

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند ، خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید وتن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی ، شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
چه کند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
چه بود بهره ات از کیسهٔ طراری چند
جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم ونکردیم هراس
بام بشکست و نگفتیم به معماری چند
آز تن گر که نمی بود ، بـه زندان هوی
هردم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
چه روی از پی نان بر در ناهاری چند

دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
بنمودند به ما خانهٔ خماری چند

دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گران سنگی و پاکیزگی آموز، چه باك
گر نپویند به راه تو سبکباری چند

به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی
تا نخندند به کار تو نکوکاری چند

چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند

دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند

دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کرم نخل چه دانند سپیداری چند

هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند به هشیاری چند

تیـغ تـدبیر فکندیم به هنگام نبرد
سپر عقـل شکستیم ز پیـکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت در این‌ره بشب تاری چند

بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند

شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند

تو توانـا شدی ای دوست که باری بکشی
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند

افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
سر منه تا نزنـدت به سر افساری چند

دیبـه معرفت و عـلم چنان بایـد بافت
که تـوانیم فرستاد بـه بازاری چند

گفتهٔ آز چه یک حرف چه هفتاد کتاب
حاصل‌عجب چه‌یك‌خوشه چه خرواری‌چند

اگرت موعظهٔ عقل بمـاند در گـوش
نبرنـدت ز ره راست به گفتـاری چنـد

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چنـد

گوهر اشک

آن نشنیدید که یك قطره اشك / صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز / گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند / گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد به دامان خاك / سرخ نگینی به سر راه دید

گفت که‌ای، پیشه و نام تو چیست / گفت مرا با تو چه گفت و شنید
من گهر نابم و تو یکقطره آب / من ز ازل پاك، تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی / یار نباشند شقی و سعید

اشك بخندید که رخ بر متاب / بی سبب، از خلق نباید رمید
داد بهر پاك هنر و پرتوی / آنکه در و گوهر و اشك آفرید
من گهر روشن گنج دلم / فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم از این پیشتر / دور جهان پرده ز کارم کشید
برد مرا، باد حوادث نوا / داد تو را، پیك سعادت نوید
من سفر دیده، ز دل کرده ام / کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم، چنین آب کرد / آب شنیدید کز آتش جهید
من بنظر قطره، به معنی یمم / دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو / همسفرم بود، صباحی امید
تیرگی ملك تنم رنجه کرد / رنگم از آن روی، بدینسان برید
تاب من، از تاب تو افزونتر است / گرچه تو سرخی بنظر من سپید
چهر من از چهرهٔ جان، یافت رنگ / نور من، از روشنی دل رسید
نکته در اینجاست، که ما را فروخت / گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم، چو تو بر میفراشت / کاش سپهرم، چو تو بر میگزید

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای
عاقلان پیداست ، کز دیوانگان ترسیده اند

من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
کاش میپرسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند

دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
ای‌عجب ، آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند

سنگ‌می دزدند از دیوانه با این عقل ورای
مبحث فهمیدنی ها را چنین فهمیده اند

عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را
در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند

از برای دیدن من ، بار ها گشتند جمع
عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند

جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در
گر بدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده اند

کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من‌خنده ها
خویشتن در هرمکان و هر گذر رقصیده اند

من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده اند

آب‌صاف ازجوی نوشیدم ، مراخواندندپست
گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

خالی ازعقلند، سر هائی که سنگ‌ماشکست
این گناه از سنگ بود ، ازمن‌چرارنجیده‌اند

به که ازمن باز بستانند و زحمت کم کنند
غیر ازین زنجیر، گرچیزی بمن بخشیده‌اند
سنگ‌در دامن نهندم تا درانـدازم به خلق
ریسمان خـویش را با دست من تابیـده‌اند
هیچ‌پرسش‌را نخواهم گفت زین‌ساعت جواب
زانکه ازمن خیره وبیهوده ، بس پرسیده‌اند
چـوب دستی را نهفـتم دوش زیر بوریا
از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند
مـا نمی پوشیم عیب خویش ، اما دیگران
عیبها دارند و از مـا جمـله را پوشیده اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
دفتر و طومار مـارا ، زان سبب پیچیده اند
ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
عـاقلان با این گـرانسنگی ، چـرا لغزیده‌اند

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر بـا پـیری
بروزگـار ، مرا روی شادمـانی نیست
بلای فقر ، تنم خسته کرد و روح بکشت
بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست
کسی بمثل من ، اندر نبردگـاه جهان
سیاه روز بلاهای ناگهـانی نیست
گرسنه برسر خوان فلك نشستم و گـفت
که خیرگی مکن ، این بزم میهمانی نیست

بـه خلـق داد ، سرافرازی و مرا خواری
که درخور تو ، ازاین به که میستانی نیست
به دهر ، هیچـکسی مهربان نشد بـا من
مرا خبر زره و رسم مهربـانی نیست
خوشی نیافتم از روزگـار سفله دمی
از آن خوشم که‌سپنجی‌است، جاودانی‌نیست
بخنده ، پیر خردمنـد گفت تند مرو
که پرتگاه جهان ، جـای بد عنانی نیست
چو بنگری ، همه سررشته‌ها بدست قضاست
ره گریز ، ز تقـدیر آسمانی نیست
ودیعه ایست سعادت، که رایگـان بخشند
درین معامله ، ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف ، بگرداب نفس دون مفکن
غریق نفس ، غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست ، سودی کن
که هیچ سود ، چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانائی
زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
بملك زندگی ، ایدوست رنج باید برد
دلی که مرد ، سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
ازین مسابقه ، مقصود کامرانی نیست
بدفتر گل و تـومار غنچه در گلـزار
بجـز حکایت آشوب مهـرگانی نیست

بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند
وجود سر، همه از بهر سر گرانی نیست
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی / نظر کرد روزی بگسترده دامی
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی / بکردار نطعی زخون سرخ فامی
همه پیچ و تابش، عیان گیرو داری / همه نقش زیباش، روشن ظلامی
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی / بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
بپهلوش، صیاد ناخوبروئی / بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی
نه‌عاریش ازدامن آلوده کردن / نه‌اش بیم ننگی، نه پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی / گلوی تذروی و بال حمامی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا / بصیاد داد از بلندی سلامی
بپرسید، این منظره جانفزا چیست / که‌دارد شکوه و صفای تمامی

بگفتا، سرائیست آباد و ایمن / فرود آی از بهر گشت و خرامی
خریدار ملک امان شو، چه‌حاصل / ز سرگشتگیهای عمر حرامی

بخندید، کاین خانه نتوان خریدن / که‌مشتی نخ است و ندارد دوامی
نماند بغیر از پر و استخوانی / از آنکو نهد سوی این خانه گامی
نبندیم چشم و نیفتیم در چه / نه بخشیم چیزی نه‌خواهیم وامی
بدامان و دست تو، هر قطرهٔ خون / مرا داده است از بلائی پیامی
فریب جهان، پخته کرد است مارا / تو، آتش نگهدار از بهر خامی

این‌قطعه‌را برای سنگ مزار خود سروده

اینکه خاک سیهش بالین است
اختر چرخ ادب، پروین است

گرچه جز تلخی از ایام ندید
هرچه خواهی، سخنش شیرینست

صاحب آنهمه گفتار، امروز
سائل فاتحه و یاسین است

دوستان، به که زوی یاد کنند
دل بی دوست، دلی غمگین است

خاک دردیده، بسی جان‌فرساست
سنگ برسینه، بسی سنگین است

بیند این بستر و عبرت گیرد
هر که را چشم حقیقت بین است

هر که باشی و ز هرجا برسی
آخرین منزل هستی، این است

آدمی هرچه توانگر باشد
چون بدین‌نقطه رسد مسکینست

اندر آنجا که قضا حمله کند
چاره تسلیم و ادب تمکین است

زادن و کشتن و پنهان کردن
دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن‌کس که دراین محنتگاه
خاطری را سبب تسکین است



پژمان بختیاری

پژمان

پژمان هم شاعر وهم منقد وشعرشناس است . کتاب « بهترین اشعار» گرد-آوردهٔ پژمان که منتخبی از بهترین اشعار تغزلی همه شعرای قدیم وجدید فارسی زبان بترتیب حروف تهجی نام گویندگان است و در سال ۱۳۱۲ چاپ شده بخوبی نشان میدهد که پژمان ازاوان جوانی درمطالعه دواوین شعرا چقدروقت مصروف داشته ودر انتخاب بهترین اشعار آنان چقدر ذوق بکار برده است . همچنین دیوان حافظ مصحح پژمان که نخستین نسخهٔ انتقادی حافظ درمطبوعات ایران بود شاهد بصیرت و دقت پژمان درنقدشعر و نمونه‌ای از تتبع و تحقیق وی درآثار گذشتگان ازشعراست .

حسین پژمان علاوه بر تألیفات و آثار منظوم خود چندین کتاب نیز اززبان‌فرانسه بفارسی ترجمه نموده است که ازآنها «وفای زن» نگارش بنیامین کنستان و «اتالا» و«رنه» ازآثار شاتوبریان طبع ونشر شده است . وی درسرودن شعر فارسی سبک اساتید سخنوران قدیم را می پسندد وازآن پیروی میکند وبا همین‌روش اصیل درهمه رشته های شعر ازقصیده ، غزل مثنوی ، قطعه ، رباعی ، مسمط و ترکیب بند و غیره آثار ابتکاری و پرارزشی بامعانی ومفاهیم اجتماعی جدیددارد که دارای کمال‌زیبائی وبلاغت است وجزء شاهکارهای شعرمعاصر بشمارمیرود . توانائی طبع ورقت احساس‌و عواطف وی بخصوص درسرودن منظومه‌های داستانی مشهوداست که گویندگان‌معاصر ماکمتر بدان پرداخته اند وپژمان در این زمینه نیز چند کتاب دلپذیردارد وازآنجمله منظومهٔ «زن بیچاره» و«سیه روز» چاپ شده ، وازسایراشعارپژمان مجموعه‌ای نیز بنام «محاکمهٔ شاعر» بطبع رسیده است .

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیر پنجه‌ای بختیاری‌است‌ومادرش که خود اززنان فاضل و شاعر بود و«ژاله»تخلص میکرد ازخاندان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام است . پژمان درسال ۱۲۷۸ درتهران متولد شده ، علوم قدیم وجدید معمول زمان را تحصیل‌کرده وبرزبان فرانسه بخوبی مسلط است وپس ازفراغت ازتحصیل در خدمت وزارت پست وتلگراف وارد شده وضمن‌اشتغال‌اداری کتابی‌هم درتاریخ‌پست‌وتلگراف نوشته که چند سال پیش چاپ شده.

چندقطعه ازاشعار پژمان که دراین کتاب نقل میشود فقط نمونه‌ای ازآثار اوست وچون بعلت مناعت طبع وی اشعار جدیدش کمتردرمطبوعات نشر میشود قسمت بیشتر آنها ازاشعار قدیمتر اوست .

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایهٔ فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده و شادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت ودست روزگار پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کردو شادی رخت بست آنیك ازلب اینیك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شد عیان درچشم حسرت زای من
کم بها دیدم عیار خویشرا
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تاکه برجای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم
اندك اندك از پس ده سالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی با قدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان برکودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده اند
در زمین با آسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده اند
از جفای مردم نامهربان نزد مام مهربان آسوده اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند　　کز خیال آشیان آسوده اند
یکجهان شادی پدیداز رویشان
خرمی بخش جهانی خویشان
گر نبودی رشحهٔ ابر امید　　زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده اند　　جز نوای حسرت آمیزی نبود
گر نباشد این خطا از چشم من　　در جهان روی دلاویزی نبود
ما کزاین دنیا برون خواهیم رفت　　لیك دنیای شما چیزی نبود
خواب بی‌تعبیر دیدن تا بکی
حسرت بیجا کشیدن تابکی

حسرت عشق

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبهٔ ویرانه ندارد
دل را بکف هرکه نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم : من مه ! ازچه تو در دام نیفتی ؟
گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد !
ای آه مکش زحمت بیهوده ، که تاثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
درانجمن عقل خروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصهٔ اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

نازنین ساده

نازنینی ساده میخواهد دلم
طرف گلشن باده میخواهد دلم
خوش ندارم حیله و نیرنگ‌را
ماهروئی ساده میخواهد دلم
دوستی‌چون خویشتن‌درراه عشق
هستی از کف داده میخواهد دلم
صحبت‌این‌تنک‌چشمان‌جانگزاست
همدمی آزاده میخواهد دلم
گوشه ای کز مردم عالم‌کسی
پا در آن ننهاده میخواهد دلم

جای پا

بجای او بماند جای او بمن
وفا نمود جای او بجای او
منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من که جان و تن من فدای او
آنجا کنار برگه بدامان آن درخت
تا نیمشب بدامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور بدلبری
ما هردو محو چهرهٔ عشق آشنای او
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر ازکبریای او
بر سینه ام نهاد سر نازنین وگفت
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او

رخ بر رخش فشردم و اشکم فرو چکید
در ظلمت شبانه بروشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی ؟ نه ، گوهری که ندانم بهای او
ابری سیه سفید براینجا گذشت و ریخت
آبی زدیده بر سر بستان سرای او
لختی بگرد برکه قدم زد حبیب من
چون شمع‌ومن چوسایه روان درقفای او
این جای پای اوست که برخاك نمزده
مانده است تا بیاد من آید صفای او
او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم — آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او برافشاندم — افکار لطیف آسمانی را
باشد که‌دراین سراچه دریابد — اکسیر حیات جاودانی را
سرچشمه عشق و مهربانی را

از شاخ‌هلو شکوفه‌ای گلرنك — برکند و بناز بر گریبان زد
تا شعله فزون کند شقایق را — بر آتش او ز شوق دامان زد
باشادی کودکانه آبی خوش — برموی‌سیاه و روی‌رخشان‌زد
خندان بلب شکوفه دندان زد

برسبزه‌چوگل‌فتادو بامن گفت — کام دلی از زمانه میخواهم

بر شاخ گلی برای روزی چند بلبل صفت آشیانه میخواهم
از اینهمه قید وشرط بیزارم آزادی بیکرانه میخواهم
من عشرت وحشیانه میخواهم
خواهم که زعشقی آتشین ایدوست سرتا بقدم چو شمع در گیرم
کالای وجودرا در این سودا ناچیز شمرده مختصر گیرم
منظومهٔ عیش و راه شادی را هرجا که بسر رسد زسر گیرم
زین عمر دو روزه بهره بر گیرم



زیر گل زرد خفت و بر سبزه بنهاد جبین ارغوانی را
من دررخ آن فرشته میدیدم شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد آهسته کتاب زندگانی را
افسانه عشق و کامرانی را
آغاز شب از فراز کوهستان افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌ای فرود آمد بر تارك کوه ومجلس آرا شد
ناگه زهجوم تند بادی سخت آنشعله سری کشید وازپا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد
گفتم که چو آتشست عشق ایدوست کش باد ملایمی بر انگیزد
لیك ار بوزد برو نسیمی سخت بیجان شده از میانه بر خیزد
زنهار زعشق آتشین چون دود بگریز وگرنه عشق بگریزد
لبریز چو شد پیاله میریزد

مرغ حق

در دل کوهی بلند اختر درختی بود در دامان زیبا مرغزاری
دربرش برسبزه میغلطید سرخوش چون سرشك شوق وشیرین جویباری
آنطرفتر برکه‌ای درسنگ خارا مانده از دوران پیشین یادگاری

نم نم باران ز ابری سایه گستر   گرد از رخسار گلها برگرفتی
خوش نسیمی از کنار کوهساران   هم گل‌وهم سبزه را دربر گرفتی
عکس گل‌درموج آب برکه هردم   صورت آشفته را از سر گرفتی

درکنار برکه برسنگی نشستم   با دلی آکنده ز آمال جوانی
آسمانی روح من غرق صفا شد   از صفای آن زمین آسمانی
کوه وصحرا مست مینای بهاران   بود ومن مست شراب زندگانی

ناگه اندرآب صافی جلوه گرشد   عکس ماهی با هزاران دلربائی
دست بر بالای‌ابرو برد و برمن   دوخت‌چشم آن‌چشم‌ودلرا‌روشنائی
نقش بست از دیدن من برلب‌او   خنده ای لبریز لطف آشنائی

طرف دامانرا فراهم کرد وزی‌من   شد دوان باشوروشوقی کودکانه
خودز کوه‌وعکس‌ش اندرآب‌روشن   از دوسو گشتند سوی من روانه
تنگتر شد حلقهٔ دولت که‌بگیرد   عاشقی دولت نشانرا در میانه

آمدوسرخوش‌بدوشم‌جست‌برمن   شد حمایل ساعد خاطر نوازش
برجبین از پرتو لرزان مغرب   سایه افکن گشته مژگان درازش
لالهٔ‌گوش مرا کردی نوازش   بالب دندان، وجان میداد نازش

در نشیب کوه ، باغی پله پله   بود و در آن باغ نازك باغبانی
برکنارچشمه‌ای چون مرغ‌وحشی   ساخته از خار و خاشاك آشیانی
ازجهان‌دوری گزید آنجاکه‌جوید   در وجود خود به تنهائی جهانی

برگلیمی کهنه با صد تازه روئی   خواند ما را باغبان از مهربانی
دامنی سیب گلاب آورد و از ما   عذر خواهی کرد با شیرین زبانی
گفتی از دیدار عشاق جوانش   عمر واپس رفت و باز آمد جوانی

خسرو سیارگان برچید کم کم   از فضای باغ زرین دامنش را

بر افق آویخت شنگرفی نقابی — تادر آن پنهان کُند روشن تنش را
اختر آگین شد سپهر لاجوردی — یا عوض کرد آسمان پیراهنش را

روی کوه از آتش چادر نشینان — اندك اندك یافت رنگی شاعرانه
ازمکانی دور ، دور از محفل ما — آبشاری دمبدم خواندی ترانه
عالمی بی نام و رؤیائی بهشتی — داشتم در آن بهشتی آشیانه

باغبان بهر نماز از ما جدا شد — تا دمی تنها نشیند با خدایش
دردل شب خاست ناگه بانگ مرغی — موجزن شد در سکوت باغ وایش
سر بدوش من نهاد آن ماه غمگین — گفت:وای ازدست این مرغ و نوایش

دست سوزان مرا از سینهٔ خود — دورکرد آنماه و گفت ای یارجانی
منطق مرغان ندانم لیك دانم — مرغ حقرا آتشی سوزد نهانی
گفتم او افسانه ای کوتاه دارد — واندر آن افسانه یك دنیا معانی

قرنها زین پیش مرغی برده غافل — دانه‌ای از خرمن مسکین یتیمی
نسل آنمرغك همه شب حق زند، حق — بو که دریابد زلطف حق شمیمی
تاسحر گاهان زنایش قطره‌ای خون — ریزد و یابد ز بخشایش نسیمی

لیك خون ما خورند امروز گوئی — نیست خون بیکسانرا خونبهائی
دست حق در آستین بیدار و مارا — میرسد هر دم به ناحق پشت پائی
من یتیمی بودم و بیداد بردم — ای خدای دادگر آخر کجائی ؟

چشم وجدان

در جوانی بدان سان که دانی — ره زدم روح دوشیزه ای را
تا بناپاك جائی کشاندم — دختر پاك پاکیزه ای را

خورداز آن تلخوش نیمه جامی — بعد صد لابه شیرین لب من
شبنم مستیش برگل افتاد — گفتم اینك من و مطلب من

دیدهٔ عقل و چشم سرش را
در وجودی بهشتی فکندم
بستم از بوسه ای فتنه انگیز
آتشی دوزخی آتشی تیز

سر بدامانم آن طفل معصوم
به که درعقد خویشم در آری
هشت و گفت ارعزیز تو باشم
تا که عمری کنیز تو باشم

من بدان عشوهٔ کودکانه
وز درون سیاهم بر آورد
خنده کردم چودیوی‌چودیوی
دیو شهوت بوحشت غریوی

آتشم در سر افتاد و بردم
دمبدم پیش رفتم به نرمی
دست در سینهٔ مرمرینش
در تن گرم عشق آفرینش

با نگاهی پر از اشك مستی
از چه آلوده دامان پسندی
گفت دور ازتو باداین تباهی
دختری را بدین بی گناهی

من که جز گوهری آسمانی
ور تو آنرا بخواهی ربودن
درکف‌ایدوست چیزی ندارم
راه منع و گریزی ندارم

گفتمش ترهات کهن را
جزخرافات‌افسونگران‌نیست
سازشی نیست باعشق ومستی
قید ناموس و عصمت پرستی

گفت آخر تومردی و این‌کار
گفتم‌اینجا بجز ماکسی‌نیست
نزد آزاد مردان گناه است
گفت‌اگرکس‌نباشدخداهست

چشم وجدان از این تازیانه
اوپی راستان رفت و من هم
گشت بیدار و اندیشه کردم
پاکی و راستی پیشه کردم

نامه ها

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید
با من دوباره همدم و همراز گشته اید

دل پر ز آتش است، ازاین دل حذر کنید
یا خویش را ز اشك من خسته، تـر کنید
این خانه جای ناله و اندوه و ماتم است
در این خرابه ریخته غم بر سر غم است
ما را ز سوز سینه به گیتی فراغ نیست
این برق خانه سوز بود، درد وداغ نیست
گفتم شوید در بر آن مه لسان من
گوئید شرح عشق مرا از زبان مـن
گفتم مـگر زبان سخنگوی من شوید
در وصف اشتیاق سرا پا دهـن شوید
برگشته اید نـزد من از پیش یار من
شد روزتان سیاه تر از روزگار من
من با وجود دوری ازو، مردم از فراق
تا بر شما چه بگذرد از درد اشتیاق
اکنون بیا که‌خاك ز هجرش بسر کنیم
با یکدیگر حکایت از آن سیمبر کنیم
گوئید با من، آنچه از آن ماه دیده ایـد
خوانید برمن، آنچه از آن لب شنیده اید
از قول من بـدان گل رعنا چه گفته‌اید؟
وز او برای من چه سخن ها شنفته اید؟
در چشم او نشان وفا بود، یا جفا؟
در قلب او خیـال ستم بود، یا صفـا؟
در بر تپیـد هـیچ دل نازنیـن او؟
افسرده گشت هـیچ رخ دلنشیـن او؟

یکخنده هیچ از آن دهن غنچه دیده‌اید؟
یك‌حرف مهر از آن‌لب شیرین شنیده‌اید!

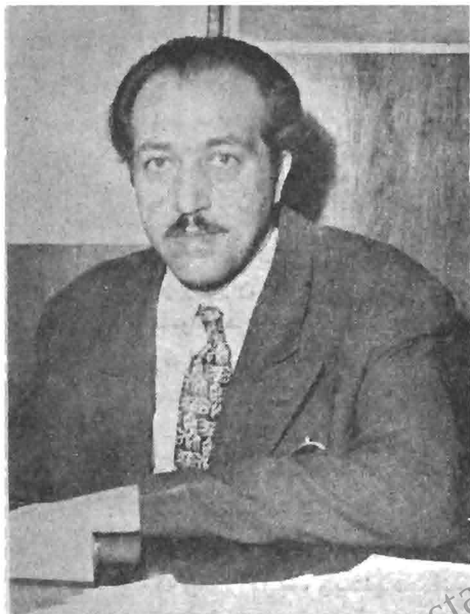
☆☆☆

از من مراسلات خود آن دلستان گرفت
یعنی ازین شکستهٔ دل‌خسته، جان گرفت
آن نامه ها به عمر من خسته، بسته بود
هرسطر آن بگوشه ئی از جان نشسته بود

بوسه ☆

یك نفس ای طایر شیرین سخن
جای کن از مهر در آغوش من
تا شوم آشفتهٔ گیسوی تو
بوسه زنم بوسه بهر موی تو
دخترکا، دل نگران از چه‌ای
شاد وسبك باش، گران ازچه‌ای
دل چو کبوتر تپد اندر برت
مضطرب ازچیست‌چنین خاطرت
طرهٔ پر چین و شکن باز کن
بوسه چو خواهم ز لبت ناز کن
جام نگاه تو دهد مستیم
بسته بموی تو بود هستیم
سایه مژگان تو بر روی تو
فتنه کند در خم گیسوی تو
چشم تو از لب شرر انگیز تر
هم مژه از طره دلاویز تر
خیز و مرا دست در آغوش کن
رفته و آینده فراموش کن
دیده فرو پوش زمانی ز من
تا نشوم بیخبر از خویشتن
دست ترا نرم و سبك با زبان
بوسم و لیسم چو سگی مهربان
گاه بخایم لب و گه گردنت
گربه صفت پنجه زنم بر تنت
باز کنم گوی گریبان تو
بوسه نهم بر سر پستان تو
زمزمه‌ای می‌شنوی چیست این
بانك‌هوس‌شورش مستی‌است‌این
وه که مرا تاب نگاه تو نیست
چیست نگاه تو نگاه توچیست
بوسه بمژگان درازت دهم
تا دمی از شورش نازت رهم

☆ اقتباس از ترانه‌های بلیتیس



فریدون توللی

توللی

توللی ازشعرای نامدار معاصراست که طرفدار شعر نواند اما دراینمعنی باهمه نوپردازان همداستان نیست وهم باتعصبات ادبای متحجر وهم باتند رویهای شعرای بی بندو بارهردومخالف است وعقیده دارد شعر نو شعری است که درك نوداشته باشد اما براصول وقواعدمسلم شعرمتکی باشد، وجزدرآنجاکه قالب شعر تحمل کشیدن درك نو را نداشته باشدشکستن قالبها وقواعد اصیل را جایز نمی شمارد.

توللی میگوید «کسانی گمان میکنند که هرچه کهنه نباشد نو است درحالیکه امکان دارد شعری کهنه نباشد ومزخرف باشد» یاهمچنین کسانی گمان میکنند که هرچه کهن نماست عتیقهٔ قیمتی است در حالیکه بسیاری از کهن نماها بمفت نمی ارزد. و این است که توللی دردوجبهه باشعر کهنه و نوافراطی مبارزه میکند و میتوان گفت شیوه‌ای را که وی برگزیده و پیشنهادمیکند حدوسط میان کهن‌سرائی ونوپردازی نیست بلکه شعر نو بمفهوم واقعی وصحیح آنست ومقدمه‌ای که براولین مجموعهٔ اشعارخود کتاب «رها» نوشته این معنی را بتفصیل بازمیگوید. و کتاب رها که حاوی ۲۶ قطعه ازاشعار توللی ومقدمه‌ای دربارهٔ شعر نواست یکبار درشیراز و باردیگر درتهران بطرز زیبائی چاپ ومنتشر شده است.

ازفریدون توللی دو کتاب دیگر بنام «التفاصیل» و «کاروان» نیزچاپ شده که بسیارمعروف است واین دو کتاب که مجموعه مقالاتی مسجع و مقفی بنثر وشعر است وانشاء آن بیشتر بتقلید ازمغلق نویسان واساتید شعرای متقدم است ابتکاری بود که توللی نخستین باردرمبارزات ادب سیاسی بوجود آورد وسبك آن موردتوجه بیسابقهٔ اهل ذوق و محافل ادبی قرارگرفت وتعمق وی درادبیات فارسی وتوانائی نبوغ آمیزش درنویسندگی وشاعری وهمچنین صراحت وآزادگی وی دراظهار عقیده‌اش بخوبی دراین دو کتاب نمایان است وبااینکه خود توللی بکتاب رها بیش ازسایر کتابهایش علاقمند است هنوزالتفاصیل معروفترین کتاب اوست. واشعاری که بعدازکتاب رها از توللی درجرائد و مجلات وزین چاپ شده وبعضی ازآنها ازشاهکارهای آثارمعاصراست نیزبیش ازیك کتاب است.

فریدون توللی فرزند جلال توللی ازخانواده‌های بزرك فارس درسال ۱۲۹۶ در شیرازمتولدشده، نخست درشیرازوسپس درتهران تحصیلات ابتدائی وعالی راتادانشکده ادبیات ادامه دادسپس رشتهٔ باستانشناسی رابرگزیدودراین فن لیسانسیه شد وپس ازاین که مدتی دراداره ثبت اشتغال داشت باداره باستانشناسی منتقل گردید و بسمت ریاست حفریات استان شیرازمنصوب گردید توللی ازدوران طفولیت باشعروادب مأنوس بودوچون مرحوم والده‌اش نیززنی فاضله بودواشعارمذهبی میسرودتوللی ازاین موقعیت خانوادگی ملهم گردیده وازآغازجوانی اشعاربسیاری ساخته بود که بعدازیافتن سبك ویژه وشیوهٔ دلخواهش آنهارا از میان برد وازسال ۱۳۲۱ بود که خودرا بشاعری شناساند وامروز فریدون توللی درصف اول شعرای بزرك زمان ماقراردارد که نه تنهادرنزدفارسی زبانان مشهوراست بلکه بعضی ازآثارش درعداد بهترین اشعارمعاصرایران بزبانهای دیگرنیزترجمه شده است. اینك چند قطعه ازاشعارمعروف توللی:

ملعون

برو ای‌مرد! برو! چون‌سگ آواره بمیر که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایهٔ شوم تو، جز سایه ناکامی و رنج بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

☆

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملك‌وجود کس زبان‌تو ندانست وروانت نشناخت
سنك‌ره بودی وجز نفرت خلقت نگرفت چنك‌غم بودی‌وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

☆

کس ندانست که درپردهٔ هرخنده گرم ناله‌ها خفته‌تر از آنهمه اندوه دراز
کس ندانست که‌درظلمت‌حرمان‌ودریغ دشنه‌ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

☆

کس‌ندانست، ندانست‌ونپرسید که‌چیست آن‌هوسها که فروخفته بروح‌توخموش
آن دملها که روان تو بیازرده زدرد آن‌عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

☆

تشنه‌،ای‌بس که‌بآغوش‌گنه رفتی و باز آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار
همسرت‌ناله‌بر آورد که‌ای‌اف‌بتوشوی ! دلبرت‌چهره برافروخت که‌ای‌تف‌بتویار

☆

زن ومعشوقه!شگفتا که‌ازین‌هردو بعمر کس بغمخانهٔ تاریك نهادت نرسید
این، سرازرشك‌بگرداند وفغانت‌نشنود وان‌رخ ازخشم بتابید وبدادت نرسید

☆

وای برحال‌توای‌مرد! که در باور خلق آنچه مقبول‌نشد، قصهٔ جانسوز توبود
آنکه‌زدبوسه‌بهردرگه‌وسامان‌نگرفت آتشین عشق سیه‌کام وسیه روز تو بود

تهران ۱۷ آذرماه ۱۳۳۲

اندوه شامگاه

کیست این‌مرده که درروشنی شامگهان
تکیه‌داده است بر آن ابرو نشستست بکوه

بسته از دور بجان دادن خورشید نگاه
وز گرانباری خاموش طبیعت بستوه

خیره برزردی شادی کش ودلگیرغروب
زار و افسرده فرو رفته در اندیشهٔ گرم
پای آویخته از کوه و در آن تودهٔ برف
استخوان میکشدش شعله ومیسوزد نرم

سینه دادست تهی چون قفسی دره باد
آرزومنددلی تاکشد ازسینه خروش .
لیك‌دیریست که‌درسردی وخاموشی‌مرك
دلش ازکارفرومانده‌وخون مانده‌زجوش

راست چون روزنی ازمرك‌بغوغای حیات
دنده هایش زدل ابر ، پدیدست بچشم
باد ، میتوفد ودرهر نفسش برسر وروی
برف میبارد و میآردش آزرده بخشم

خسته ازمرك ، دراندیشهٔمرگیست که‌باز
بار اندوه فرو گیردش از تیرهٔ پشت
رنجه از زیر وبم موج گریزان فنا
دست میساید و برجمجمه میکوبدمشت

قرص خورشید، چوشمعی بدم باز پسین
نرم درشعلهٔ خود میسپرد جان بفسوس .
آفتاب از سر کهسار چنانست که روز
درگذرگاه شب ، آویخته باشد فانوس

او نشستست همانگونه بر آن تودهٔ برف
بسته ازخلوت تاریك افق دیده بنور .

یاد میآورد از تلخی جان دادن خویش
اندر آن نیمهٔ پائیز ، در آن جنگل دور

میکشد آه ، ولی دیرزمانیست که آه
منجمد گشته‌وافسرده در آن‌سینهٔ سرد
میزند بانگ، ولی‌حنجره‌ای نیست که بانك
زان بگوش آید و تسکین دهدش آتش درد.

روز رفتست ویکی پرتو نارنجی گرم
راه گم کرده و تابیده بر آن ابر کبود
میدرخشد شفق از آبی غمگین سپهر
همچو نیلوفر نو خاسته بر ساحل رود.

سایه‌ای گمشده،در جستجوی پیکر خویش
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ.
میرود مرده که در بر کشدش ازسر شوق
لیك میلغزد و میافتد از قله بسنگ.

چون‌سبوئی که‌درافتد ز کف باده پرست
بندش از بند جدا میشود ازلغزش گام .
میرمد سایه و در تیرگی سرد سپهر
شب فرو میکشدش همچو یکی قطره بکام

مرده،مرده‌است‌کنون‌برسر آن‌غمزده کوه
استخوانیست پراکنده از و برسر برف
آرزوئیست که جوشیده ز ناکامی‌سرد !
انتظاریست که تابیده ز تاریکی ژرف .

(شوش ۱۴ر۱۲ر۲۵)

کارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی برسر کارون همیرفت

بنخلستان ساحل، قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همیرفت

شفق، بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت

بدشتی پر شقایق، باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان، پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود

صدا سر داده غمگین، در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:

«دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم»

«تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»

درون قایق، از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد.

زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش بچین آب میخورد

صدا، چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی بهر سو پخش میگشت.

جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت.

«تو که نوشم نئی نیشم چرائی
تو که یارم نئی پیشم چرائی»

«تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمك پاش دل ریشم چرائی»

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت

ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او، دلی با دیگری داشت.

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك، بر موج لغزان پیش میراند.

چراغی کور سو میزد به نیزار.
صدائی سوزناك از دور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی مهربونی هر دو سر بی»

جوان نالید زیر لب بافسوس:
«که یکسر مهربونی دردسر بی»

تهران - آبانماه ۱۳۲۷

عشق رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت
عشقی رمیده، رفته ز افسردگی بخواب
غمگین ز سر گذشت

غوغا کنان گروه کلاغان بشامگاه
سوی درخت گمشده پرواز میکنند
پر میزنند و از پی خواب شبانگهان
آواز میکنند

شب میرسد گرفته و سنگین نفس ز دور
سوسو کنان ستاره نظر میکند بخاك
و اندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست
آرام و سهمناك

گهگاه از میان یکی ابر تیره رنگ
برقی بچشم میرسد از کوهسار دور
و ز گوشهٔ سیاه یکی دخمه سایه ای
سر میکشد ز گور

آنجا کنار قلعهٔ ویران و دور دست
افروخته است دختر شبگرد آتشی
او خود بخواب رفته و نالان بگرد او
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز
می افکند بخاك چنار خمیده را
می پیچدش بشاخه و بیدار میکند
عشق رمیده را ...

سایه‌های شب

جغدمیخواندو کابوس‌شب ازوحشت‌خویش
چشمها دوخته بـر شعلهٔ شمعی بی نور .
بـاد میغرد و می‌آیـد آهسته بگوش
نالهٔ جـانوری گـرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چویکی پارهٔ سرب
میفشارد شب هول افـکن و بیم افزا را
می‌کشد دست شب تیـره بـدیوار جهان
تـا مگر بـاز کند روزنـهٔ «فردا» را

میخورد گاه یکی شاخهٔ خشکیده بشاخ ،
واندران ظلمت‌شب میگسلد بند سکوت،
استخوان می‌شکندمرگ‌تو گوئی زحیات،
یا تنی مرده تکان میخورد اندر تـابوت .

خسته از طول شب و رنج بیابان شـبگرد
رفته در پـای یکی‌کلبهٔ فرسوده بخواب .
چپق از دست رها کرده وبس اختر سرخ
که‌روان در کف باد است زهرسو بشتاب .

گـاه آوای مناجـات ضعیفی از دور ،
میزدایـد ز دل غمزده زنـگار فسون ،
میکند پارس سگی برشبحی هول انگیز ،
خفته‌ای میجهدازخواب زگلبانك خروس.

در پلاسی سیه آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان میسپرد بیماری ،
باد می‌نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایهٔ مرگ نمایان شده بر دیواری .

کودکی خسته ز رؤیای شگفتی در تاب
آنچه‌ازدایه‌شنیده‌است‌بچشمش‌شده‌راست.
غولی آویخته دم بر در غاری تاریك
میزند نعره که «این بچه لجباز کجاست ؟»

گاه درخش خش پر همهمهٔ برگ درخت
رهزنی می‌جهد از گوشهٔ دیوار بزیر .
مادری می‌پرد از گریهٔ طفلی از خواب ،
کودکی می‌مکد آهسته ز پستانی شیر .

می‌جهد گاه شهابی ز دل سرد سپهر ،
چون گمانی بدلی یا بسری سودائی ،
یا یکی قطرهٔ لغزنده و سوزان سرشك ،
که تراوش کند از دیدهٔ نابینائی .

در دل تیرهٔ اصطبل ستوری رنجور ،
می‌کشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاك،
هیکلی می‌رود از گوشهٔ باغی تاریك ،
روبهی می‌جهد از روزن گوری نمناك .

گاه نالان ز بن کوچه گدائی بیدار ،
سرفه‌ای می‌کند از رفتن پائی موهوم .
شیونی گرم بپا می‌شود از خانهٔ دور ،
آتشی سرد برون می‌جهد از خندهٔ بوم .

دور ، آنجا بسر کوه یکی شعلهٔ سرخ ،
می‌زند چشمك و میافسردش گاه شرار .
اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب ؟!
یاستاره است که خون میدوش بر رخسار.

دختری گاه ز بیتابی عشقی جان سوز
می‌شکافد دل شب را به قدمهای خموش ،
سایه‌ای زیر بلوطی کهن اندر خم راه
دست می‌گیرد و میافشردش در آغوش .

گاه زندانی فرسوده‌ای ازمحنت و رنج
می‌کشد نیمشبان رشتهٔ ناقوس سکوت ،
می‌رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
می‌رود زاری دل‌سوخته‌ای تا ملکوت .

شاعری در بر شمعی سر شوریده بدست
میزند خط بسر بیتی و می‌خواند باز ،
چشم افسونگری از موج غم آلود خیال
می‌درخشد بضمیرش چو یکی چشمهٔ راز.

گاه آهنگ غم انگیز سه تاری آرام
می‌کند قصه ز بیتابی دل باخته‌ای ،
یاکه در شرشر خواب‌آور جوی ازسر بید
می‌زند نغمه به تاریکی شب فاخته‌ای .

در یکی‌حجرهٔ آراسته ، در نور بنفش
سیر و آسوده فرو رفته توانگر به پرند ،
لیك درحسرت نان گرسنه بر تودهٔ کاه
جوع دل میگزدش درشب تاریك و بلند.

گاه شیطان ز سیهکاری خود سرخوش و مست
دل تهی می‌کند از قهقهه‌ای ناهنجار ،
رعد می‌غرد و می‌پیچدش آواز بگوش ،
برق می‌خندد و می‌ریزدش ازخنده شرار .

نرم نرمك ز درخشندگی اختر صبح
می‌رود مستی و میکاهدش از رونق و تاب ،
می‌شود سینهٔ شب باز، چو دودی ز نسیم،
می‌شود پردهٔ غم دور چو بادی ز سراب .

ناگه از مشعل خورشید یکی اخگر سرخ
می‌برد موج زنان بر سر کهسار کبود ،
کبك می‌خواند وشب می‌رود آشفته براه،
صبح می‌خندد و قو می‌رود آهسته برود .

شوش ۱۰ر۱۰ر۲۵

ناسپاس

بگریز ، ازین دیو تبهکار تبهکام
بگریز ، ازین غول سیه روز سیه‌روی
بگریز ، ازین افعی نیش آمده برسنگ
بگریز ، ازاین زنگی آتش‌زده درموی

پا درکش و بشتاب ز من ، کاین دل پر سوز
بیغولهٔ هول است و چراگاه نهیب است !
وان اشک فروزنده که در پای تو افتاد
قلب است ودروغ است وفسون است وفریب است!

بشتاب و بیندیش ، که این عشق جگرخوار
دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت
بشتاب و بیندیش ، که این یار فسونکار
ما راست ، مبادا که کشد در خم راهت !

بگریز ، مبادا که درین کلبهٔ خاموش
نفرین شده‌ای جان‌دهد از دست غم تو
بگریز ، که این خون سیه فام و سبکجوش
ننگ تو بود ، ریزد اگـر در قدم تو

شعر من اگر شعله کشد گرم و روان‌سوز
رشکت نبرد ازدل و اشکت نگشایـد
عشق من اگر مویه کند از بن هر موی
در بـاور سرد تو دمی بیش نپایـد

پادر کش ازین دخمه، که سرداب طلسم است
پادر کش از این ورطه، که گرداب نهنگ است
پادر کش و بگریز کـه خاموشی رهوار
پیش تو، به‌از وحشت غوغای درنگ است

معشوق من اندر پی این رنج گرانبار
مرگ است و فرو بسته بمن چشم تب‌افروز
اندوه ! که ننواخت کسم روح تبهکام
افسوس ! که نشناخت کسم عشق سیه‌روز

تهران ۲۰ر۱۲ر۳۲

دیدار

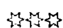
در جـامـهٔ شطرنجـی زیبـاش — مستـانـه ، خـرامید بسویـم
نـزدیکترك آمـد و بشکفت — آن غنچـهٔ لبخـنده برویـم



دیدم که در آن شادی خاموش — بس شکوهٔ ناگفته بلب داشت
چشم سیهش چشمهٔ غم بـود — برق نگهش گـرمی تب داشت



بر دیـرهٔ من دیده فرو بست — تـا بشنود افسانـهٔ دل را
بیرون کشد از سینهٔ من باز — آن راز فرو رفته بگل را



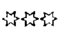
می ریخت‌در آن پرسش پرمهر — بس سرزنش از موج‌نگاهش
میـداد گران، کیفر دل را — بی آنکـه بپرسد ز گناهش



از تـابش رشك آن‌گل رخسار — می سوخت بصد رنگ دلاویز
کوشای سخن بـود و به هـربار — می بست پشیمان ، لب پـرهیز



خواندم که مگر دردلش آرام — ره یـافتـه انـدوه گمانی
یا شاك زده درگـرمی پندار — بر سردی من جسته نشانی



در هستی خود رفتم واو بود — پنهان شده در پیرهـن مـن
او بود کـه بـا جان هوسناك — می سوخت چوشمعی به‌تن‌من



نا کـرده گنه خیره شدم گرم — بـر شعلهٔ چشمان سیاهش
بس پوزش نالان کـه فشاندم — بـا سوز نگـه پیش نگاهش



زد تکیه بر آن نردهٔ باریك — نیلوفر اندام رها کرد
وان عقده که در خاطر من بود — با چشم نوازش همه واکرد



بگرفتمش آن دست تب آلود — زد صاعقه در ملك وجودم
بوسیدم و لغزید بر آن دست — رخشان و دوان ، اشك درو دم



آغوش گشودم که کشم تنگ — آن پیکر سیمینه در آغوش
بر گونهٔ خود بفشرم از مهر — آن نرمی سوزان بنا گوش



ما هردو بر این تشنه که برخاست — از خلوت کاشانه صدائی
پیچید در آن گوشهٔ خاموش — آرام و سبك ، تك تك پائی



بدرود کنان دور شدم دور — تا دل نکشد پرده زرازم
می رفتم و در حسرت دیدار — می سوخت سرا پای نیازم



ابوالقاسم حالت

حالت

ابوالقاسم حالت استادشعر فکاهی است امادرانواع شعر بسبك قدیم و جدید وهمچنین درساختن تصنیف‌های اجتماعی وانتقادی نیز توانا وصاحب‌ذوق وابتکارات خاصی است وچون در کلیهٔ آثارش روح شوخ ولطیفه گوی او نمایان است درمیان کلیه طبقات مردم مشهور ومورد علاقه است. بیش از نود درصد آثار حالت دارای سبك وفرم اساتید قدیم است اما صرفنظر از تصنیف‌ها درقسمت کمی از اشعار جدی یافکاهیش نیز که درشیوه‌های مختلف نوپردازی طبع آزمائی کرده جانب اعتدال را فرو نگذاشته ومانند بعضی متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه رااز نظردور نداشته است.

حالت درنویسندگی نیزدست داردودراین زمینه هم بیشتر جنبه‌های طعنه پذیر زندگی اجتماعی راباهمان روش فکاهی مانندمورد توجه قرارداده وسبکی بدیع ودلپذیر درداستان نویسی بوجود آورده ومجموعه‌ای ازداستانهای وی درکتابی بنام «رقص کوسه» اخیراً منتشر شده است.

ابوالقاسم حالت درسال ۱۲۹٤ درتهران متولدشد، تحصیلات خودرا در همین شهرانجام داد، درسنین آغاز تحصیل بنقاشی وموسیقی بسیارعلاقمند بود اماچون پدرش کربلائی محمدتقی مردی متدین ومتعصب بودوویرا ازتمرین واشتغال بموسیقی ممانعت میکرد، حالت ذوق هنری خودرا بمطالعه وشعر گماشت،ازسن ۱۵ سالگی سرودن شعر را شروع کرد وبانجمنهای ادبی راه یافت وبوسیله مرحوم محمدهاشم میرزاافسررئیس انجمن ادبی ایران مورد تشویق وترغیب قرار گرفت وچون طبع توانا وطرز بیان شیرینی داشت خیلی زود اشعارش توجه وقبول عمومی را بخود معطوف داشت. ازسال ۱۳۱۷ مسئولیت روزنامه نگاری رانیز پذیرفت و پیوسته اشعارسیاسی وفکاهی او با امضای «خروس لاری» وغیرآن درروزنامه توفیق چاپ میشد مدتی سردبیری این روزنامه را نیز که ازجرائد بسیارمعروف فکاهی وانتقادی است بعهده داشت ودرحدود سال ۱۳۲۵ مجموعهٔ اشعارفکاهی اودردوجلد بنام «فکاهیات حالت» منتشر شد. درهمین سال بدعوت شرکت فیلمبرداری هندوستان برای نظم اشعارفارسی چندفیلم بهندوستان سفر کردو پس ازبیست ماه اقامت دربمبئی بایران بازگشت ودرسال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت وعضویت هیئت تحریریه مجله «اخبارهفته» چاپ آبادان درآمد. بیشتراشعار جدید وداستانهایش دراین مجله طبع شده درعین حال درسایرجرائد ومجلات تهران نیز بعض آثار منظومش منتشرمیگردید وازجمله ترجمهٔ کلمات قصارحضر امیر(ع) به رباعیهای فارسی است که

قسمتی از آنها در روزنامه آئین اسلام چاپ شده و غیر از دو جلد فکاهیات حالت و کتاب «رقص کوسه» و چند مجموعه تصنیف سایر آثار جدی و جدیدتر حالت هنوز بصورت کتاب منتشر نشده است.

حالت در ساختن تصنیف نیز بسیار ماهر است و تاکنون قریب صد تصنیف از آثار وی منتشر شده که بعض آنها بسیار شهرت و محبوبیت یافته و اکنون مجموع آثار منظوم حالت در همه شیوه‌ها و زمینه‌ها متجاوز از بیست و پنجهزار بیت است و چند قطعه از اشعار او که در این کتاب نقل میشود نمونه‌ای از آثار جدی و فکاهی حالت است.

راه زندگی

بامید زنده دل شو ، که بدور زندگانی
دل زنده گر نداری ، ره زندگی ندانی

بتو چون ز نا امیدی شود اینجهان چو زندان
چه بری بکنج زندان ، ثمری ز زندگانی ؟

نه جگر ز بیم پر کن ، نه دل از امید خالی
که ز بیم غصه زاید ، زامید شادمانی

عجب است اگر توانی ، بپری بسوی گلشن
چو کند شکسته بالت ، غم تنگ آشیانی

چو بنوش و نیش گیتی ، بدهی مذاق را خو
چه شرنگ تلخکامی ، چه شراب کامرانی

بکنار بزم هستی ، رسد آن بذوق مستی ،
که شراب شوق خواهد ، نه شراب ارغوانی

نتوان به ناتوانی ، ره آرزو سپردن
بگریز تا توانی ، ز بلای ناتوانی

چو بکار برنخیزی ، منشین بدین تمنا
که دهند رایگانی ، بتو گنج شایگانی

بتو کارگاه هستی ، کند آنزمان تفاخر ،
که بکار دل ببندی ، نه بلاف کاردانی

سزد آن یلی بمیدان ، کند ادعای مردی
که دل مصاف دارد ، نه سرحماسه خوانی
نرود کلاه محنت ، بسر فروتنی کو ،
نه سر غرور دارد ، نه کلاه سرگرانی
نرسد بحق خودکس ، مگر از طریقهٔ حق
که معین کاوه حق شد ، نه درفش کاویانی
توچو آندرخت خشکی، که بباغ آفرینش
نه چو تاك میوه داری ، نو چو بید سایبانی
چو زبی بری درافتد، بدل چنار آتش
نه عجب که عقده دارد ، دل سرو بوستانی
بجهان ز خودگذاری ، اثری اگر بدانی
که زنقش پای مانی، اثری است نقش‌مانی
در و بام هر بنائی ، زگذشتگان گیتی
چه حدیث ها که گوید، بزبان بیزبانی
مشو آنچنان‌که هردم ، ز تو دلبری برد دل
که غمست یارت ایجان ، بفراق یار جانی
شهوات نوجوانی ، کندت چو آن جوانان
که کنند پیر ، خودرا ، بدو روزهٔ جوانی
غم بیکسی فکندت، پی ناکسان ولیکن
نه ز سفله جوشش آید ، نه زدزد پاسبانی
بصفت چو دیو ازآنی ، که بدیو همنشینی
بسخن چو لال از آنی ، که بلال همزبانی
زچه‌شد دراین بیابان ، رمه‌ات فدای گرگان
تو مگر خبر نداری ، ز طریقهٔ شبانی

ز وفا و مهر جانا ، مگذر که صید دلها
نشود میسر الا ، بکمند مهربانی
ز محبت خلایق ، بری آن دقیقه لذت
که چو تیر درگریزی ، زکمان بدگمانی
به دمی که صبح صادق ، زند از سرصداقت
دل او شود منور ، ز چراغ آسمانی

خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال
نیست دیگر بهر خاموشی مجال
قیل و قال آرد فراموشی زیاد
رفته زینرو ، سود خاموشی زیاد
یك شب اندر آسمان بنگر به ماه
کاو چسان خاموش می پوید براه
در سپهرند اختران گرد گرد
جمله در عین خموشی رهنورد
آسمان با ثابت و سیار خویش
ساکت است و بی صدا در کار خویش
نور با آن سرعت حیرت فزا
می کند خاموش سیر اندر فضا
گر بسوی سایه اندازی نگاه
می رود آهسته و خاموش راه
گل بسی خاموش روید در بهار
شاخه بس خاموش آرد برگ و بار
هر کتابی ، چون که بگشاید دهن ،
با تو می گوید به خاموشی سخن
نقش پا ، دارد دهان و بی صداست
با خموشی رهروان را رهنماست
بی هنر ،کان خود خموش است و عیان
می کند ذوق هنرور را بیان
تا که با معشوق عاشق روبرو است
چشمشان خاموش گرم گفتگوست
روز با غوغای خود رنج آورد
شب ز خاموشی براحت بگذرد
قاصد جنگ است پر جوش و خروش
شاهد صلح است آرام و خموش
پیش روی مردم عالی مقام
هست خاموشی دلیل احترام

چون به نیکی می کنند از مرده یاد
لحظه ای خاموش باید ایستاد
مهر خاموشی زنی گر بر دهان
ماند اسرارت ز نا محرم نهان
پیش دانا گر شود نادان خموش
جهل را گردد خموشی پرده پوش
رسم عاقل گر سکوت کامل است
سودش افزون از کلام جاهل است
کان سکوت آخر نهد از پی اثر
وین کلام از اول افتد بی ثمر
بد زبانی جان مردم خستن است
چاره اش یك دم زبان در بستن است
بد تر از بد دست ، باشد بد زبان
کان به تن زحمت رساند این بجان
هست نوعی از هنر نطق و بیان
وین هنر ، گردد ز خاموشی عیان
زان که بهر نطق ، فکرت پایه ایست
فکر را هم از خموشی مایه ایست
چون رود هر های و هوئی از میان
می شود آثار خاموشی عیان
وز برای اختراع و ابتکار
فکر ، تنها در سکوت افتد بکار
در سکوت آن کس که هست اهل خرد
پی به اسرار طبیعت می برد
درسکوت آن کس که طرحی تازه ساخت
آن سکوت او را بلند آوازه ساخت
پایهٔ هر انقلابی از نخست
می شود در کنج خاموشی درست
خود سکوت از هر صدا ، اول جداست
وز سکوت آفاق آخر پر صداست
کنج خاموشی که بی درد سر است
طایر اندیشه را بال و پر است
هر که را خاموشی اندر بر گرفت
شمع فکرش روشنی از سر گرفت
مشعل جان را ، خموشی ، روغن است
این چراغ اندر خموشی روشن است

نی بینوا

روزی بپای کوه شبانی ز اهل ده
سر گرم کرده بود مرا با نوای نی
نی مینواخت گرم بدانسان که در دلم
آتش فکند گرمی آهنگ های وی
با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم ز جایم ورفتم به پیش وی
پهلوی او نشستم و دمساز او شدم
تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش
چون نی بشوق همدم و همراز او شدم

گفتم عجب نه ، گرکه بپاداش این هنر
منهم بخدمت تو ببندم چو نی کمر

در عشق چون دل من و او بود همزبان
او دوستدار من شدو من دوستدار او
ازمن چو شد جدا ، نی خود بهر من نهاد
وان نی بماند در بر من یادگار او

بعد از سه چهار روز بیاد شبان شبی
بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هر آنچه گرم ترا ورا نواختم
زو هیچ آن نوا که دلم خواست برنخاست
کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن
گر نی همان نی است پس آن نغمه‌ها کجاست؟

آن سینه ای که داشت نوا های دلنواز
اکنون چراست پرز صداهای جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم
از سینه بر کشید فغانی جگر خراش
گوئی ز بند بند وی این بانگ شد بلند
کز حال من چو بیخبری فکر من مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست
زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست

سر کرد نغمه های مخالف چو در نیافت
طرز مرا موافق طبع لطیف خویش
دیدم نمیکند نفس من در او اثر
زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش
القصه با من او نشد آنقدر سازگار
تا رفتم از میان وگرفتم ازو کنار

اکنون غریب و بیکس و تنها بگوشه ای
خاموش مانده است و فرو بسته است دم
اندر فراق همدم دیرین خویشتن
دارد تنی نزار و رخی زرد از الم
دیگر بساز عشق سر اندر نیاورد
سازد به بینوائی و دم بر نیاورد

از پای تا سرش همه چون چشم گشته‌است
چشم انتظار مانده براه کدام کس ؟
محبوس گشته است نفس در گلوی او
بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟
آن نی زنی که در دل نی تا هوای اوست
آفاق پر ز شور و نوا از نوای اوست

هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت
آن نغمه ها که بود چنان آتشین چه شد؟
نی را نمانده است دگر آه د ر بساط
آن ناله ها که بود چنان دلنشین چه شد ؟
این نی ز دست تست که مانده است بینوا
کاو را چنین تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه ها من و دل و نی کرده ایم گم
آنکو دهد ز گمشدهٔ ما نشان کجاست؟
امروز آنکه حاجت ما را بر آورد
کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست؟

باید بجستجوی شبان در شتافتن
وان نغمه های گمشده را باز یافتن



شب گشت و باز مرغ شباهنگ بر درخت — سر گرم شد بنالهٔ سوزان خویشتن
خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه — با روی باز و پیکر عریان خویشتن
آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی — بنهاد قفل بر در دکان خویشتن
آمد بخانه طفل نوآموز و با نشاط — شد گرم کارهای دبستان خویشتن
عاشق دو باره معرکهٔ سوز و ساز را — بر پای کرد در دل ویران خویشتن
زاهد نشست بر سر سجاده تا کشد — رخت امان بسایهٔ ایمان خویشتن
منعم نهاد پای به عشرتسرای خویش — درویش بود سر بگریبان خویشتن
یکدم تباهکار به آسودگی نخفت — از انقلاب روح هراسان خویشتن

فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش
شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

ستمگر و ستمکش

بی جهة در این جهان کاخ ستم بر پا نشد
بی سبب درجور دست جور کیشان وا نشد
بی جهة بازار عدل و داد بی رونق نماند
بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد

بی جهة شاخ جفا و جور بار آور نگشت
بی سبب چشم وفا و مهر خون پالا نشد
بی جهة این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت
بی سبب این روی زشت اندرنظر زیبا نشد
بی جهة این زهر در کام کسی شیرین نگشت
بی سبب این شیوه درذوق کسی شیوا نشد
بی جهة این غول در غار جهان پنهان نگشت
بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد
بی جهة دانش عدوی مردم گیتی نگشت
بی سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد
بی جهة محصول دانش گاز اشک آور نگشت
بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش زا نشد
بی جهة دستور آزار کسی صادر نگشت
بی سبب فرمان ایذاء کسی امضا نشد
تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت
کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد
تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد
خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد
تا ستمکش در تحمل همسر سندان نگشت
مشت مشتی زیر دست آزار پتک آسا نشد
تا نگردید آشکارا عجز موش اندر مصاف
گربه ای را بر در سوراخ او مأوا نشد
تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت
هر شب و هر روز دریکجای او راجا نشد

تا کسی چون موم نرمی را شعار خود نساخت
آلت دست گروهی بی سر و بی پا نشد
تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر نتافت
تکیه گاه بی هنر ها مسند والا نشد
تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت
شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد
تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند
کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد
تا نشد اسکندر از احوال دارا با خبر
خواستار آب و خاك کشور دارا نشد
جورکش تا اهل ظلم وجور را رسوا نخواست
جور کیش اندر میان مرد وزن رسوا نشد
تا نهاد آدمی آبستن غوغا نگشت
بزم گیتی زادگاه فتنه وغوغا نشد
تا نشد حرص بشر آماده بحر شورشی
زندگی بازیچهٔ اینگونه شورشها نشد
هر که در این باغ نیرومند شد همچون چنار
پایمال این و آن چون سبزهٔ صحرا نشد
هر که همچون بره بی آزار گردید وضعیف
شر گرگان قوی چنگ از سر اووا نشد
درمحیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ
بستهٔ دام بلا چون ماهی دریا نشد
شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت
زانکه از اول چو خر رام شما و ما نشد

عاقبت سر پنجهٔ اعدا گلویش را فشرد
هر که تیغ او وبال گردن اعدا نشد
هر که نیرومند شد ، در دادگاه حادثات
از قوانین امـان مشمول استثنا نشد
هر کسی مردانه راه‌زندگی را درسپرد
بهر او این راه‌راحت کاه و رنج افزا نشد
مشت زن رامشت‌خور پرورد،زیرادرجهان
مشت زن پیدا نشد تا مشت خورپیدانشد

رشـوه

فکاهی

رشوتا ، ذکر تو گویم که به هـر ملك خدائی
زانکه خود جای نداری ، ولی اندر همه جائی
نیستی خیر ، ولی خـیر صفت مـنجی خلقی
نیستی خضر ، ولی خضر صفت راهنمائی
تو بظاهر همه بـیمی و بباطـن چـو امیـدی
تو بصورت همه خوفی و بمعنی چو رجـائی
چونکه از پرده بر افتی همه رنجی و شکنجی
چونکه در پرده بمانی همه لطفی و صفائی
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفـوذی
توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخـائی
همه رابند کنی ، گر چه نه بندی ، نه کمندی
همه را رنگ کنی ، گر چه نه رنگی نه حنائی
شهدی و ، زهر شوی گر اثر خـویش نبخشی
زهری و ، شهد شوی گر هنر خود بنمائی

به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری
بسرم سایه بیفکن که تو چون بال همائی
لب و دندان دعاگو، همه تسبیح تو گوید
مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

ای نکویان که درین دنیائید؟

فکاهی

دوش بهر صنمی سرخ و سپید — دلم اندر وسط سینه طپید
رفتم و کردم ازو خواهش رقص — پاشد از جایش و با من رقصید
وسط غلغلهٔ رقص، بسهو — لب خود را به کت من مالید
یخهٔ من ز تماس لب وی — پاك قرمز شد و رنگی گردید
چون زنم چشم بدان لکه فکند — بین ما گشت بپا گفت و شنید
گر نمی ساختم او را قانع — داشت از زور حسد می ترکید
فکر کردم که ز یك لکهٔ سرخ — تا چه حد رنج و محن باید دید
زین جهة به که شما آقایان — بانوان را پس ازین پند دهید
کای نکویان که درین دنیائید — با بزك چونکه برون می آئید،
با خط سبز بپشت لب سرخ — بنویسید که : «رنگی نشوید!»

مقصود ...؟

فکاهی

زنی با نو جوانی رو برو بود — بدو سر گرم بحث و گفتگو بود
نمیدانم چه حرف افتاد در پیش — که خانم کرد کم کم صحبت از خویش
بگفتا تاکنون اندر بر من — نبوده هیچکس جز شوهر من
جوان این را شنید و با تبسم — سرخود پیش برد و گفت: خانم
صحیح است این، ولی از این حکایت
ندانم شکر داری یا شکایت!

توبهٔ جیب بر؟

فکاهی

میان کوچه بیك شب دوجیب بر دیدم | که خود زدید نشان موی راست شد بتنم
یکی زراه شکایت بدیگری میگفت | هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم
برای اینکه شبی، هیکل جوانی شیك | مرا نمود مصمم که جیب او بکنم
چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز | نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم!



دکتر علی‌اصغر حریری

حریری

دکترعلی اصغرحریری را بیشتر ، خواص اهل ذوق و ادب میشناسند زیرا هم درسالهای اخیر غالباً دراروپا بسرمیبرد و آثارمنظومش کمتر درمطبوعات تهران دیده میشود وهم او که تحصیلات وپیشه پزشکی دارد جز بتفنن بشاعری نپرداخته است اما اشعاردکترحریری در نظرگاه شعرشناسان واهل فن ازآثارخوب وگرانمایهٔ معاصراست وچون محرك وی درسرودن شعر احساسهای شورانگیزگاهگاهی وتأثرات ذهنی خاص خود اوست ملاحظه میشودکه اثرسحرآمیزی که ازشعرمنظور است در همه آثار وی مشهود است وبیان رسا وشیوای او که نمایندهٔ توانائی طبع و فسحت اندیشه اوست باشعارش زیبائی وروانی خاصی بخشیده است .

دکترحریری درشعر تابع اصول وقواعدمسلم شعرفارسی وپیرواساتیدسخن‌وران ایران است وحتی دربحور واوزان نامطبوع ومشکل نیزنشان میدهدکه هرگاه گوینده واقعاً شاعرباشد وسخنی برای گفتن داشته باشد وزن وقافیه‌مانع ورادعی برای بیان‌فکرواندیشه‌اش نیست ودرقواعد وقوالب صنعتی شعرنیزمیتوان لطیف‌ترین احساسات ودقیق ترین افکار را بتمامی بیان کرد .

دکترعلی اصغرحریری ازخانواده حریری ملك‌التجار معروف آذربایجان است وی درسال ۱۳۲۴ ه قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همانجابپایان رسید وسپس دردانشگاه تهران رشته حقوق را تحصیل کرد وبعد مدتی در تبریز بانتشار روزنامه‌پرداخت ومجدداً مدتی‌درتهران اقامت گزید وازمصاحبت‌شاهزاده افسررئیس انجمن ادبی ایران وملك‌الشعرای‌بهارمستفیدبود سپس بفرانسه عزیمت کرد ودررشته دکترای طب وداروسازی فارغ التحصیل شده وپس ازاینکه مدتی درتهران سمت دانشیاری دانشکده پزشکی رابعهده داشت مجدداً چند سالی است که مقیم‌فرانسه میباشد و گاهگاه دوستانش آثار منظوم او را میخواهند و در مجلات ادبی تهران بطبع میرسانند .

دکترحریری دررشته های مختلف شعرآثاروصفی ، عشقی ، انتقادی واخلاقی پرمغزی داردکه‌درجزالت‌واستحکام همپایهٔ استادان وبزرگان شعرای ایران است وتا کنون ازمجموع اشعاراو که درحدود هفت هزاربیت‌است چیزی‌بصورت کتاب‌منتشرنشده واینك چند قطعه ازآثار اوراکه دستیاب بود می‌آوریم :

بهار

رسید ماه سپندار از پی بهمن ؛ — به آذر اندرم افکن سپند و عود بزن !
سرود مجلس جمشید ساز کن کاسفند ، — بود طلایهٔ نوروز ـ روز جشن کهن ،
بگرد بابزن اندر بگردش آور جام ، — که تا زیاد برم گردش زمین و زمن .
زسوء حادثه چل روز بیش گشت که من ، — زداغ هجر بسوزم بنام عشق وطن !
وطن ز سوختنم گر رسد بسامانی ، — زجان بسوزم و زان سوز ناورم شیون ؛
ولیك بیهده عمرم برنج میگذرد — درین خرابهٔ بومی که خوانیش میهن!
یکی نمانده بجای از رسوم عهد قدیم ! — خرابه ایست سراپای کشور بهمن !
روا نبودیم از شهر دوست کرد سفر ، — فکند رخت اقامت درین سرای فتن !
بجرم آنکه نزادیم هر دو در یك خاك ، — بزیست بایدم ایدر بدرد و رنج و محن ؟
بیا بتا که مرا بی تو زندگی تلخ است، — سرایم ازغم هجر تو گشته بیت حزن !
زیاد برده ای آن عاشقی که دور از تو — بجز غم تو نیاردش گشت پیرامن .
نه نامه ای نه پیامی مرا رسید از تو ! — نه ناله ای نه فغانی ترا رسید ازمن !



ازین پریرخی، آزارجوی، سنگدلی — به روی همچو فرشته به خوی اهریمن،
شگفت نیست که در راه مرد دام نهند ، — درافکنندش به نیرنگهای مرد افکن ؛
ولیك زشت بود ای پری زهمچو توئی ، — دل حریری و پیمان خویش بشکستن !
جزاینکه نیم نفس فارغ ازغم تو نیم ، — گناه من چه بود ای نگار عهد شکن؟
بسان موی تو زرین شد ازغمت رویم! — کجا دهند وفا را به زجر پاداشن ؟
چه کوههای بلند وچه دره های عمیق — که هست حایل ما ای نگار سیم ذقن:
بمن گرفته سر راه بیکران دریا — بهم بر آمده و آوریده کف به دهن !
بسان غول مهیبی کشیده کوه بلند — بر آسمان سر و، گسترده درمیان دامن!
زکوه و دره و دریا گذشتنم سهلست — به ناتوانی و بیچارگیم طعنه مزن !

براه وصل تو نندیشم از هلاك هگرز ! — کجا براه بت اندیشد از هلاك شمن ؟
ولیك آنچه مرا بسته راه ، قانون است — که مرد راست بپابندی از رسوم و سنن.
چو مرغ در قفس افتاده‌ام، گریز کجاست — از آن قفس که ز پولاد باشد و آهن ؟
چنان اسیرم و مضطر درین قفس که یقین — درون چه زمن آزادتر بدی بیژن .
مراست حال چو شمع اندرین میانه که شمع — بسوزد و نتواند گریختن ز لگن !
هر آنکه عشق من و قصهٔ فراق مرا — ز من شنید ، وراموی راست گشت بتن!



مرا چو دست ز دامان چاره کوتاهست — تو همتی بکن و ریشهٔ فراق بکن !
درین زمان که زن و مرد هردو یکسانند — سزد که مرد پناه آورد به همت زن!
بمن رساندت آن مرکبی که خود بسفر، — مطیع ورام نماید نه سرکش و توسن !
بود ز آهن و پولاد پیکرش مستور، — چنانکه پیکر مرد سپاهی از جوشن ،
چو بادپا که رود راست بر فراز هوا ، — بدان صفت که رود برفراز آب سفن!
نموده باز چنان بالهای باز دو بال ! — که دیده باز هژبر افکن و پلنگ اوژن ؟
همی نشین زبر آن عقاب روئین بال ، — که در گذار چو فکرست و در شتاب چو ظن،
چو زار و مانده شود روغن اندر آن ریزند — ز جا بجنبد و نیرو بگیرد از روغن ؛
همی بغرد و چون رعد نعره‌ای بکشد، — که لرزه اوفتد از بیم چرخ را به بدن !
همی بپردو زی آسمان فراز رود ؛ — بسان سنگ که بیرون جهد ز فلماخن !
ویا چو گوی که از دست مرد چوگان باز — به روز معرکه خورده است ضربت محجن
همی شکافد اثیر و همی از آن گذرد ، — چنانکه بگذرد از نسج پرنیان سوزن !
بسرعتی که تو تا چشم بسته بگشایی ، — نه قصر خویش ببینی نه کوی و نه برزن ؛
چو برق در گذرد از بر بحار وجبال؛ — بدان شتاب که نوری درافتد از روزن،
ترا بسوی من آرد ، تو تا فرود آیی ، — مرا ز دیدن تو دیدگان شود روشن !

هنوز فرصت شی [۱] در دیار ما باقیست — بروی برف که مانده است از دی و بهمن !
سه چار روز دگر چون بخاك مرده رسد — شعاع مهر همی بگسلدش بند کفن !
بیا و قهر بیکسو بنه که ماه دگر ، — زنو بهار شود طرف باغ رشك عدن :
سحاب و باد چو مشاطگان بیارایند ، — رخ عروس چمن را بیاسمین و سمن ؛
جهان جوان شود و لطف آفتاب بهار ، — هزار زیب و زر آرد بروی دشت و دمن !
بمقدم تو یکی بزم عشرت آرایم : — مزین از گل و نسرین و سنبل و سوسن ،
مشرف از قدم دوستان صادق و راست ، — بفال نیك قرین و ز چشم بد ایمن .
برای باده کشان نقل و باده باخروار ؛ — برای لاله وشان ، ورد و لاله با خرمن !
پیاله باشد و می باشد و ترانه و چنگ ، — بنفشه باشد و گل باشد و تو باشی و من !
تو در کنار من آیی بغمزه ای که تراست ، — منت دو دست حمایل نموده بر گردن !
لبت به خنده گشائی و گوهر دندانت — بدید گردد و تابنده همچو در عدن !
بدیع باشد و شیرین تبسم از لب تو ، — چو از زمانه بهار و چو از «بهار» سخن [۲]
خجسته مظهر دانش که باغ فضل و ادب — از وست خرم و خوش چون ز نو بهار چمن !
بزرك فکرت و نیك اختر و همایون رای ، — بلند پایه و شیرین مقال و پاك دهن !
دلش قوی و قریحت بدیع و طبع بلند . — کفش کریم و طبیعت سلیم و خوی حسن !
گشاده درب سرایش بطالبان علوم . — نهاده خوان سخایش بصاحبان فطن !
کرا سرا نبود ، گو بدین سرای در آی ! — که این سرا است مر اهل کمال را مأمن .



هنرورا ! ملکا ! ای که دوخته زازل ، — به پیکر تو زمانه ز فضل پیراهن ،

۱- Ski کلمهٔ سکاندیناوی است و تلفظ صحیح آن «شی» باشد . فرانسویان بدلیل املای آن و همچنین بملاحظهٔ قباحت مفهوم لفظ (شی) در لغت فرانسه ، آنرا (سکی) تلفظ کنند فقدان ابتدا بساکن در فارسی کنونی موجب انضمام همزه ای به اول تلفظ فرانسوی آن درمیان فارسی زبانان گردیده است .

(۲) مسعود سعد سلمان در قصیده ایکه برشیدی فرستاده است گوید:

همی برمز چه گویم قصیده ای دیدم — چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

از آنزمان که سخنگوی پارسی، حافظ،   گزید دردل این تیره‌خاکدان مسکن،

چه عصرها که سرآمد چه قرنها که گذشت   بسان تو گهری برنخاست زین معدن!

بیان چو از تو بود، رطب باشد و شیرین!   سخن چو از تو بود، نغز باشد و متقن!

چنان رود قلمت بر معانی باریك،   که بندباز زبردست برفراز رسن!

کلام تازی تو، آیهٔ کلام الله!   بیان پهلوی تو، نشید او را من!

هر آن سخن که ز طبع بدیع گوی تو خاست،   چنان بود بروانی که آب در فرغن!

غبار کرم زداید بوقت محنت و غم،   عیار عیش فزاید بروز شادی و دن!

اگر ز نظم تو بیتی رسد بگوش سپهر،   بزیر پای تو ریزد سپهر عقد پرن!

الا! کجاست سخن‌سنج آنکه طعنه‌زدی   بشاعران بخارا و سغد و نجد و یمن؟

بیاید و هنر اوستاد من بیند،   بشعر خویش بگرید، نه بر طلال و دمن.

وگر ز بیخردی عیبجوئی تو کنند،   ز راه حقد و حسد چند حاسد ریمن،

تراچه غم که جوی بیگمان نیارد کاست،   ز قدر نغمهٔ بلبل نفیر زاغ و زغن.

توان گرفت مگر سیر نور مهر سپهر؟   توان نهفت مگر نشر بوی مشك ختن؟

بحیرت ای ملك شاعران چنان «مسعود»   که در زمانه چو من شد بکامهٔ دشمن،

«من این قصیده همیگفتم و همیگفتم: چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن؟»

اگرچه خلق پسندد بیان بنده ولی   به پیش نطق تو باشد زبان من الکن

اگر ز خردی مقدار خویش داشت خبر،   هر آینه که نرستی گیاه در گلشن!

ولیك نام تو رونق بنظم من بخشد   ز رنگ و بو بود البته رونق لادن!

چو نظم خویش بیاراستم بنام «بهار»   خدای شعر بخواند بنظم من احسن!

مرا ز جمله فنون، این یکی که میدانم   شمار فضل تو، باشد دلیل دانش و فن!

خندهٔ فرودین؟

فرودین خنده زد از غنچهٔ آذر یونا [۱]
کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا
ابر با مشعل برق آمد و از شعلهٔ او
شرری جست و بر افروخت همه ها مونا
خاك آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد
جلوه ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا
آتش لاله چنین است و نگردد خاموش
ور بکانونش در افتد گذر جیحونا
جشن جمشید فراز آمد و مشاطهٔ ابر
بست بر دشت و دمن زیور گونا گونا
یا ببرد و بپرا کند در اطراف زمین
باد ، اوراق پراکندهٔ انگلیونا [۲]
گل نشکفته چو یاری که سر انگشتان را
کرده مجموع و طبر خون [۳] زده برنا خونا
گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه
تا که در درگه نوروز شود مأذونا
باغ بگداخته در بوتهٔ آذریون لعل
ورنه لعل از چه بود بوتهٔ آذریونا ؟
عطر پاشیدن و جان باختن آئین گل است
ورنه گل را نپرستد همه خلق ایدونا

۱ـ **آذریون** گل آفتاب گردان
۲ـ **انگلیون** کتاب مانی نقاش
۳ـ **طبرخون** رنگ سرخ

نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو
از چه گشت از تك شب پویهٔ روز افزونا ؟
فرهٔ ایزدی و نصرت و نیکی و بهی
بر همه خلق مبارك بود و میمونا !

☆☆☆

پیکر خاك به دی در کفن برف خزید
شد جهان در چه سرمای عدم مسجونا
ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت
گسترانید یکی چادر سقلاطونا ۱
باد نو روز کنون چادر بهمن بدرید
باغ را کرد ببر حلهٔ بوقلمونا
نو بهار آمد و هنگامهٔ رستاخیز ست
که بپا گشته در این بارگه وارونا
این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار
که دگر گونه نماید روش گردونا
در یکی ذرهٔ خورشید نهان اسراری است
کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا
باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد
بر سر خاك هر آن دانه که بد مدفونا
بر تن نارون اندر بدمد روح و روان
در رگ ناربن اندر بدواند خونا

☆☆☆

ژاله هر گه که در افتد بشمر گوئی هست
ماه ، و امواج چنان هاله به پیرامونا

۱ـ **سقلاطون** نوعی ازجامهٔ سرخ پر رنگ

شفق اندر افق آتشکده ای را ماند
ابر چون دود که برخیزدش از کانونا
قطرهٔ شبنم رخشنده بود بر گل زرد
همچو بر پارهٔ زرین گهر مکنونا
رستخیزی است ز گوهر که بناگاه زمین
بدر انداخته اندوختهٔ قارونا

☆ ☆ ☆

منشین غمزده ، وز چرخ شکایت بگذار
روز نوروز شد ای خواجه دمی بیرون آ
پوستین برفکن از دوش که بهمنگان رفت
فرودین آمد و گل کرد ببر پرنونا ۱
جاه نوروز نگر ، طلعت فروردین بین
زشت باشد بچنین روز شدن محزونا
مگر این باد روانبخش کند بیدارت
زان گران خواب که افکنده ترا افیونا
خیز و دنبال عمل گیر ، ز سستی بگریز
که ترا خواب بمنزل برساند چونا ؟
همره قافلهٔ کار شو و راست برو
ورنه با فخر و بزرگی نشوی مقرونا
راست کن عزم وره راست گزین ؛ تاگویند
راست شد پشت خم کشور جم اکنونا
کاوه با غیرت و با عزم چو بر داشت علم
ایمن از فتنهٔ ضحاك شد افریدونا

---

۱ ــ **پرنون** دیبای منقش لطیف و نازك .

تکیه برتخت کیان کرد و امان داد بخلق
آنکه در خردی امان یافت زبرمایونا [۱]
عزت و زندگی ازکار و سلامت باشد
ورنه از مرگ امان می ندهد افسونا
مرد را حاصل از ایام بجز کوشش نیست
تا جهان بوده نبوده است جز این قانونا
مردم مملکت ارخواب وکژی پیشه کنند
مملکت خوار و زبون ماند و مردم دونا
طبع خوش باید و فکر نو و مضمون لطیف
ورنه شاعر نسراید سخن موزونا

ابر و دود

کمال کسان را بعنوان مسنج
که عنوان خرد را نه میزان بود
چو قدر از لقب زاید، القاب قلب
بناحق بخود بستن آسان بود
بشهری که استادی ازفضل نیست
اساتید نادان فراوان بود
برابر نباشد بفرهنك و هوش
دوتن گر برابر بعنوان بود
نبینی باوج هوا دود و ابر
که آن هردو برچشم یکسان بود
یکی زادهٔ آتش است و حریق
دگر مژدهٔ آب و باران بود
نظر باید و دیدهٔ معرفت
که بیند بذات این جدا از آن بود
از آن دیدهٔ مرد گریان شود
وزاین چهرهٔ ورد خندان بود

بوسهٔ نخستین

گفتمش فصل گلست ازعهد خود یاد آر؛ گفت:
فصل گل؟ کی عهد بستم باتو؟ گفتم پار گفت:

---

۱ ــ **برمایون** ماده گاوی که فریدون را شیرداد.

صحبت ازامروز کن! گفتم یك امروز ایصنم
تا توانی جانب دل را فرو مگـذار ! گفت :
این سخن بگذار . گفتم وعدهٔ دیرین تـرا
وام باشد ! بایدش کردن ادا ناچار ! گفت :
سال نو دولت نپـردازد دیـون سال پیش
گفتم این قانون بیااجرا مکن اینبار! گفت :
من ز قانون سر نپیچم! گفتم اندر ملك عشق
هیچ قانون را نباشد ارزش ومقدار ! گفت:
دعوی وبرهان بهل! گفتم چه باشد بوسه‌ای
کز لبت دارد تمنا عاشق غمخوار ؟ گفت :
بوسه ازلب؟! ناصحم گفت آتش افروزد بجان
پردهٔ عصمت بسوزد ! گفتم ازرخسار؟ گفت:
از لبت برچهره‌ام آثار مانـد . گفتمش :
از لبی هرگز نماند بر گلی آثار . گفت :
ترسم ای دلداده بابوسی نسازی ! گفتمش :
منکه جز بوسی نیارم خواست ازدلدار . گفت:
برستان !... تا بوسه‌ای بر آن گل رعنازدم،
گفتم ازعشق تودارم خاطری سرشار! گفت:
عاشقا زین بوسه جانم سوخت! گفتم غم مخور،
دردعشق است اینکه بینم داردت بیمار. گفت:
عشق را درمان چه باشد ؟ گفتمش بامن بگو:
«ازلب من بوسه بستان!» وآن شکر گفتار گفت:

دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترك درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی !

یا شرم نهادی و ، بشوخی گرویدی ،
گفتی و ، غزل‌خواندی و، آواز سرودی !

بامن بنشستی و ، بمن عهد ببستی ،
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی !

دل‌دادی و ، دل‌بردی و، دل‌باز گرفتی ،
چندانکه فغان کردمی ، از من نشنودی!

بندم بنهادی و ، بزنجیر کشیدی ،
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب گشودی !

چندان بعذابم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغر و باریك نمودی !

آنگه بگرفتی که ز سوزن گذارند ـ
تابیدی و ، رشتی و ، بانگشت بسودی !

از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکشی
بر گشتی و بر سرکشی‌خویش فزودی !

پس یك‌دوسه بارش‌بدهن‌بردی و ، هربار
آن‌نخ ـ که‌منم ـ ازدولبش‌بوسه‌ربودی !

آرزو

خواهم چو تو زیبا صنمی داشته باشم
تا بی ثمرم شاخهٔ آمال نماند

من پرچم عشق تو بر افراشته باشم
تا مردمم از عشق تو دیوانه نخواند

دستی که چنین چهرهٔ زیبای‌تو آراست
آشفتگی روز مرا خواسته گوئی
وان‌دست که‌این گیسوی‌زرین‌تو پیراست
از طلعت زیبائی تو کاسته گوئی

نیکوست هواخواه گل روی تو بودن
بار غم تو بردن و ناز تو کشیدن
دلباختن عاشق دلجوی تو بودن
جان دادن و پیمانهٔ وصل تو کشیدن

ازشورش این‌عشق‌خروشنده شب وروز
در خانهٔ دل شورشی انگیخته دارم
من عاقبت از شعلهٔ این آتش جانسوز
بگدازم و تاب غم هجر تو ندارم

گر زادهٔ زرتشتیم ای دختر ترسا
باکی نبود چون توام آتشکده باشی
خورشید ندارد ز تو ای سیمبر الاّ
فرقی که تو از غرب جهان سر زده باشی

آن قامت موزون تو کز چشم بد ایمن
بربود بیکباره ز دل صبر و قرارم
آماج ملامت شوم از دیده اگر من
بر صفحهٔ دل نقش جمالت بنگارم

هنگـام بـهار است و گل ولاله دمیده
ای غنچه کجـائی که دمی بـا تو نشینم
خواهم کـه خزان گل هستی نرسیده
خندان شوی ومن گل وصل تو بچینم

در کوی من آئی و خـبر باز نگیری
زان فتنه که بـر پا شود اندر سر کویت
این هدیهٔ عشق از من دلـداده پذیری
یك بوسه ببخشی بمن از نوگل رویت

من پـای نهم از سر تسلیم بدامت
تا گـر گذری عاشق افتاده ببینی
این‌عشق کز آن‌هستی‌من سوخت حرامت
گر یـار دگـر جز من دلداده گزینی

ز اندیشهٔ تـومن همه‌شب در تب وتابم
تا باز دمـد صبح و تو باز آمده باشی
یك لحظه بسر نگذرد اندیشهٔ خوابم
شاید که تو در خـانه فراز آمده باشی

زیبا صنم آنگونه که اندیشه پسندد
نقـاش طبـیعت ز تو کرده است پدیدار
آنکس که تو را بیند و دل برتو نبندد
شاداست که‌چون من‌بغمت‌نیست گرفتار

جـز تو بجـهان هیچ پریچهر نـدانم
کاینگـونه مـرا بیدل و آشفته بدارد
خواهم قلم از دست طبیعت بستانم
تـا بـاردگر چون تو نگاری نـنگارد



دکتر مهدی حمیدی شیرازی

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر پرکار و معروف معاصر از کسانیست که در نویسندگی هم دست دارد اما بیش از آن شعر او وعشق او زبانزد خاصان واهل ادب است . درباره منزلت دکتر حمیدی درجهان شعر معاصر اگر اقبال خوانندگان را شاهد باید گرفت تعداد کتابها وعدهٔ نسخ مطبوعهٔ آثار منظوم حمیدی گوی سبقت را ربوده و اگر بدعوی صاحب سخن استناد باید جست دکتر حمیدی همه مقالات وشیوه‌های شعر را در اختیار گرفته تا آنجا که بر پیشانی جدیدترین کتابش «زمزمهٔ بهشت» آیهٔ «وان کنتم فی شك ...» راعنوان کرده وهمه سخنسرایان نوپرداز عصر را بدیوان داوری فراخوانده است اما گوهران اشکی که حمیدی شیرازی بردامان عشق پرسوز وپرغوغای خود نثار کرده است مسلما دارائی خاص ومنحصر بفردی است که وی را درجمع گویندگان معاصر توانگری و غنای ممتازی بخشیده است وهرگاه سرمایه پختگی وتاثیر سخن شاعر را سوز دل وآتش جان باید دانست حمیدی در گلستان ادبیات معاصر گل آتشی و دارای طبعی آتشین است .

کتابهائی که تاکنون از آثار حمیدی منتشر شده: شاعر در آسمان ، سبکسری‌های قلم ، فرشتگان زمین ، وعشق دربدر در ۳ جلد بنثر ــ و شکوفه ها ، پس از یك سال ، سالهای سیاه ، اشك معشوق ، وطلسم شکسته از اشعار اوست .

اشك معشوق که معروفترین و بزرگترین مجموعه شعر حمیدی است جمعا تاریخچهٔ منظوم عشق او بشمار میرود که تاکنون سه بارچاپ شده . سالهای سیاه بیشتر شامل اشعار وطنی ، سیاسی وانتقادی ، وطلسم شکسته بیشتر حاوی اشعار جدیدتر و پرمغزتر در شیوه های نو است . وزمزمه بهشت منتخبی از اشعار قدیم وجدید حمیدی است که نموداری از نواندیشی وابداع است و بوسیله خود وی انتخاب شده است .

مهدی حمیدی شیرازی فرزند مرحوم ثقة الاعلام است که یکی از رجال شیراز بود وبسال ۱۲۹۶ درگذشت . مادر حمیدی نیز اززنان فاضل وشاعر بود که ذوق شعر حمیدی را نیز مادری کرده است ، حمیدی درسال ۱۲۹۳ درشیراز متولد شده تحصیلات خودرا تادیپلم ادبی درشیراز گذرانده وازسال ۱۳۱۳ دردانشکده ادبیات تهران تحصیلات خود را ادامه داد ودر این رشته لیسانسیه شد وپس ازاینکه خدمت نظام خود را در

دانشکده افسری انجام داد درد بیرستانهای تهران بسمت دبیری انتخاب شد ضمناً دوره دکترای ادبیات را بپایان رسانیدودرسال ۱۳۲۵ دکترای ادبی را بدست آورد واینك در دانشکده معقول ومنقول وهمچنین درد بیرستانهای مرکز بتدریس علوم ادب اشتغال دارد .

دکتر حمیدی علاوه براشعارو نوشته هایش درزمینه های دیگرادبی نیز دارای تألیفات ومطالعات است ازجمله مجموعه ای از بهترین آثار نویسندگان ومترجمان معاصر را گردآورده که دردوجلد بنام «دریای گوهر» منتشرشده وهمچنین منتخبی از شاهنامه فراهم آورده که بعنوان «شاهکارهای فردوسی» چاپ شده ودرهرحال حمیدی و شعر وکتاب ، سه یاردیرینه ودائمندو از آثار منظوم حمیدی که بالغ برسی هزار بیت است چند قطعه را درا ینجامی آوریم .

وطن

گر وطن خانهٔ آسایش مـرد است وزن است
اینکه ماراست بگوئید کجایش وطن است
وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بندند ؟
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است
این وطن شد که در آن هرکس دیوانه ودزد
خانه سالار و خداوند وسر انجمن است ؟
این وطن شد که در آن بر مـزهٔ شرب امیر
تن بیچاره چومرغ است کـه بر بابزن است ؟
این وطن شد که بهر گوشهٔ آن در نگـری
پرده بر پرده فریبست ودروغست و فن است
وطن اینجا است که چون مرد هنرمند بمرد
فارغ از داشتن گـور و امیـد کفن است
وطن اینجاست که هرکس که ندزدید و نسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟

اینهمه گرسنه وعریان که اینجاست کجاست؟
خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است؟

دسته‌ای غرق نشاطند و نبینند هنوز
سیل اشکی که روان گشتهٔ جور ومحن‌است؟

فرقه ای مست غرورند و نخواهند شنفت
نعرهٔ موج خروشانی؛ کاو قلعه‌کن است!

تا در شب نگشایند و نتابد خورشید
شب ندانند که چه تاریك وسراپا حزن‌است

گیرم این‌باغ سرا پا چمن و گل گردد
باغبان‌راچه‌از آن گلبن وازاین چمن‌است؟

گرمرا فایده از خانهٔ من‌نیست چه فرق
کاندرو جایگه‌سلمان یا بر همن است!

پیش‌من هر که در اینجاست بجزمن‌دیواست
هر که‌خون دل‌من نوشدخونخوار من است!

تیغ اهریمنی وتیغ سلیمانی چیست؟
کاراین‌هردو اگر کشتن‌و گردن‌زدن است!

تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
رنج از هر که فراز آید تیمار تن است

اهرمن‌لطف اگر کرد، سلیمان خود اوست
ور سلیمان نکند لطف همان اهرمن‌است!

خط آزادی ما نیست چو در پر هما
چشم ما خیره به نقش پرو بال زغن است!

ما که از پادشه دریا در خاك شدیم
چون ببوسیم‌لب‌او؟که پر ازخون دهن‌است!

ماکه آن گلبن دیدیم که جز خار نبود
شاید این خار که بینیم گل و نسترن است
ماکه خالی صدفی در عدن دانستیم
شاید اینك صدف خالی در عدن است!
بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنها
همه دیدیم، نه افسانه وخواب و وسن است!
زندگانی دیگر از اینکه بود بدتر نیست
مردن و کشته‌شدن بهتر ازاین زیستن است
در همه کشور مایك‌شکم سیر کجاست؟
کو، کجاهست کسی کو را یك پیرهن است!
خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است!
همچو شمعیم که میسوزیم از سر تا پا
دلمان خوش که بزیر ما زرین لگن است!
کاخ «بیداد» اگر سر زده بر چرخ کبود
مرهمی نیست که زخم جگر خارکن است!
گروزیران و وکیلان همه شب میرقصند
کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است؟
یکتن از مردم داناکه گدا نیست کجاست؟
تاجری کو که دراینملك بجز راهزن است؟
شیوهٔ بندگی و بردگی و مزدوری
جاری وساری هرگوشه بسر و علن است!
هرچه خواهد بشود! میرچنین گفت‌وچنان
سخن میر بزرگست و امیر سخن است!

مال چندین سبك وخواسته چندان سنگین
مرد را چهره بر کودك وزن پر شکن است !
صبح تا شب رود و جان کند و بار برد
شام باز آید وازگرسنگی ممتحن است !
معنی ملك همینست که ما می بینیم ؟
معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟!
وطن آنجاست که آنجا نفسی‌شادی‌نیست ؟!
وطن آنجاست که آنجا همه‌شور وفتن‌است؟!
هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست؟
معنی ملك همان معنی بیت الحزن است ؟
وطن آنجاست کجادست‌شبانان بسته‌است ؟
وطن آنجاست کجا گرگ‌دغل مؤتمن‌است؟
وطن آنجاست که‌هر پستی‌آنجاست بزرگ
هر بزرگی که درآنجاست ببند ورسن‌است؟
اگراینست که هر زندان ، هر قبرستان ،
هر گداخانه ، همه شهر من وملك من است
غم ایران چه خورم ؟ ایران ز آنها به نیست
عشق برزندان کی درخور عقل‌و فطن است
گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست
خسته آندل که بمهر وطنی مرتهن است
معنی ملك و وطن هیچ گر اینست که هست
نا خلف من ، اگرم هیچ هوای وطن است

☆☆☆

من بقربان تو ای ایران ، ای خانهٔ عشق
کیست آنکس که بعشق‌توچومن‌مفتتن است؟

عشق تو گر برود از دل، با جان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالین است
من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاك تو پیش من، سرو وسمن است
من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاك تو بچشم من مشك ختن است
باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران را غم کشورها، رنجی کهن است
تیره‌شد روز توزین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است
تا ترا این دغلانند، همین روز بلاست
خرمی روز تو، رخ زین دغلان تافتن است
ور نه بیمهری من بر تو در این چامهٔ نغز
عین‌مهر است و کسی داند کاهل‌سخن‌است!

بازمانده

آمدخزان‌وبررخ گل‌رنگ وبو نماند
وزگل بجزحکایت سنگ‌وسبو نماند
زان نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
ازابر و بادها اثر رنگ وبو نماند
درپای گل که آنهمه‌آوازبود وبانگ
جز بانگ‌برگ وزمزمهٔ نرم‌جو نماند
برشاخها از آن همه‌مرغان ونغمه‌ها
الای «مرغ کوکو» وبغض گلو نماند
ای آرزوی من! همه گلها زباغ رفت
غیر از خیال روی توام روبرو نماند
چیزی بروزگار بماند ز هر کسی
وزما بروزگار بجز آرزو نماند
باری زمن بپرس وز من یادکن شبی
زان پیشتر که‌پرسی وگویند او نماند

زمزمهٔ بهار

بدلم از جنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد
بزن ایمطرب ، بزن ایمطرب که زمستان رفت و بهار آمد
همه‌جا زیبا، همه‌جا رنگین، همه‌جا گلبن ، همه‌جا نسرین
همه جا ازجنبش فروردین ، چمن پژمرده ببار آمد
سر و صورت‌شسته گل‌از باران، چوعروسان خفته بگلزاران
بچمنزاران ، بسمنزاران ، بسحر آوای هزار آمد
همه جازیور، همه‌جا دلبر ، همه‌جاشیرین ، همه‌جا شکر
همه‌جا مینا ، همه‌جا اخگر، که چمن آمد که نگار آمد
چمن و دمن و سمنان زیبا ، گل یاس و نسترنان زیبا
بتکان زیبا ، سخنان زیبا ، گل نو ، بشکفته عذار آمد
ز گلان روئی ، زهوا بوئی ، زبتان موئی، زچمن جوئی
همه جا آوای پرستوئی ، ز یمین آمد ، ز یسار آمد
من‌وشیدائی، من‌ورسوائی ، من‌وزیبائی ، من‌وخودرائی
تو واین اندیشهٔ سودائی که بهار اینگونه هزار آمد
چه‌زنی‌نیشم ، چه کنی‌ریشم ،چه‌دهی‌پندم ، برو از پیشم
که من از این گفته نیندیشم ، بسرم زین گفته دوار آمد
دلم از اندوه وشکیبائی ، شده رسوائی ، شده غوغائی
سرم از آندختر هرجائی ، همه‌شب کانون شرار آمد
بزنم زین پس بلب یاری ، همه شب بوسی بچمنزاری
چه خورم بیهوده غم ماری که بدشمن باده گسار آمد
سمنی جویم ، چمنی جویم ، دهنی جویم ، سخنی‌جویم
بتك سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شنوم از پیـر خـرد پندی ، بنشینم پیش گلان چندی
بزنم چون غنچه شکرخندی ، بر آن نرگس که خمار آمد
ز گلستان گلبن و نسرینی ، ز لب او بوسهٔ مشـکینی
ز حمیـدی گفتهٔ شیرینی که ز بـحرش نغمهٔ تار آمد

عروس دشت

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند
درختی کـه بر دشت تنها نشیند
گریزد ز مـردم بـدامان کوهی
همه عمر بـا سنگ خارا نشیند
گهی پرزنان خسته و نغمه خوانان
بر او مرغـکی نا شکیبـا نشیند
گهی بچه چوپانکی نای بر لب
چوزانجا گذر کرد ، آنجا نشیند
سر از پای او بر کشد جویباری
بصحرا گـراید ، بصحرا نشیند
نهانی خزد لابـلای علف هـا
بـدریـای مینـا گهـرها نشیند
فریبا شب، از آسمان چون بر آید
دو مـه بـر دو تخت فریبا نشیند
نشیند بر آن آبـها نقش انجم
چو گوهر که بر لوح مینا نشیند
نبینی کـه شب از بـر آسمانی
بر آید بـدین دلبری یـا نشیند
سپیده دمـان چون بر آید سیاهی
دو خرچنگ روی دو دریا نشیند
نبینی دو خوشید رخشان کز اینسان
ز بالا و پائین رود تـا نشیند
درخت من آنجا بتاریك و روشن
مـه و مـهر را در تماشا نشیند
سکوتی گران گرد او حلقه بندد
بسنگـین سکوتی گـوارا نشیند
ز خاموشی روز و تاریکی شب
نه از جا گریزد نه از پـا نشیند
کشد سایـه آهسته بر فرش مینا
بمینا چو یك زان دو رعنا نشیند
به ثـبت گذر کردن عمر گیتـی
چو مردی خردمند و دانا نشیند
رصد بان پیری است گوئی که تنها
شب و روز در رنـج پیدا نشیند
چه نغزست خاموشی و دوردستی
خوش آن دور دستا که عنقا نشیند

در زیر ابرها

جست از خواب گران ابر زمستانی / خواب سنگین کن ای لالهٔ بستانی
زرد شد زرد، همه باغ وهمه صحرا / رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
از دل میغ ، سر دیو سپید افتد / آنهم اینسان بفزونی و فراوانی
زاغ مشکین ، بنظر آید ، سیمین باز / گر کند لختی در چرخ پر افشانی
دشت دربرف نهان گشت وبشهر آمد / آهوی گرسنه از غایت حیرانی
باد چون رو بدرخت آرد ، غارتگر / برگ را بینی معنای پریشانی
شب‌چو برخیزد تاریك و گران‌از کوه / گوئی از راه رسد غول بیابانی

دشت از غول سیاهی شده نا پیدا / دیو بر کوه زده خیمهٔ کتانی
بادهر لحظه فرود آید از کهسار / شاخه ها نالد از سردی و عریانی
سردشدسرد، زمین‌تیره و شب تاریك / باد پر خشم و هوا سر کش وطوفانی
من‌ازاین سردی وسرسختی در رنجم / وه، چه‌رنجی‌است گران ابر زمستانی
ویژه آنراکه دراین پردهٔ ظلمت زای / نیك پیداست بسی قصهٔ پنهانی :
ابر را بیند و در ابر نهان بیند / خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

آنك آن ابر ودر آن ابریکی ایوان / نغز و آراسته چون قصرسلیمانی
تالی گنبد بهرام به دل خواهی / ثانی درگه پرویز به فتانی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده / غرق درشادی و درنور وغزلخوانی
نیمه عریان تن حوران پری پیکر / تنگ وبفشرده در آن بازوی‌غلمانی
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه / گرم جنبیدن و گه جنبش حیوانی
موی‌چون‌مشك‌تر از کشی‌وخوشبوئی / لب چو برگ گل‌وچون‌لعل‌بدخشانی
ساق ، سیمین و فریبا و فریبا تر / ویژه در دامن آن بر چده دامانی
درچنین‌سردی کزسنگ خروش آید / برهنه ساق وعرق ریخته پیشانی !

وینك این ابر و در این ابریکی کلبه
کلبه ای بی بن و آمادهٔ ویرانی

سرد وتاریك وسیاه وعفن وناخوش
آب ریزان و گل آلوده و ظلمانی

کودکان سخت فشرده بهم از سردی
مادر آشفته از این گونه نگهبانی

جای نان و خورش وروشنی و آتش
ریزد اندر برشان گوهر عمانی

لیك کودك چه نیازی بگهر دارد
اومکان‌خواهد، و نان خواهدوبریانی

تا نمیرند در آغوش فشارد شان
گرمشان دارد بارنج وگران جانی

هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس؟
اینت زندان گران ، وینت زندانی!

نیمه شب سرد شود مادر از سرما
طفل درخواب رود، خوابی طولانی !

طاق زین هول فرو ریزد و بپوشاند
آنچه را باید کز خلق نپوشانی!

ای عزیزان که همه شام زمستان را
گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی

رحمتی ، پیشتر از آنکه ببار آید
زین شب شادی ، فردای پشیمانی

بخششی، پیشتر از آنکه زجا خیزد
کاوه ای خسته ، پی‌سلسله‌جنبانی

یاد آرید و بخوانید ، دراین شب ها
پیش از اینکه گرائید بمهمانی :

کای بسا کودك رنجور برهنه تن
که کنون هست وسپیده دم فردا، نی!

بامداد عید

عید باز آمد و باز آمد هنگام نبید
گل بسر مستی عید آمده ، در سایه بید

آسمان تا ز بر کوه کبود است کبود
بوستان تا کمر کوه سپید است سپید

باغ پدر ا م و چمن سرخوش، و بلبل سر مست
باغبان خرم و گل تازه و خندان خورشید

بـر چمن ریخته بشکـوفهٔ بـادام بنـان
بر سپهر دگری تافته دیگر ناهید
سرخ یك باره همه باغ ز لاله است و ز گل
سبز یك رویه همه دشت ز سبزه است و خوید
شبنم لرزان ، بر برك گلان ، غلطان اشك
ژالهٔ تـابان ، درگوش گلان ، مروارید
رنج فرسوده و دل تازه و غم نا پیـدا
باغ زیبنده و می کهنه و دلدار پدید
فروردین ماه در آمدکه جوان است وبنام
ماه اسفند سفر کرد که پیر است و پلید
بوسه گر باید ، امروز همی باید داد
گل اگر بـاید ، امروز همی باید چید
ماهروی من ! بینی که صبا در سخن است
سخنی تـازه همی بشنو زین کهنه بـرید
او همی گوید کامروز ترا باید خواست
خود زبستانبان باینم شکر خنده کلید
چنگك بگرفتن و آنجازدن این چامه بچنگك :
عید باز آمد و بـاز آمد ، هنگام نبید

مژده ، مژده

میگشت نیمه عریان دیشب بلالـه زار
سیمین بتی کـه در همه بتهای چین نبود
روی نشاط بخشش در عشوه هـای نور
یك جـو کم از سپیده دم فـرودین نبود

قامت همان ، کجـا قلم آرزو کـشد
لاغـر نبود موئی و موئی سمین نبود
چون برگ یاس ریخته از آستین برون
دوشی و بازوئی کـه بهیچ آستین نبود
تابی کـه بود بـر تن او زیر پـرنیان
در زیر برگ گل بتن یـاسمین نبود
موئی‌شکسته‌برسردوشش برنگ...هیچ [۱]
خـرمائی و بلوطی و رنـگی چنین نبود
از فـرق تـا بشانه و از شانه تا به پشت
هر آفتی کـه بود بجز تاب و چین نبود
میدید خلق را چـو غلامان زر خـرید
وا زاده ای بـدیدن او بـر زمین نبود
نرم وپریده رنگ و سبک‌گام وزنده جان
بـالله کـه جبرئیل ز عشقش امین نبود
چشمش ربوده بـود کمانها چنان بسحر
کاسـوده می‌گذشت و بیـاد کمین نبود

☆☆☆

او در میان خلق فـرو رفت و جـای او
نالان زنی که رسم مسلمان که این نبود
ای مرده شوی آن تن و آن بازویت برد
پوشـیده از تمام تنش یـك نگین نبود
دجـال وار خلق خدا را کشید و بـرد
این خلق هم که کارش جز آفـرین نبود

(۱) یعنی نمیدانم بگویم چه‌رنك بود

این شد که نان گران شد، این شد که جنگ شد
آن عهدها که این همه کشتار و کین نبود

شاه شهید مرد و! کسی رنگ خون ندید
قتل وزیر قصهٔ صبح و پسین نبود

گلثوم بود و فاطمه بود و رقیه بود
اینقدرها منیژه و مهر و مهین نبود

می‌مرد زن در آرزوی مرد اجنبی
وین آرزوی کاهو و سرکنگبین نبود

جز سید و یهودی و آخوند روضه خوان
هر مرد دیگری که ز اهل یقین نبود

گر قصه‌ای میانهٔ ما بود و نوکری
شلاق بود و قصهٔ چشم و سرین نبود

من زیر چوب آنقدر از هوش رفته‌ام!
اینهم اگر نبود که دین مبین نبود

رندی شنید و گفت که قربان حال تو
الحق که غیر دین تو هم هیچ دین نبود

پیریم ما و گرنه همان چوب و ترکه‌هاست
این شکر کن که عهد جوانی قرین نبود

کورند خلق؟ دلبر دیرین نمی‌خرند
گر این بلا نبود که این خشم و کین نبود

با انگلیسها نشنیدی چه کرده‌اند؟
آنهم برای نفت! که ماه معین نبود

بر او نماز میت خواندند مکیان
معشوق شصت ساله دگر دلنشین نبود

ما مـرده‌ایم ، مـرده بدل جـا نمی‌دهند
با آنکه مـرده روزی الا جنین نبود
از جلد گرگ پیر که شد نفت میکشند
ابله بر آن که نقشهٔ روبه جز این نبود !
امروز هم که شکر خدا توی چـادری
خوش آنکه چون تو پیش خدا شرمگین نبود!

نگاه دردناکی بآسمان

پروین دمیدوماه دمید و جدی دمید
غرق تبم ندانم کاین هرسه کی دمید
دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن
از اختری که بر زبر تخت کی دمید
خواندی که پیشتر ز کیومرث مه بتافت
بینی کنون که آمدو برخاک وی دمید
یعنی که غم مخور که جهانت بحیله کشت
کاین حیله‌ها خداش به بنیان و پی دمید
بهرام را کـه کار نیستان تمام بـود
درچنگ نیزه بود که ازدیده نی دمید
از مرگ ماستاره‌ای ازکار خود نماند
هرروز مهر آمد وهرشب جدی دمید
ما را برای سخرهٔ آفاق خلق کـرد
آنکس که جان بپیکر خردادو دی دمید

بلای معلمی

صبح است وگاه شادی و هنگام خرمی
شب از چمن گذشته و ، گلبرك شبنمی
آواز خوان چکاو خوش آهنگ درهوا
گیسو کشان بنفشهٔ سرمست ، برزمی
ریزد نسیم گـل ز دهان سپیده دم
بر کوهسار شادی و بر دشت خرمـی

گسترده مهر، جامهٔ زرین بتیغ کـوه
فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمـی

خرم کسی که شادی این صبح زان اوست
و زتاب مهر، نیست چومن خاطرش غمی

گـامی زند بمستی و آزادی و امید
و زدیـو بچگان نبرد رنج همدمی

دو مرگ بود آنچه مرا پیر کردو کشت
بیداد عشق بـود و بـلای معـلمی

گر بستمی بتربیت سگ میان خویش
بـه بود، تـا بتربیت نسل آدمـی

سگ مـردمی بسر برد و آشنا شود
وز آدمـی نیاید جز نیش کـژدمی

در کشوری که این ثمر دانش است وعلم
پیداست کاندیار کجایست و مردمـی

نفرین بر آنکسی که دراین ره چومن برد
زجری بدین گرانی واجـری بدین کمی!

۷ر۱۱ر۲۳



دکتر پرویز ناتل خانلری

خانلری

دکترخانلری ازسخنوران نامدارمعاصر است که طرفدار شعر نواند ودر این معنی اصالت وحدودی را برسمیت میشناسد که باشیوهٔ توللی هماهنگ است . میتوان گفت که دکتر خانلری بیش ازهمه ادباوگویندگان معاصر درباب شعر و ادب امروز تتبع و بحث کرده وبیش از پانصدصحیفه مطلب در اینباره نوشته که همهٔ آنها ـ مانندروش بعض دانشمندان ـ نقل قول نیست بلکه تحقیق واجتهاداست ومقاله‌های اساسی دورهٔ پنجسالهٔ مجله ماهانهٔ سخن گواه صادق این مدعاست .

دکترخانلری باچندزبان خارجی آشنا وبخصوص درزبان فرانسه مسلط است وچندین کتاب بوسیله ایشان بفارسی ترجمه شده که ازآنجمله «دخترسلطان» اثرپوشکین بسال ۱۳۱۰ و«چندنامه بشاعری جوان» اثر«ریلکه» بسال ۱۳۲۰ و«بابك» از آثار ولتر بضمیمه سال چهارم سخن ۱۳۳۳ منتشر شده است .

پرویز ناتل خانلری در سال ۱۲۹۲ متولدشد ، تحصیلات خود را تالیسانس ادبیات ادامه داد ، مدتی در دبیرستانهای رشت وتهران ادبیات فارسی را تدریس میکرد وپس ازاینکه مدتی خدمت دراداره آموزش وزارت فرهنگ را پذیرفته بود دورهٔ دکترای ادبیات را نیزبپایان رسانید وازسال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری زبان فارسی در دانشکده ادبیات وهمچنین ریاست ادارهٔ انتشارات و روابط دانشگاه برگزیده شد و اکنون نیز ریاست دبیرخانهٔ دانشگاه تهران را بعهده دارد .

دکترخانلری که همیشه عاشق شعر وادبیات فارسی بود موضوع پایان نامهٔ دکترای خودرا «تحقیق انتقادی درعروض فارسی» انتخاب کرد واین رسالهٔ بزرگ و بدیع که جزء سلسله انتشارات دانشگاه چاپ شده اولین ویگانه کتاب تحقیقی دراین زمینه است که با روش فنی امروزی نوشته شده ومطبوعات فارسی رادرباب عروض شعر فارسی غنی ساخته از تألیفات دیگر دکترخانلری کتاب «روانشناسی» است که در حدود سال ۱۳۱۸ با رعایت برنامه درسی فرهنگی برای دانشسراها نوشته، ونیز شرکت درتلخیص وانتخاب وتحشیه وانتشار «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که با همکاری دکتر ذبیح الله صفا ازمیان بهترین آثار نظم ونثرادبی قرون گذشته ایران فراهم میشود وتاکنون ٦جلد از این سلسله کتاب منتشر شده است (یوسف وزلیخا ـ چهار مقاله ـ رستم وسهراب ـ رستم و اسفندیار ـ سفرنامه ناصرخسرو ـ بهرام چوبین) اماهمچنانکه درمیان اشعارقدیم وجدید

دکترخانلری تاامروز «عقاب»را بهترین‌اثر منظوم‌وی بایددانست با توجـه به‌تأثیر و نفوذآشکاری که مجلهٔ‌سخن درتحول وتجدد ادبی و پرورش ذوق دانش پژوهان وادب دوستان داشته ودارد مسلماً بزرگترین خدمت فرهنگی دکترخانلری هـم انتشارمجلهٔ «سخن»است که‌قهرمان‌مجلات‌ماهانهٔ فارسی امروزاست وارزش واهمیت خاص آنراهمه صاحبان انصاف‌ازاهل فضل‌ودانش گرچه باتواندیشی‌محسوس آن‌نیزموافق‌نباشند‌تصدیق میکنند ، وجزاین نمیتوان‌گفت‌که دکترخانلری شاعری دانشمند و صاحب رأی و سخن شناسی بصیر ومطلع ، وبعض‌اشعار اودرشمار شاهکار های بدیع شعر فارسی است . اینك چندقطعه ازاشعارقدیم وجدید دکترخانلری :

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مـرا هست به ناز تو نیاز
لیك زانسان نه‌که دلخون کنیم از سرناز
ناز زیبـندهٔ خوبان جهـانست و لیك
نه بـدان پایه که آزرده شوند اهل‌نیاز
ایـن روا باشد جـانا تو بنازی خشنود
من‌همه شب‌زغم هجر تودرسوز و گداز؟
در همه چیز بدو خـوب توان برد بکار
نازکن لیك از آنگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه‌کن خود تونکوتردانی
فی‌المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آرو چو خواهم زکفت برگیرم
بـدهان افکن و انـگشت برآور بفراز
باده‌چون خواهم آندولب میگون‌پیش‌آر
نقل‌اگر جویم کن‌سوی من‌انگشت دراز
بوسه گر خواهم‌پیش‌آی وچولب‌پیش‌آرم
عشوه‌ای ساز و زمن روی بیکسو کن باز

خواهمت‌چون ببر آورد ز چنگم بگریز
چون بدنبـال تو پویم بسوی بـاغ گراز
چو بباغ انـدر گشتی منشین و بخـرام
هم بدانسان که دل ازشوق شود درپرواز
گوهم‌پـندار که از باد دو تاشد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان از پی تـو آیم بگریز زمن
همچو کبکی که گریزد سبك از پنجهٔ باز
مانده‌چون گشتی برجای‌درنگی کن‌وگوی
که میاسوی من ای یار وبمن دست میاز
ننـیوشم من و در دامـن تو آویزم
که بیك بوسه بده ای بتم امروز جـواز
برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
تا کـه از تیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو ز لعـل لب، هم نقل دهی هم بگماز
زان سپس دست بیازیم بیـکبار از شوق
من سوی دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خـوانم و شعـر حافظ
از خراسان شکرت آرم وشهد از شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه سه‌گاه
گه همایـون بنـوازی و زمانی شهنـاز
غزل حـافظ خـوانی بنـوای بم و زیر
تاکه طبع من از شوق شود نکته طراز

شعر ها گویم از زنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چون نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جزتو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من غمدیده نسازد تو بساز
مهر ۱۳۱۱

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام — دل زغم فارغ وروان پدرام
سایهٔ بید بن فتاده در آب — زلف ساقی در آبگینهٔ جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام
سایهٔ بید بن فتاده در آب — برسر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان زدوردر آواز — ماه‌چون‌دلبری فکنده‌حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب
مرغ شبخوان زدوردر آواز — دردل‌از‌بانگش اندهی‌دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال — دل پر از آرزوی دورودراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز
خاطر از یاد یار مالا مال — مست بیم فراق‌وشوق وصال
آسمان‌چون پرند مینارنگ — مه بر آن‌باهزار غنج ودلال
کرده تنهائیش اسیر ملال
آسمان‌چون پرندمینارنگ — آب‌چون آبگینه‌ای‌بی‌رنگ
کرجی‌بان مکن شتاب براه — نکند دل بباز گشت آهنگ
اندکی نرم‌تر ، درنگ ، درنگ
کرجی‌بان مکن شتاب براه — سیمت‌ار باید آنچه‌خواهی‌خواه

دل بیتاب تازه رفته بخواب / مسکن آرام او بخیره تباه
در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی‌تاب تازه رفته بخواب / گرد کافور بیخته مهتاب
آب آرام و آسمان آرام / ماه خوش‌خفته دربن‌مرداب
روی دلدار بیند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام / دل زغم فارغ وروان پدرام
سایهٔ بیدبن فتاده در آب / زلف ساقی در آبگینهٔ جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام

بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶.

جانان میرود

هرچه با خود داشتم از من گریزان میرود
راحت دل میرود ، دل میرود ، جان میرود
بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت
اینك امید از پیش زار و پریشان میرود
بام وروزن نیز گوئی برگرفت از شوق راه
کوی وبرزن میخزد بر خاك و پیچان میرود
باد را اینك سرود از دور می آید بگوش
زار میخواند بره کاین میرود ، آن میرود
میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم
سایه پیشا پیش من افتان و خیزان میرود
هرچه گرد خویش می بینم وفا داری نماند
ای شب غم پای دار اکنون که جانان میرود

۱۷/۵/٦

تنها

صبحگاهی چو مهر تنها گرد　　　　خیزم و رو به راه بگذارم
دل زدوده زیاد هر بد و نیك　　　　رنج و غم را ندیده انگارم
کس نداند که من کجا رفتم　　　　کس نداند سر کجا دارم
نفس خرم سحرگاهی　　　　زنگ غم بسترد ز رخسارم
پایم از شوق راه برگیرد　　　　دشت و هامون چو باد بسپارم
روم آنجا کزین دغل یاران　　　　نبود با کسی سر و کارم
دست مهرم کشد چنار بسر　　　　که کجا بودی ای نکو یارم
چشمه شادان بزیر و بم خواند　　　　کامد از راه، یار پیرارم
بیدبن سایه بر سرم فکند　　　　تا ز گرمای خور نیازارم
من بیارامم و نیارم یاد　　　　زانچه از یاد آن دلفکارم
مست، گوئی که باده پیمودم　　　　شاد، گوئی که دلبری دارم

گشار ۲۱/۵/۲۷

عقاب

« گویند زاغ سیصد سال بزید وگاه سالش
«از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال
« عمر سی بیش نباشد.
(خواص الحیوان)

گشت غمناك دل و جان عقاب　　　　چو از او دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید　　　　آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد　　　　ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند　　　　داروئی جوید و در کار کند

☆

صبحگاهی ز پی چارهٔ کار　　　　گشت بر باد سبك سیر سوار

گله کاهنك چراداشت بدشت
ناگه ازوحشت پرولوله گشت

وان شبان، بیم‌زده، دل‌نگران
شد پی برهٔ نوزاد دوان

کبك دردامن خاری آویخت
مارپیچیدو بسوراخ گریخت

آهو استاد ونگه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید

لیك صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت

چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر
زنده‌را دل نشود ازجان سیر

صید هرروزه بچنك آمد زود
مگر آنروزکه صیاد نبود

☆

آشیان‌داشت درآن‌دامن‌دشت
زاغکی زشت‌و بداندام وپلشت

سنگها از کف طفلان خورده
جان زصد گونه بلا در برده

سالها زیسته افزون زشمار
شکم آکنده‌ز گندو مردار

بر سر شاخ ورا دید عقاب
زآسمان‌سوی زمین شدبشتاب

گفت کای دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد

مشکلی دارم اگر بگشائی
بکنم هرچه تو میفرمائی

گفت ما بندهٔ درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم

بنده آماده،بگو فرمان چیست؟
جان‌براه توسپارم، جان‌چیست؟

دل چودر خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم

این همه گفت ولی بادل‌خویش
گفتگوئی دگر آورد به پیش

کاین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون

لیك ناگه چو غضبناك شود
زوحساب من وجان پاك شود

دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد

دردل خویش چواین‌رای گزید
پر زد و دور ترك جای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابیست برآب

راست‌است‌اینکه‌مرا تیز پرست
لیك پرواز زمان تیزترست

من گذشتم بشتاب از در و دشت   بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست   مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه   عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
تو بدین قامت و بال ناساز   بچه فن یافته‌ای عمر دراز؟
پدرم از پدر خویش شنید   که یکی زاغ سیه روی پلید
بادو صد حیله بهنگام شکار   صدره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت   تا بمنزلگه جاوید شتافت
لیك هنگام دم باز پسین   چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود   کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز بیغما رفته است   یك گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز؟   رازی اینجاست تو بگشا این راز
زاغ گفت ار تو در این تدبیری   عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست   گنه کس نه که تقصیر شماست
ز آسمان هیچ نیائید فرود   آخر از اینهمه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصد واند   کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر   بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند   تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر   باد را بیش گزندست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك   آیت مرگ بود، پیك هلاك
ما از آن سال بسی یافته ایم   کز بلندی رخ بر تافته ایم
زاغ را میل کند دل بنشیب   عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست   عمر مردارخوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست   چارهٔ رنج تو ز آن آسانست
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی   طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی

ناودان‌جایگهی سخت نکوست — به‌از آن کنج حیاط و لب جوست

من که صد نکتهٔ نیکو دانم — راه هر برزن و هر کو دانم

خانه‌ای در پس باغی دارم — و ندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گستردهٔ الوانی هست — خوردنیهای فراوانی هست

✡

آنچه‌زان زاغ چنین‌داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ

بوی بد رفته از آن تا ره دور — معدن پشه مقام زنبور

نفرتش گشته بلای دل و جان — سوزش و کوری دو دیده‌از آن

آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه

گفت‌خوانی که چنین‌الوانست — لایق محضر این مهمانست

میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم

گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند

✡

عمر در اوج فلك برده بسر — دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش

بارها آمده شادان ز سفر — برهش بسته فلك طاق ظفر

سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او

اینك افتاده بر این لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند

بوی گندش دل و جان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود

دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش

یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر

فرو آزادی و فتح و ظفرست — نفس خرم باد سحرست

دیده بگشود و بهر سو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست

آنچه بود از همه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال برهم زد و برجست ازجا — گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز — تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند بسر نتوان برد

☆ ☆ ☆

شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود — نقطه‌ای بود و... سپس هیچ نبود

۲۱/٥/۲٤

گربهٔ هوس

یك شب درسرای خیالم گشوده ماند — وین گربهٔ هوای وصالت درون خزید
کنجی کنار خانهٔ تاریك جا گرفت — همچون گمان زچشم یقین گشت ناپدید
این خانه تیره ماند و دراو گربه میخزد — هرچند نور مهر بهر کوی سر کشید
رخت واثاث خانه پراکنده است و او — پیوسته نرم و خاموش از هر طرف چمید
ازمن قرار برده حضورش دراین سرای — بس روز و شب گذشت که خاطر نیارمید
دل گویدم برافروز اینك چراغ را — بانگش بزن که پیشت! برو گربهٔ پلید!

فروردین ۱۳۲۸

نغمهٔ گمشده

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید — براین دل غمدیده دگر غم نفزاید
صدحسرت و درد است کز آوازوی امشب — نیشم بزند بردل و جانم بگزاید
این نغمهٔ من بود و زمن گم‌شده دیریست — چشمم برهش دوخته، باشد که درآید
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینك — در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی و شب... — حالی که دریغا! نفسی بیش نپاید —
ایشان بربودند مگر این گهر از من؟ — نی نی که گمان بدبر دوست نشاید

این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم — وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

روز های مرده

چون فرود آید آفتاب خزان — در پس برگهای پژمرده
یادی از روز های مرده کنم — همه جان از ملال بسپرده
در ره زندگی که طی کردم — جابجا قبر روز های منست
یاد این مردگان رفته ز یاد — مایهٔ رنج و ابتلای منست
نه بمیدان یکی دلیری کرد — نه زهستی گرفته کام گذشت
این یکی سکته کرد و بیش نماند — وان یک از علت زکام گذشت
روز ها ، هر یکی نحیف و نزار — همچو برگ خزان زباد برفت
چون بر آمد کسی نشد آگاه — چون فرو رفت هم زیاد برفت
آه ! ای روز های مردهٔ من ! — که بجای ازشما نشان هم نیست
نز شما کس بخیر یادی کرد — نه کسی برمزارتان بگریست

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود — در ته دره هرچه بود ربود
رود دیری است تا اسیر وی است — بشنو ! این هایهای زاری رود
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش — همه درچنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — بر سر شاخ سیب و بالا رفت
شب چو دود سیه تنوره کشید — رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد — بر نیامد ز هیچ یک آواز
بانك برداشت مرغ حق: شب! شب — برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه وامانده بر زمین بخزید — لای انبوه بوته پنهان شد
شب دمی گرم برکشید و نخفت — اینک آسوده از هجوم ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن — برسر پشته اند پا بگریز ...



دانش بزرگ‌نیا

دانش

دانش بزرگ‌نیا ازسخنوران‌وادبای‌نامدارمعاصراست.اشعاردانش همه بسبك اساتید متقدم و دارای استحکام و بلاغتی کم نظیراست . بعض آثار منظوم‌دانش بزرگ نیا که بقیاس‌اشعارگویندگانی ازقبیل رودکی ومنوچهری و فرخی سروده شده است درجه توانائی طبع وتبحر ویرادر ادبیات فارسی بخوبی نشان میدهد اما اشعار دانش فقط بازگفتن گفته های متقدمین نیست بلکه غالباً مفاهیم نو وتعبیرات تازه‌ایست که‌بسبك قدیم بیان شده وهرآنچه درشعر توصیف پذیراست به‌شیوائی ورسائی وصف شده‌است .

بزرگ‌نیا نامش «محمد» وتخلصش «دانش» وفرزندمرحوم حاج عبدالحسین تهرانی ازبازرگانان‌و رجال معروف خراسان است. وی بسال۱۳۲۰ قمری در مشهد متولد شد ، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرخراسان بپایان برد ودرتکمیل علوم و ادبیات فارسی وعربی ازمحضرادیب نیشابوری وشیخ محمد حسین شیرازی‌استفاده کرد ودرعین اشتغال ببازرگانی‌همواره باکتاب ومطالعه‌وشعروادب مأنوس وازصدورمحافل بزرگ‌ادبی بشمار است .

دانش بزرك نیا دردورهٔ چهارم مجلس شورای ملی از خراسان بنمایندگی ملت‌انتخاب شدبعداً نیزپیوسته عهده‌دار ریاست انجمن‌شهر ، اطاق بازرگانی و انجمن ادبی وازرجال محبوب ونیکنام‌خراسان بود. پس ازاقامت‌درتهران بعضویت‌فرهنگستان درآمد واکنون هم نیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان‌ایران راعهده داراست

دانش‌بزرگ نیا به‌روزنامه نگاری نیزعلاقه‌مندودراین‌کار نیزمانندسایر امور ادبی بسیارخوش سلیقه ومشکل پسند است واینمعنی از۸ شماره مجلهٔ «امیدنو» که در سال ۱۳۲۶ بمدیریت ایشان منتشرشده‌وجلوه‌ای خاص‌داشت‌استنباط میشود واگردوره انتشاراین‌ستاره‌مطبوعاتی نیزمانند عمرهمه‌مجلات پرمایه وخوب کوتاه بود عجبی نیست. ازاشعار دانش‌بزرگ‌نیا که‌تا امروزمتجاوزازهفت‌هزاربیت وهمه درشمارآثارجاویدان ادبی معاصراست مقداری درمجلات و کتب طبع شده اماهنوزمجموعهٔ آن بصورت کتاب منتشرنشده است دراینجا چند قطعه ازاشعارایشان را بی‌آنکه انتخاب شده باشد نقل میکنیم وانتشار دیوان دانش را انتظار میبریم :

اعلام خطر

مهرت از خاطرم ایدوست بدرخواهم کرد
جان نثار قـدم یار دگر خواهـم کرد

شب هجران تو با ناله بسر شد همه عمر
بعد از این نیز همین گونه بسر خواهم کرد

دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد
دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد

یکزمان همقدم بـاد صبا خواهم شد
عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد

چشم تو بی سببی خون کسان میریزد
من بعشاق تو اعلام خطر خـواهم کرد

گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز
از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد

شدم از عشق تو بیمار و ز پا افتادم
باز ازین راه خطرناك گذر خواهم کرد

تا بر آن سینهٔ آئینه صفت بوسه زنم
سینهٔ خویش بتیغ تو سپر خواهم کرد

همچو دانش بمدد کاری چشم تر خویش
آخر اندر دل سنك تو اثـر خواهم کرد

البرز کوه ☆

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
ایدون که از هوا نگرم مر ترا همی

مهد شقایقی تـو و بـازار سنبلـی
جولان گه بنفشه و کان سپر غمـی

زان سبزه های رسته بپیرامنت ز دور
در چشم من بگونهٔ این سبز طارمی

از نرگس و بنفشه وخیری و ضیمران
با گونه گونه رنگ قرینی و درهمی

جنگل بطرف دیگـر و دریا بزیر پای
پر نقش و پر نگار چو دیبای معلمی

همسایـهٔ ستـاره و همپایـهٔ فـلـك
ما نا تو آسمانی و کیهان اعظمی !

چون روح قهرمانان والا و سرکشی
چون راه زندگانی پـر پیچ و پرخمی

از مرز ارمنستان تا مـرغـزار هند
با صد هزار کوه گرانمایه تـوأمی

زان کانها که هست نهان زیر بال تو
مر ملك را دفینهٔ دینار و درهمی

تو موجب نشاط و پدیـد آور سرور
برهـم زن مـلال و زدایـندهٔ غمی

☆ در یك مسافرت هوائی ساخته شده است

زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ
عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی
بس شهر ها بنعمت تو زندگی کنند
بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی
ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
گوئی کز آسمان بچنین کار ملهمی
کز بحر مایه گیرد و بارد بکشت زار
تو موجد و ذخیرهٔ باران و شبنمی
بس‌چشمه‌ها گشاده ز دل‌داری و به‌خلق
در کار فیض بخشی و جود دمادمی
البرز نام‌دارا ، بر ما مبارکی !
زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی !
هم‌واره آشیانهٔ سیمرغ رحمتی
وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی
آزاده مردمان را ستوار مأمنی
بر راه بدسگالان دیوار محکمی
یکچند برگزیدهٔ صباح و ناصری
یك روز بر کشندهٔ شاهان دیلمی
تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
یاد آور جلال فریدون و رستمی
درس وطن پرستی باید به ما دهی
روح بزرگواری بر ما همی دمی !

نازشست

در پاسخ یك نامه

ر و انم تازه شد تا از بر تو
رسید آن نامهٔ شیوا بدستم
نشان‌ای‌نامه‌از آن خامه داری
« که از بوی دلاویز تومستم »
چنان درخاطرم مهر تو پیوست
که‌مهرجمله‌خوبان‌درگسستم
همه پیوند ها از دل بریدم
همه‌سوگند هادرهم شکستم
جز ازوصف لبت حرفی نگفتم
جزازعشق رخت‌طرفی نبستم
توعاشق پرور ومن عشق بازم
تو زیبا روی و من زیبا پرستم
توئی ازشعرشورانگیزمن شاد
ولی من خود زبند غم نجستم
وفا از دوستان اصلا ندیدم
ز کید دشمنان هرگز نرستم

دلم زان خط ربودی،« مزددستت ! »
بشعرت رام کردم ، « نازشستم ! »

در کرانه شط العرب

یك هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت
و آن هفته در کرانه شط العرب گذشت

در فرودین چو نخل ز بار رطب تهی است
ناچار امر ما به عصیر عنب گذشت

بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم
تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت

صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت
در صحبت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت بکارون ز دست من
طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت

چون این جهان بلهو و لعب گشته استوار
عمر حقیقی آنکه بلهو و لعب گذشت

این دهر خواستار جنون است و عمر ما
در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت

جاه و حسب نصیب حریفی پیاله نوش
کاندر طریق عشق ز جاه و حسب گذشت

افزون طلب مباش که سیل بلا مدام
بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت

با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال
روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت

جان ز دست رفتهٔ «دانش» بلب رسید
درخاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

چشم آسمانی

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد
شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد

بیا که خامهٔ اردی بهشت بر در و دشت
هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد

گل شقایق افروخت آتش زردشت
هزار دستان آغاز زندخوانی کرد

بباغ، بید بن اورنگ خسروی آراست
که زنده حشمت ایران باستانی کرد

ببزم ما ز نشاط بهار، پیر مغان
برقص آمد و پیرانه سر، جوانی کرد

بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
بدون باده نشاید که زندگانی کرد

فغان که گردش گیتی بعادت دیرین
مرا بناوك دلدوز غم نشانی کرد

دو چشم مست تو با روزگار کجرفتار
برای ریختن خون من تبانی کرد

بباد، عمر من آن گیسوی زرفشان داد سیاه، روز من، آن چشم آسمانی کرد
خوشم که آن بت بیمهر عاقبت «دانش»
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد!

زلفان طلائی

بکند، تیشهٔ جور زمانه بنیادم بداد، کجروی چرخ سفله بر بادم
گذشت عمر و جوانی برفت و خود هر دم فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی چنان برفت که چیزی نماند در یادم
بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه مگر که عشق نکویان رسد بفریادم
عجب که باز ز لبهای سرخ فام بتان ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم
زچشم جادوی لیلی وشان چو مجنونم زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم
بغیر زلف طلائی که روی شانهٔ تست «زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادم»
به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس برقص با تو پریچهره کهنه استادم
مکن کرشمه «بدانش» که کاخ نازترا
خراب سازد این طبع گیتی آبادم



علی‌اکبر دهخدا

دهخدا

دهخدا که درهمه رشته های علم الادب دست دارد و هم نویسنده، هم شاعر،و هم دانشمند ومحقق است ازمفاخرعصرحاضر ایران محسوب میشود .

دهخدا درسال ۱۲۹۷ ه قمری درتهران متولدشد. پدر دهخدا مرحوم‌خانبابا خان که ازملاکین متوسط قزوین بود پیش ازولادت فرزند ازقزوین بتهران آمده در این شهر اقامت گزیده بود وهنگامیکه علی اکبردهخدا ده ساله بود پدروفات کرد و دهخدا باتوجه مادرخود بتحصیل ادامه داد،علوم‌معموله زمان‌رافرا گرفت ودوره نخستین مدرسه سیاسی را بپایان‌رسانید وهم‌ازمحضرمرحوم آیت الله حاج شیخ هادی نجم آبادی وشیخ‌غلامحسین بروجردی که‌ازفضلای‌عصر بودنداستفاده کرد سپس باتفاق مرحوم‌معاون الدوله غفاری چندسالی باروپا سفرکردوزبان‌فرانسه وادبیات عربی را تاسرحداستادی تکمیل کرد .

هنگام بازگشت ازسفراروپا که‌مصادف باآغازمشروطیت ایران‌بود باهمکاری مرحوم جهانگیرخان روزنامه معروف صوراسرافیل رااداره میکرد وجذاب‌ترین قسمت آنروزنامه راکه ستون فکاهی زیرعنوان چرندو پرند بود باامضای «دخو» مینوشت وسبك نگارش آن که‌درادبیات فارسی بیسابقه‌و نو بود مایهٔ اعتبار روزنامه صوراسرافیل وشهرت نام دهخداگردید .

دهخدا دردورهٔ محمد علیمیرزائی که‌مجلس شورای ملی بتوپ بسته‌شد باجمع آزادیخواهان باروپا مهاجرت کرد ومدتی درسویس و ترکیه با آزادیخواهان ایران مبارزات سیاسی را تعقیب میکرد پس از فتح تهران بوسیله مجاهدین دهخدا ازکرمان وتهران بنمایندگی مجلس شورایملی انتخاب شد وبایران بازگشته بمجلس رفت . در دوران جنگ بین‌الملل اول دهخدا دریکی ازقرای اصفهان منزوی بود وپس ازجنك به تهران بازگشت واز کارهای‌سیاسی کناره‌گرفته‌بخدمات علمی وادبی وفرهنگی‌مشغول شد . مدتی نیزریاست مدرسه حقوق وعلوم سیاسی تهران را عهده دار بود و ازآن زمان غالباً اوقات خود را بمطالعه وتحقیق وتألیف میگذراند .

ازآثاردهخدا ٤ جلدکتاب امثال وحکم وهمچنین‌ترجمه کتاب‌عظمت‌وانحطاط رومیان ازتألیفات منتسکیو و رساله در احوال ابوریحان بیرونی چاپ شده و کتاب روح‌القوانین منتسکیو نیز بوسیله استاد دهخدا ترجمه شده‌که نشر آن دچار محظور

گردیده است و گذشته از آثارچاپ‌شده‌وخطی. بزرگترین‌اثروهمترین‌خدمت فرهنگی وی تألیف وتدوین «لغت نامه» است که عبارت از یکدائرةالمعارف بزرك فارسی و محصول یکعمرکاروکوشش استاد علامه دهخداست که تاکنون ۱۸ جلدآن منتشرشده و بقیه‌مجلدات طبق قانون بسرمایه دولتی در چاپخانه مجلس زیرچاپ است و اینك تمام وقت استاد دهخدا در تنظیم‌یادداشتهاوتدوین‌مجلدات باقیمانده «لغت نامه» صرف‌میشود.

دهخدا که درادبیات فارسی‌وعربی‌متبحرمیباشد و تتبع‌ایشان دراشعارمتقدمین ازحواشی که بردیوان ناصرخسرو ومنوچهری نوشته‌اند بخوبی مشهود است درسرودن شعرنیز سبك متقدمین راپیروی میکنند وغالب اشعار دهخدا دارای استحکام وفصاحت اساتید سخنوران قدیم است اینك چندقطعه ازآثار منظوم دهخدا :

وطن‌پرستی

هنوزم ز خردی بخاطر دراست — که در لانهٔ ماکیان برده دست
بمنقارم آنسان بـه سختی گزید — که‌اشکم‌چوخون‌ازرگ‌آندم‌جهید
پدرخنده برگریه‌ام زد کـه هان — «وطن داری آموز از ماکیان»

همت فقر

کـار بـا هجـر یـار افتادم — بنگر تـا چـه کـار افتادم
تاکه بار غمش کشم بر دوش — از همه کـار و بـار افتادم
تشت از بام و بـر زبان ها نـام — بخیه بـر روی کـار افـتادم
خون دل شد نگار رخ تاچشم — بـر رخ آن نگـار افتادم
گولی من بکار عشق مگیر — نه بیك چـه دوبـار افتادم
سرعشاق بـودمش بـه شمار — وین زمان از شمار افتـادم
نرگس مست او ببین ومپرس — کز چه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست — تجـربت هـا هـزار افتادم
همت فقـر کار دارد و بس
مژده کاکنون بکار افتادم

سالک عارف

درسلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
در گلستان‌جهان گفتم چه باشد سود؟ گفت :
« در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای »
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش ،
گفت «عقدی ازگلوی مهوشان بگسسته‌ای»
گفتم‌این کیوان‌ببام‌چرخ‌هرشب‌چیست؟ گفت:
« دیدبانی بر رصد گاه عمل بنشسته ای »
گفتم اندر سینه‌ها این‌تودهٔ دل نام چیست؟
گفت : «زاسرار نهانی قسمت برجسته‌ای»
روشنی در کار بینی ؟ گفتمش فرمود : نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد با کسی، دامان عفت‌را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست ازما ایحریفان‌دست ازجان‌شسته‌ای؟

دم محرومان

با سر طرهٔ دلبندتو بازی نتوان
رگ‌جانست‌بدودست‌درازی‌نتوان

نازپروردهٔ حسن‌است وجز ازراه‌نیاز — دست درگردن آن یار نیازی نتوان
گرد وصد دامن یاقوت فشانم زمژه — سیر برخوردن از آن‌لعل‌پیازی نتوان
دست‌یازی‌بزنخ‌خواستمش، گفت:بهل — کاندراین‌بوته،بجزقلب گدازی‌نتوان
صورت‌خوب‌پسندند کلـه‌داران، لیك — جز که‌باسیرت‌محمود ایـازی نتوان
جز بشورطلب ذره وجذب‌خوش‌مهر — قطع‌این مرحله بادوررودرازی نتوان
آتشین‌است وجهانسوز دم محرومان — با خبر باش که باآتش بازی نتوان
قسر دائم بطبیعت چومحال‌است،مدام — ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان

شکوهٔ پیرزال

هنورم بگردد از این هول حال — چو یاد آورم حال آن پیرزال
که میرفت ومیگفت سیرازجهان — ربوده زکـف ظالمش خانمان
بچشم تواینخانه‌سنگست وخشت — مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به‌پیش‌تو؟ یکمشت سیم — مرا خویش و پیوند و یار وندیم
بهرخشت از آن باشدم صدهزار — بـدل از زمان پدر یادگـار
نه بینم که انـدر نظـر ناورم — بهر گوشه صـد رأفت مـادرم
کشم‌رخت‌از آن‌چون‌من تیره‌بخت؟ — که‌بابم‌دراین‌خانه‌بگذاشت‌رخت
در این خانه‌ام بود ساز و سرور — ز دیگر سرا چون کنم‌ساز گور

بهترین کار خواجه

چندگوئی نبود یك غمخـوار — خواجه‌را گاه جان‌سپردن او
بهر میراث خوارگان اسفـا — زان‌همه درد و رنج بردن‌او
غصـه سیم و حـاصل ده را — هفته و روز برشمردن او

چون ز بهر محیط بو تیمار — خواجه‌راما‌ل خودنخوردن‌او
خواجه همچون دگر لئیمانرا — نسزد بیش یاد کـردن او
بهترین کار خواجه درهمه‌عمر — هیچ دانی چه بود ؟ مردن او

یادآر زشمع مرده یادآر*

ای مرغ سحر چو این‌شب‌تار — بـگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخهٔ روح بخش اسحـار — رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار — محبـوبهٔ نیلگون عماری
یزدان بـه کمال شد نمودار — و اهریمـن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده، یاد آر

* شعر درخواب. درروز۲۲جمادی‌الاولی۱۳۲٦ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمة‌الله علیه، یکی ازدومدیر «صوراسرافیل» راقزاقهای‌محمد علیشاه‌دستگیر کرده، بباغشاه بردند ودر۲٤ همان ماه درهمانجا اورا بطناب خفه کردند.

بیست وهفت هشت روزدیگرچند تن ازآزادیخاهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند وپس ازچندماه باخروج‌مرحوم‌ابوالحسن‌خان معاضد السلطنه پیرنیا بناشد در «ایوردن» سویس روزنامه صوراسرافیل طبع شود.

درهمان اوقات شبی‌مرحوم‌میرزا جهانگیرخان‌را بخواب‌دیدم درجامه سپید(که عادتاً درتهران دربرداشت) بمن‌گفت «چرانگفتی اوجوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرامرگ مرا درجائی نگفته یانوشته‌ای؟ وبلافاصله درخواب این جمله‌بخاطر من آمد «یادآر زشمع مرده‌یادآر!» دراینحال بیدارشدم وچراغ راروشن کردم وتانزدیك صبح سه قطعه ازمسمط ذیل را ساختم وفرداگفته های شب‌را تصحیح کرده ودوقطعه دیگر برآن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن سویس» چاپ شد.

ع.ا. دهخدا

۲

ای مونس یوسف اندرین بند — تعبیر عیان چوشد ترا خواب
دل پر زشعف لب ازشکر خند — محسود عدو به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند — آزادتر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام باتو یکچند — در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده ، یاد آر

۳

چون باغ شود دوباره خرم — ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم — آفاق ، نگار خانهٔ چین
گل سرخ و بهرخ عرق زشبنم — تو داده زکف قرار و تمکین
زان نوگل پیشرس که درغم — نا داده به نار شوق تسکین
از سردی دی فسرده ، یادآر

۴

ای همره تیه پور عمران — بگذشت چواین سنین معدود
وان شاهد نغز بزم عرفان — بنمود چووعد خویش مشهود
وز مذبح زرچوشد بکیوان — هر صبح شمیم عنبر و عود
زان کو بـه گناه قوم نادان — در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده ، یادآر

۵

چون گشت ز نو زمانه آزاد — ای کودك دورهٔ طلائی
وزطاعت بندگان خود شاد — بگرفت ز سر خدا ، خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد — گل بست زبان ژاژ خائی
زان کس که زنوك تیغ جلاد — مأخوذ بـه جرم حق ستائی
پیمانهٔ وصل خورده ، یادآر

نرمایه

خواهی بخسان عهد مانند شدن
وین لولی [1] دهر را بفرزند شدن
شرط است که نرمایه چنان پند [2] شدن
چون آب ، گونهٔ هر آوند [3] شدن

نقد روا

گفتم به بت ترك خود ای مایهٔ جان
یك بوسه بده نقـد روانم بستان
گفتا با ترك در همه سود وزیـان
از «نقدروا» گوی نه از «نقدروان»

۱ ـ زن هرزه
۲ ـ غیلواج ، زغن که گویند با نر نراست و با ماده ماده
۳ ـ ظرف



رشید یاسمی

*

رشید

رشید یاسمی یکی از شعرای نامدار واساتیددانشمند معاصراست که هم منزلت وی درعالم ادبیات وهم خصائل حمیده اش درزندگی اجتماعی موجب شهرت وعظمت نام ومقام او بوده. رشید یاسمی برزبان های فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی وعربی وزبان پهلوی تبحرداشت ازکتاب هائیکه بوسیله رشید یاسمی ازفرانسه بفارسی ترجمه شده: اندرزهای اپیکتتوس- تاریخ عمومی قرن هیجدهم- تاریخ نادر شاه- آثارایران- ایران درزمان ساسانیان- ازقصرشیرین بطوس وچند کتاب ورساله دیگر، واززبان انگلیسی: آئین‌دوست یابی- چنگیزخان- جلد چهارم ادبیات ایران تألیف پرفسور براون- و کتاب مقام ایران وتاریخ اسلام چاپ شده است.

ازتألیفات خود رشید یاسمی کتابهای: احوال وآثارابن یمین- احوال وآثار سلمان ساوجی- تاریخ ملل و نحل- آئین نگارش تاریخ- سه سخنرانی- کرد و پیوستگی تاریخی او- فرهنگ شاهنامه- تاریخ‌ادبیات معاصر- تاریخ مختصر ایران وقانون اخلاق بطبع رسیده، همچنین عده‌ای از دواوین و آثار شعرای متقدم ایران بوسیله مرحوم رشید یاسمی تصحیح و تحشیه گردیده با مقدمه های تحقیقی و انتقادی بچاپ رسیده که بعضی ازآنها: دیوان مسعود سعد- دیوان خسروی- دیوان هاتف دوبیتیهای باباطاهر- سلامان وابسال جامی- منتخب اشعار فرخی سیستانی- نصایح فردوسی و اندرزنامه اسدی طوسی‌است. چند کتاب ورساله نیز ازمتن پهلوی بفارسی ترجمه نموده است.

رشید یاسمی اصلا کرد وازطایفهٔ «گوران» است که‌در نواحی کرمانشاه ساکنند خانواده رشید غالباً اهل‌فضل وشعروادبند چنانکه جدمادری‌وی‌محمد باقرمیرزاخسروی نویسندهٔ داستان «شمس وطغرا» وصاحب دیوان شعراست وپدررشیدمحمدولیخان میر پنج نیزخوشنویس، شاعر، نقاش واهل‌قلم وشمشیرهردوبود. رشیدیاسمی درسال ۱۳۱۴ ه قمری درکرمانشاه متولدشد، تحصیلات ابتدائی را درکرمانشاه انجام داد بعداً به تهران‌آمد و دورهٔ مدرسه سن‌لویی رابپایان برد وازاین زمان بامرحوم ملک‌الشعرای بهار- سعیدنفیسی- عباس‌اقبال- علی دشتی وسایرادبا وفضلای عصرمعاشرت داشت و درنگارش‌جرائدومجلات مختلف همکاری‌میکرد. بعداً مدتی‌دروزارت فرهنگ-وزارت

دارائی ـ ودربار سلطنتی شاغل خدمات مختلف بود . سپس کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آوردوهمچنین ازاعضای نخستین فرهنگستان ایران بود وپس ازعمری خدمت بفرهنك که همواره بانیکنامی وافتخار مقرون بود درروز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۷ هنگامیکه دردانشکده ادبیات دربارهٔ «تاثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» مشغول سخنرانی بود ناگهان بعارضهٔ سکته مبتلاگردیدوپس ازیکماه معالجه درتهران باروپا رفت وپس ازبازگشت در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ درتهران زندگی را بدرود گفت .

رشید یاسمی درشاعری سبکی متوسط بین خراسانی و عراقی داشت، مضامین قدیم وجدید را باهم میامیخت وغالباً دراشعار خود نتایج حکمتی واخلاقی میگنجاند ودرهمه رشته های شعرفارسی دارای آثارپرمغزوشیوائی است . منتخبی از اشعاررشید یاسمی درسال ۱۳۱۲ توسط کتابخانه خاور منتشرشده‌همچنین ترجمه منظوم تئاترانوش ازآثاروی بچاپ رسیده ودیوان کامل اشعاروی نیز تحت طبع و درشرف انتشار است.

اینك چند قطعه از اشعاررشید :

دایرهٔ خیال

روزگاری خویش راچون مرکزی پنداشتم
عالمی چون دایره پابند خویش انگاشتم

مزرعی بی مدعی دیدم جهان را و نـدرو
تخمهـای گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها بر شاخهای بی ثـمر انداختم
کیسه هـا از گنجهای بی گهـر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکتاز
کر و فری کرد و هر سو پرچمی افراشتم

توسن اندیشه ازمرکز چو شد سوی محیط
من لگام او سوی مرکز دگر برگاشتم

لحظهٔ واپس کشیدم دیده مالیدم ز خواب
ترك کردم ترکتـازی توسنی بگذاشتم

خویشتن را نقطهٔ موهوم‌دیدم در میان
چونکه پـرگار خیال از دایره برداشتم
تامگر این نقطه‌یابداز سرخطی وجود
خویشتن در رهگذارهرخطی بگماشتم

موسیقی

مطـرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
زخمه اش در پردهٔ جان دستگاهی‌می‌زند
گه خـروش درد خیز اشك ریزی میکند
گه نوای غمـزدای رنج کاهی می زند
مالك‌الملك‌دل‌است‌ودزدواراز‌ملك خویش
گاه صبـری می رباید گاه راهی می زند
از امید و نا امیدی موج بر موج افکند
و ز غم و شادی سپاهی بر سپاهی می زند
گاه دردی می فرستد گاه شوقی می‌دهد
گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «می‌زند»
زخمهٔ شیرین او کوه غم از هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی رابکاهی می‌زند
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
هرکجا ویران ترآنجا بارگاهی می زند
آنکه را از دولت مـوسیقی آمد بهرهٔ
پشت پا بر لذت هر مال و جاهی می زند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم
هر کسی از سیل خود را در پناهی می‌زند
روز غم دست رشید ودامن تار رباب
غرقه دست ناامیدی درگیاهی می‌زند

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست
پیروی دشمن جانها خطاست

خصم تو گر دشمنیش با تن‌است
خوی تو با گوهرجان دشمن‌است

دزد صفت راه بخانه برد
تا ز تو آن در یگانه برد

گوهر جان نیست مگر اختیار
عادت ازو زود بر آرد دمار

دزد چو برخانه خدا چیر گشت
بر همه خیل وحشمش میر گشت

هر که در آنخانه بکاری دراست
در بر امرش رهی وچاکر است

چشم نبیند مگر الوان او
گوش نگیرد مگر الحان او

عقل همان داند کاموزدش
مغز همان دارد کاندو زدش

خواهش دل سایهٔ دلخواه اوست
رامش تن پیروی راه اوست

مار فسای است و بکردار مار
شیفته و سخرهٔ او اختیار

خواب کند خاطر بیدار را
راست چو آن مار فسا مار را

چشم‌تو بیدار و بخفته‌است هوش
سامعه بسته‌است‌و گشاده‌است گوش

عادت از آغاز یکی چاکر است
نرم وسر افکنده و فرمانبر است

چونکه‌قوی گشت‌و بکرسی‌نشست
هرچه‌به‌پیش‌آیدخواهد شکست

سیل صفت کم کم نیرو کند
غیرت او غیر بیکسو کند

فکرش با فعل برابر بود
کارش یکسان و مکرر بود

در عملش گردش و تغییر نیست
بستهٔ اندیشه و تعبیر نیست

هر که بزنجیر وی آویز گشت
مردمی از وی بشد و چیز گشت

مردکه آزادیش از دست شد
مرتبهٔ مردمیش پست شد

چونکه ارادات خود ازکف‌بداد
هیچ تفاوت نکند از جماد

جانب عادت بگذار ای رشید
تا که سعادت بتو بخشد کلید

الحذر ای‌سوخته خامی بس است | پند تـرا قول نظامی بس است

«کانچه خلاف آمد عادت بود
قـافله سالار سعادت بود»

مکن ما را فراموش

اروپائیان گیاهی‌را که دارای گلهای کوچك و بسیار زیبائی‌است Myosoti یا «سبزهٔ‌عشق»، «مرافراموش مکن» مینامند وشاید اشعارنغز استاد فقید رشید یاسمی زیباترین وجه تسمیه برای آن شمرده شود .

یکی دلداده بـا دلـدار طناز | بدشت اندرهمی شد دوش بادوش
بـراه اندر یکی شط خـروشان | پدید آمد همه موج وهمه‌جوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب | فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن‌شوخ کاش‌این گل‌مرا بود | که زینت‌دادمی از وی برو دوش»
در آب افکنـد عاشق خویشتن‌را | همان ناگشته یاراز گفته خـاموش
چو آن گل را پس‌از رنج فـراوان | بچنگ آورد ازاوشدطاقت‌وهوش
سوی یارش‌فکند و گفت‌وجان‌داد: | «بگیر این گل، مکن‌مارافراموش»

پرواز عمر

پروازکرد عمر و ازو آشیانه مـاند | مشت‌پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوزو ساز دل اثری آشکارنیست | جزدود آه‌ماکه بدیوار خـانه ماند
عمری فسانه‌ها دل‌ما درفسون گرفت | افسانه‌جو بخوابشد وزو فسانه ماند
از دام و دانه بیم وامیدی‌نصیب بود | بیم‌وامید طی‌شد و زودام ودانه ماند
گر شعر سوز ناك سرایم عجب مدار | شمع نشاط‌مردوازاو این زبانه ماند
در ملك عشق لایق تاج نوازش است | این‌سر که جاودانه بر آن‌آستانه‌ماند
گر نیست‌باورت که بمستی‌چه دیده‌ایم | زآن باده نوش کن که بجام‌شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفر نامه‌های عمر — این با کرانه طی شد و آن با کرانه ماند
آن را که عشق پیشه بود عمر باقی است — رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند
چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
گر این تن «رشید» دمی ماند یا نه ماند

غبار پندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز — کار او تکرار و گفتارش ستیز
خانه میروبد بجا روب دراز — روزنی از پنجره نا کرده باز
زیر جاروبش بروزی یك دو بار — درفضای خانه بر خیزد غبار
چون درو روزن نمیداند گشود — باز بنشیند غبار آنجا که بود
گرچه او دائم کند هرچیز پاك — نیست چیزی عاری ازروپوش خاك
بر کتاب و جامه ومظروف وظرف — گرد بینی چون زمستان روز برف
من بحیرت مانده زین ادراك خام — بانك برخادم زنم هر صبح وشام
کاین نه رسم وراه خانه رفتن است — این چو طفلان خاکدان آشفتن است
دوش زاین فکرت بماندم بی‌وسن — ناگهان بانگی گذشت از گوش من
کای غبار آلوده از پندار خویش — همچو کار او نگر هر کار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیار تر — سوی راه راست رهبردار تر
هر چه میروبی نشیند بر سرت — که فرو بسته است ازهرسو درت
هرچه خواهی هرچه جوئی یا کنی — خاکدانی چند را بر هم زنی
چون ندارد هیچیك راه فرار — باز گردد سوی تو همچون غبار
کارو خواهش ازتوخیزد لاجرم — بر تو بنشیند دگر جف القلم
دور باشد کس برون ناید ز دور — خاصه دوری کش نه پایاب و نه غور
چنبره است این هستی بر بسته در — پای آن را کس نمیداند زسر

گر رهائی خواهی از این چنبره
باز کن سوی حیاطی پنجره
جستن این مخرج آمد ناگزیر
خواه اورا زود جوئی خواه‌دیر

جوانمردان

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید
سوی کشور روم لشکر کشید
از آن سوی قیصر رمانوس نام
بیامد چو غرنده شیر ازکنام
زهر سوی صف ها بیاراستند
پی جنگ مرد گزین خواستند
چوالب‌ارسلان کرد هرسو نگاه
چپ و راست درشد میان سپاه
بهر سوی گردان ناورد دید
دلیران مرد افکن مرد دید
مگر خرد مردی که درچشم‌شاه
نیامد سزاوار آن رزمگاه
که بالاش پست وزره ژنده بود
حقیر و نوان و سرافکنده بود
براوشدبخواری‌یکی بنگریست
بپرسید کاین‌ازچه‌شهرست‌و کیست



چو خورشید رخشنده‌روزد گر
نمود از گریبان کهسار سر
ازو روی گیتی زراندود گشت
بر آمد غو رزم جویان زدشت
دلیران بیکدیگر آویختند
همی خاك با خون بر آمیختند
یکی ابر بر خاست ازپهن‌دشت
وزوروی‌خورشید پوشیده گشت
یکی ابر برقش ز رخشنده تیغ
روان‌خون‌چو باران‌از آن‌تیره‌میغ
تو گفتی‌زمین آذرافشان‌شدست
کزینسان‌خروشان‌وجوشان‌شدست
اگر آذر افشان ز قعر مغاك
بر آرد ببارد بسی‌سنگ و خاك
ازین آذر افشان بجای سعیر
همی ریخت دست‌وسرازتیغ‌وتیر
فزون بود رومی ز ایران سپاه
در آغاز شد چیره در رزمگاه
و لیکن سر انجام برگشت کار
گرفتند ناگاه راه فرار

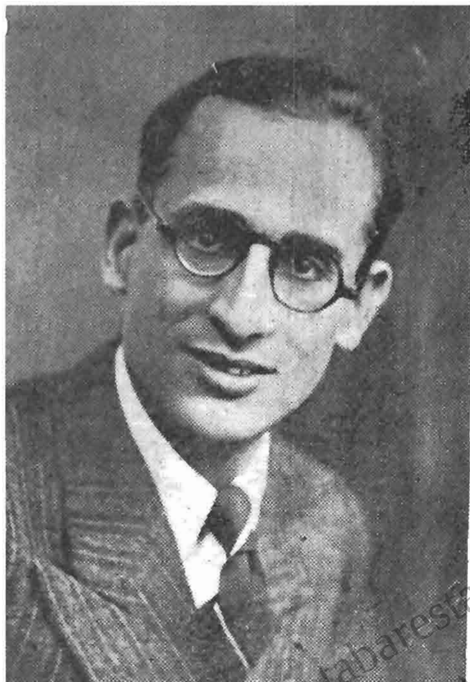
همان‌خردمردی که الب‌ارسلان / حقیرش شمرد از میان یلان
سوی قیصر آمد بیازید دست / دو بازو به خم کمندش ببست



چو آخر شد آن شورش کارزار / سوی شاه ایرانش آورد خوار
بگفتا من آن خرد مردم که دی / ندیدی در او فره ایزدی
کنون قیصر روم را در کمند / بیاوردت آن‌مرد خوار ونژند
ازو شاه این گفته باور نکرد / که‌بس‌خرد بودآن‌سرافرازمرد
بگفت از اسیران رومی سه تن / بیارند بسته در آن انجمن
چودیدندازآنرومیان‌شاه‌خویش / بشد درد وغمشان زاندازه بیش
همه زار و گریان ونالان شدند / برآتش تو گفتی که بریان‌شدند
از ایرانیان آنکه قیصر شناخت / گواهی بداد وشه‌آگاه ساخت
که این خود رمانوس قیصر بود / مر اورا کنون روز کیفر بود
چو دانست شه‌کانسوار حقیر / همی قیصر روم گیرد اسیر
بسی نیکوئی کرد و بنواختش / سر ازچرخ گردون بر افراختش



پس آنگه‌بقیصر چنین گفت شاه / که‌ای مانده بی‌تخت و بی‌دستگاه
زتوراست خواهم که‌گوئی‌سخن / زکژی مجو راحت جان و تن
که جز راستی را نباشد فروغ / سیه روئی آرد مهانرا دروغ
اگر من بدست تو بودم اسیر / چه‌بودی جزایم دراین‌داروگیر
بدو گفت تازانه یکصد هزار / تن شاه را بودی از من نثار
بگفتا چو امروز برگشت کار / چه خواهد که بیند زما شهریار
چنین داد پاسخ بدو شاه روم / که‌چون برمن‌این‌رفت‌ازین‌روزشوم
همی خواهم ای خسرو نامدار / که‌بامن یکی‌میکنی زین سه کار



دکتر رعدی آذرخشی

رعدی

دکتر رعدی آذرخشی درعالم شعروادب ازاستادان بنام و در مقام فضل‌ودانش ازمشاهیر معاصرایران است وگرچه آثارمنظوم دکتر رعدی تا کنون بصورت کتابی مجموع منتشرنشده وآنچه در مطبوعات مختلف بطبع رسیده ازلحاظ کمیت معدود است اماهریك قطعه ازآثار دکتررعدی بقدر کتابی دربیان‌منزلت وی گویا ، وقدرت بیانش دروصف عواطف واحساسات شاعرانه ازقدیمترین اثر معروفش برسخن سنجان وادبای عصرروشن بوده است .

دکتررعدی درشعر سبك خراسانی‌واساتید قدیم را میپسندد اماعلاوه براینکه در این شیوه همیشه افکار ومفاهیم‌نووبدیع رامی‌پروراند درشیوه‌های‌جدیدتر ونوین نیزدارای‌آثار بلیغ وشیوائی استکه در لفظ وقالب‌کاملا‌بحدودقواعد اصیل شعرفارسی محدود ودرعالم احساس واندیشه تابخواهی وسیع وآزاد است .

دکترغلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمدعلی افتخارلشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریزمتولد شده تحصیلات مقدماتی را درآنشهر انجام داد وپس ازاتمام‌دورۀ متوسطه ومسافرت بتهران رشته حقوق رادردانشگاه‌تهران تعقیب‌کرد وباخذ لیسانس نائل‌آمد اما بعداً مدتی درآذربایجان بسمت دبیری درمدارس متوسطه تدریس میکرد تا براثر سرودن چند قطعه ازاشعارخود درانجمن ادبی تبریزوتشویق وتاکید استادان و ادبای بزرگ‌معاصر دروزارت فرهنك بخدمت اشتغال یافت وبترتیب مدیریت کتابخانـه فنی وزارت فرهنك ، ریاست اداره کل نگارش ، وریاست‌دبیرخانۀ فرهنگستان ایران را عهده دار بود . درسال ۱۳۱۵ بقصد ادامه تحصیل عازم اروپا گردید و درجه دکترای ادبیات وحقوق را ازدانشگاه سویس بدست‌آورد .

پس‌ازمراجعت بایران از سال ۱۳۲۰ بتوالی ریاست اداره آموزش عالـی وزارت فرهنك ، ریاست دبیرخانۀ دانشگاه تهران ، ریاست دفتر وزارت فرهنك ، و مدیریت‌کل وزارت فرهنك را بعهده داشت وبسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوسته‌فرهنگستان ایران درآمد وتدریس رشته مقایسه ادبیات ایران وخارجه دردانشکده ادبیات‌نیزبوی محول گردید . درسال ۱۳۲٤ بعضویت هیئت نمایندگی ایران درسازمان فرهنگی‌ملل متحد باروپا رفت وسپس بنمایندگی ایران درکمیسیون مقدماتی کمیته فنی آن‌سازمان

برگزیده شد وسالهاست نماینده دائمی ایران درسازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون دارای سمت معاونت کل آن موسسه نیزمیباشد.

قطعا این اشتغالات مهم وخطیر درسالهای اخیر کمتر به دکتر رعدی مجال پرداختن بشعر یا چاپ ونشر آن راداده وبهمین دلیل چند قطعه از اشعاروی که در این کتاب نقل میشود غالباً آثاردورهٔ تحصیلی و جوانی دکتررعدی است وگرنه مسلما امروز دیگر «نگهنامه» راکه ازشاهکارهای شعرفارسی معاصر محسوب است نمیتوانستیم شاهکار دکتررعدی نیز بدانیم.

نگاه

به برادر بیز بانم

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان
که مرآن راز توان دیدن وگفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان
یکجهان راز درآمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و باخودگویم
که جهانی است پر از رازبسویم نگران
بسکه درراز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

☆ ☆ ☆

چه جهانی است «جهان‌نگه» آنجاکه بود
از بد و نیك جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید وگاهی بیداد
گه ازو درد همی خیزد وگاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این
نـگه دشمن پرکینه ، نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نـگه بره ترا گـوید بشتاب و ببند
نـگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شگفت ار نگه اینگونه بود زانکه بود
پرتـوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ورز کین آید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست ازگوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

☆ ☆ ☆

من بر آنم که یکی روز رسد درگیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
بنگارند نشان های نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آنروز شوم زنده و با چند نگاه
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده برآساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

☆ ☆ ☆

در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همیداردم اکنون پژمان
خواهم آنگه که نگه جای سخن گیرد و من
دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشه تواست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نوکن و بستان زگذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنك
مرد با انده خاموشیت آن شادروان
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

ماهی و خرچنك و قو

اقتباس از کریلوف « فابل » سرای روسی

همرهی شرط است اندر کارها — تا رسد آسان به منزل بارها
ورنه جز رنج وزیان ناید پدید، — سازش ناسازگاران کس ندید
قصه ای بشنو دراین معنی بگو — از حدیث ماهی و خرچنك و قو،
کان سه ، روزی‌مجلسی آراستند — همت از پیر طریقت خواستند،
دم ز همکاری و همراهی زدند — چانه بهر مطلبی واهی زدند
پس بهم گفتند: کز ما همرهان — کاردان تر ، کیست درکار جهان؟
دولتی باید پدید آریم نو ، — سازگار و کار ساز و تند رو
تا از این کابینهٔ مهر و وداد — نو شود رسم جهانداری و داد
قو پس آنکه ساخت از پرخامه‌ای — تا نویسد مختصر برنامه ای
گفت ماهی بحث‌در برنامه‌چیست — دولت مادولت برنامه نیست
مرغ و ماهی طالب کارند و بس — قیل وقال از ما نخواهد هیچکس
گر شما خواهیدکاری کرد راست — کار اینك چشم در راه شماست
مانده این گردونه‌بی اسب وسوار — هین برانیمش از این بهتر چه کار
چون‌شنیدند‌این‌خبرخرچنگ وقو — شادمان گشتند از گفتار او
هر سه یار زیرك همداستان — چون سه‌شعبه تیر پران‌ازکمان

سوی گردونه شتابان تاختند — وندرین ره سر زپا نشناختند
طوق برگردن نهادند اسب وار — بر خود آن گردونه بستند استوار
متن قانون را ورق بر هم زدند — آمدند و از کفالت دم زدند
ترك خدمت کرده بود اسب علیل — شد معاف از کار ، با قید کفیل
وان سه گشتند اسبرا قائم مقام — کارها شد مر کفیلان را بکام
پس بجنبیدند و کوشیدند سخت — یا علی گویان خروشیدند سخت
شد عرق جاری ز هفت‌اندامشان — شب رسید و بر نیامد کامشان
گرچه آن گردونه گردان پای بود — آن زمان چون کوه پا برجای بود
بود آسان بردن و گرداندنش — لیك بشنو رمز برجا ماندنش :
آن سه تن بیچاره حمالان مفت، — رنجشان با هم نمیگردید جفت
هرکدام از جانبی می تاختند — رنج یاران را تبه می‌ساختند
قو بسوی آسمان ها می پرید — خواستی گردونه‌تا گردون کشید
چون بدریا بود ماهی را هوس — راه می‌پیمود زی دریا و بس
زین میان خرچنگ آن دانای دیر — اندراین ره پس‌پسك‌میکرد سیر

☆ ☆☆

زان سه‌تن خودکامهٔ گم کرده راه — خودکدامین را فزونتر بد گناه ؟
بگذر ازاین پرسش‌و این جستجو — حالیا بیفایده است این گفتگو
چون نجنبیده است گردونه زجا — پند گیر و دم مزن زین ماجرا
شرط همکاری‌تجانس دان نخست — بی تجانس کار کی گردد درست
بند و بست چند تن ناساز گار — چیست دانی ؟ **دولتی ناپایدار** .

باشم ، باشی ، باشد ،

آرزو میکندم دل که بتی داشته باشم
سر فخر وشرف از فروی افراشته باشم

دیده از نقش و دل از مهر وی انباشته باشم
دائمش همره و همراز خـود انگاشته باشم
جز کـه یکروئی وی هیچ نپنـداشته باشم

خواهم ای خواسته نورسته و نو خاسته باشی
رخ خود همچو دل از سادگی آراسته باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی
شرمت افزون شده وز نازبسی کاسته باشی
من هم آنگونه شوم کش توچنان خواسته باشی

خواهم ازمهر ، رخت دربرم افروخته باشد
دلم از پرتو آن روشنی انـدوخته باشد
چشمهامان ز سر شوق بهم دوخـته باشد
نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد
خرمن هستی بد خواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می وشادی بهم آمیخته باشیم
گل و بوسه بسر و دیدهٔ هـم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز بعمد از هم بگریخته باشیم
مصلحت را دوسه اشکی بریا ریخته باشیم
ورنه وای ارحسد چرخ برانگیخته باشیم !

ای‌حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید
وز پی کشتن مـن تیغ جفـا آخته باشید
گر مرا در بر او سرز تن انداخته باشید
قدر این مرگ گرانمایه چونشناخته باشید
من از این مرگ برم سود وشما باخته باشید

چون حسودان بسر کشته فراز آمده باشند
لب پر خندهٔ من دیده و حیرت زده باشند
روی از این خندهٔ بیگاه بچین آژده باشند
مرگ خواهنده دراین آرزوی بیهده باشند
که پس ازمرگ چو من خرم و خندان شده باشند

غزل

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

زسبزه فرشی واز سر و سایبانی سبز
ز می سبوئی و از ابر نو بهار نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی؟
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح وقلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی

مرا چو بار ستم می‌نهد فلك بردوش
براه عشق کشم ، باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلك
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی

بعشق کوش که تا در دل توره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

شکار شد دل رعدی بیك نگاه وحذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

چه شد آن مهرورزی ها؟...

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را

جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من
روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را

مرا از گریهٔ آب روان چون آب شد روشن
که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را

چه شد آن مهر ورزی ها که یار مهربان ناگه
بزد بر مهر ورزان تهمت نامهربانی را
نگارا بد گمانی آفت عشق است ومن خواندم
ز چشمان تو روزی داستان بدگمانی را
نگفتم من که «نتوان شد ز مکر آسمان ایمن»
تو نشنیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
مزن زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو
مگر دیگر نمیدانی زبان بیزبانی را
کمان راسست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت
چه‌سود ازسخت بازوئی چوگم کردی نشانی را ۱

☆☆☆

من آن چنگ خوشاهنگم که در سینه نهان دارم
چو دریائی پر از در نغمه های جاودانی را
کنون‌چنگ‌است درچنگت بزن راهی که‌میخواهی
نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را
اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم
به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
وگر قصد وفا داری نویدی یا امیدی ده
ز تو یك مژده و زمن جان فشاندن مژدگانی را ۲

---

(۱) اشاره به حکایت معروف درمثنوی جلال‌الدین رومی
(۲) درودازمن به‌یغمائی که خوش گفته‌استودر سفته:
« چه سود اززندگانی چون تبه کردم جوانی‌را »

خلوت عشق

باز باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و ، لبم از لب او کام گرفت
آن سیه پوش چو از پردهٔ شب رخ بنمود
جـان من روشنی از تیرگی شام گرفت
تا نهـانخانهٔ شب ، خـلوت عشاق شود
مه ره خیمه‌گه ابـر سیه فام گرفت
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست‌چون دامن آن سرو گل‌اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخـن شیوهٔ ابهام گرفت
شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتـنهٔ اوهـام گرفت
گفت‌دور ازلب‌و کامم ، لب‌و کام توچه کرد؟
گفـتمش بوسهٔ تلخی ز لب جـام گرفت
گفت‌در کورهٔ‌هجران تن‌وجانت که گداخت
گفتم آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت
گفت در محنت ایـام دلت گشت صبور
گفتم این پنـد هم از گردش ایـام گرفت
گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت‌ز که یافت ؟
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

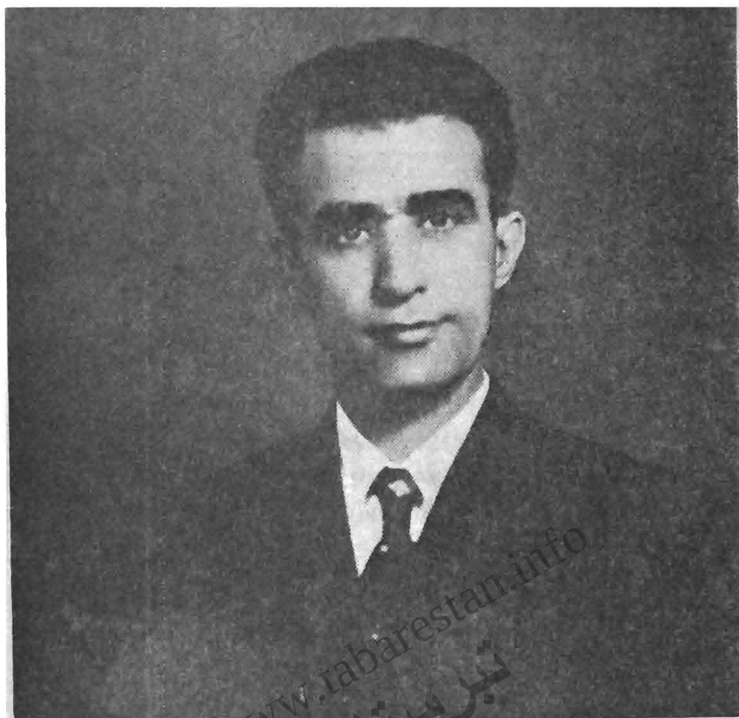
دو رباعی

خانهٔ عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد
هرخواسته مایه از گدائی دارد
ازدستگه‌وخواسته‌درعشق گریز
کاین‌خانه دری بروشنائی دارد

آزاداندیش!

پابست گذشتهٔ خودودورهٔ‌خویش
واندیشهٔ رهن کرده و گفتهٔ پیش
شایستهٔ عنوان اسیر ازهمه بیش
بندیم بخویش‌نام «آزاداندیش»



صادق سرمد

رجوی

رجوی از سخنوران پراستعدادوصاحبذوقی است که توانائی خود را درشاعری ونویسندگی خیلی زود وازسن ۱۵ سالگی بظهوررسانید وازهنگامیکه درسالچهارم دبیرستان تحصیل میکرد کتاب قواعد لگاریتمی راکه اولین تألیف فارسی درموضوع لگاریتم است تنظیم ودرتبریز طبع ونشر کرد امابااینکه کار ادب راباریاضیات شروع کرده بود ودرفنون دیگر نیز تألیفات متعدد دارد بیشتر بشاعری شناخته میشود زیرادر همان هنگام نیز اشعار رجوی مورد توجه سخندانان بود وامروز از گویندگان بنام معاصر میباشد.

ازتالیفات و آثار منثور ومنظوم کاظم رجوی: قواعد لگاریتمی در ۱۳۰۷ - نامه پیروزی در ۱۳۰۹ - تاریخ و جغرافیای سلماس در ۱۳۱۰ - خرد پژوهی ضمیمهٔ روزنامه سهند در ۱۳۱۰ - زندگانی ابونصرفارابی در۱۳۱۲ - روش نگارش در۱۳۱۵ نمایشنامه پرورش خانوادگی در ۱۳۱۸ - روزگار خونین مجموعه اشعار انتقادی و اجتماعی رجوی در ۱۳۲۲ ارمغان آذربایجان مجموعه اشعار تاریخی ومیهنی در۱۳۲۸ وپیروزی نامه چاپ دوم نامه پیروزی بضمیمه ترجمه فرانسهٔ قصیدهٔ ابن سینا در۱۳۳۲ منتشرشده ومقالات واشعار بسیاری‌ازآثارقلم وطبع وی در جرائد ومجلات گوناگون درتبریز وتهران بطبع رسیده است وکتابهای دیگری درزمینه های تحقیق و داستان وترجمه و منظومه حاضر برای چاپ دارد که تعدادآنها بالغ بر۲۵ مجلد است.

کاظم رجوی فرزند مرحوم حاج عباسعلی بسال ۱۲۹۱ شمسی در دیلمقان آذربایجان متولد شده، تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرتبریز بپایان رسانید سپس دردانشکده ادبیات ودانشکده افسری تحصیل علوم عالی را ادامه دادتادررشته ادبیات وفلسفه وعلوم تربیتی درجهٔ لیسانس ودر تعلیمات ارتشی گواهینامه مهندسی نظامی را بدست آورد. ضمن تحصیلات عالی وبعداً دردبیرستانهای مختلف درتبریزوتهران علوم ادبی وتربیتی را تدریس میکرد یامشاغل مهمی رادر وزارت فرهنگ بعهده داشت و از ۱۳۲۹ تاکنون به‌سمت بازرس فنی وزارت فرهنگ انجام وظیفه میکند.

رجوی بزبان های عربی وفرانسه وترکی اسلامبولی مسلط است ودر زبان پهلوی وپارسی باستان واوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد. رجوی درهمه رشته های

هنری وادبی مطالعات فراوان دارد واشعاروی درهر زمینه دارای روانی وشیوائی خاصی است وعلاوه براشکال قدیم شعر درعالم شعر نو نیز از پیشروان این راه محسوب میشود واز نمونه های آثار وی که درمجله موسیقی بسال ۱۳۱۸ چاپ شده این معنی مشهوداست امارجوی باسخنورانی همرای است که نوی وتازگی را درشعر ازحیث موضوع وفکر میدانند و بحفظ وزن وموسیقی وقواعد عروضی مسلم شعر فارسی پایبندو بااشعارشکسته بستهٔ تندروان نوپرداز مخالفند . بیشتر آثار منظوم رجوی را موضوعات تاریخی ، انتقادی واجتماعی وطنی تشکیل میدهد، غزلیات وی نیز که غالباً درآغاز شاعری سروده شده کمتر تکرار معانی ومفاهیم قدیم درآن مشاهده میشودوقدرت بیان واندیشه وی درهمه شیوه های شعروادب ازآثارش هویداست . اینک چند نمونه ازاشعاررجوی :

راه خدا

سر کوی دوست عمری؛ قدم از وفازدم من
بهوای وصل جانان ، پر و بالها زدم من

زکتاب دهردرسی، چو به‌از وفا نخواندم،
بهمه کتاب عمرم ، رقم وفا زدم من

بامید آنکه دستی ، بزنم بدامن دوست ،
بجهان وهرچه درآن همه پشت‌پا زدم من.

نه زهر کتاب عشقی ، ورقی دگر گشودم ،
نه بهر دیار حسنی ، علمی جدا زدم من .

بفروغ دیدهٔ دل ، شب هجر صبح کردم ،
بفراغ‌جان رسیدم ، چومی صفا زدم من .

زحبیب هرچه‌دیدم، بشکیب خود فزودم .
نه بلابه لب گشودم، نه‌دم ازجفا زدم من.

بنگاه پاکبازی که بروی وی فکندم ،
ره ناز آن غزال دل و دین ربا زدم من .

زکمان دیده غافل منشین، مگر نبینی،
چه خدنگی ازهمین‌زه بچنان همازدم من!
زنگاه پاکبازان، دل سنگ آب گردد!
زر پاك دیدم آنرا، چو بسنگها زدم من.
نه بدیر پا نهادم، نه بمسجد و کلیسا،
که ز راه کعبهٔ دل، بره خدا زدم من،
چو بکوی آشنائی به از این دری ندیدم
به هزار در نرفتم در آشنا زدم من
«رجوی!» چه‌خوش‌سرودی‌بجواب آنکه گفتا:
«بهزار در زدم تا در کبریا زدم من» [۱]

بهمن ماه ۱۳۲٦

برق نگاه

آن‌شب که نگه‌بر نگهش دوخته بودم، از دیدهٔ وی، راز دل آموخته بودم:
جان برلب چشم آمده‌بود ازپی بوسی، ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم!
درچشم سیه‌داشت نهان برق نگاهی، کز گرمی آن، تا سحر افروخته بودم!
ور سایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی، در شعلهٔ برق نگهش سوخته بودم.
بایاك نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن، گنجی که بعمری، بدل اندوخته بودم!
میخواستم از برق نگاهش بگریزم. افسوس که باسوز وی‌آموخته بودم [۲]
دیدی «رجوی» شمع بپروانه نبخشود هر چند که پروانهٔ پر سوخته بودم.

مرداد ۱۳۲۷

---

۱ ـ این مصراع از «صفای» خراسانی‌است که رجوی موضوع غزل اورا انتقاد کرده است.

۲ ـ این «آموخته» بمعنی «خوگرفته وعادت کرده» است.

سه خواهر

دردفتر اشعار من ، ای اهل دل و هوش ، نقاشی و موسیقی و شعر ند هماغوش .
گر اهل نگاهی، بپذیرش زره چشم ، ور اهل سماعی ، بنیوشش زره گوش .
ور اهل دلی در دل اشعار فـرو شو ! تا لطف معانی کندت واله و مدهوش .
نقاشی و موسیقی و شعر ند سه خواهر ، کز مام هنرزاده همه همره و همدوش .
تامام هنر از تو شود خرم و خشنود ، درپرورش این سه هنرزاده همیکوش !
چون این سه پیاله زیکی باده بود پر ، این هرسه بهم ریز ودر آمیخته مینوش.
رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت ، درشعرچو آب «رجوی» خورده بهم جوش.

اردیبهشت ۱۳۱۸

اندیشه کن

روزهای روشن، ازشبهای تار اندیشه کن !
گاه شادی ، یاد رنج دردمندان پیشه کن !
ای که سرمستی زجام دولت و اقبال دهر ،
هان ز آزار دل درماندگان اندیشه کن !
شیشهٔ عیش تو گیرم کزمی ناب است پر ،
سنگ میبارد ز گردون. فکرحفظ شیشه کن!
در ره هموار ، ازگمراهی نـاگه بترس !
دوری از پیچ و خم حیرت فزای بیشه کن!
چون به بینی قامت زیبای سروی درچمن،
یاد از آنروزی که درپا می نهندش تیشه کن !

شاخ و برگ زندگانی، در خزان خواهند ریخت
چاره‌ای، تا خود نخشکد این درخت از ریشه کن!
آذر ماه ۱۳۳۱

زندگی

زندگی جز محنت و آلام نیست، راحت و شادی بجز اوهام نیست،
آنچه نامش راحت و شادی نهند، غیر تسکین غم و آلام نیست.
ای دریغا جز شراب درد و رنج، اندرین جام سیه فرجام نیست.
ور بچشم دل به بینی اندر آن، جز شرنگ مرگ در این جام نیست.
مرگ تدریجی است نامش زندگی، اختلاف این دو جز در نام نیست.
وز چنین پیمانهٔ پر درد، کس در جهان خشنود و شیرین کام نیست.
هر که را بینی گرفتار غمی است، کس مصون از این بلای عام نیست.
کس رها از درد مرگ باب نیست. کس خلاص از رنج سوک مام نیست.
هرچه بینی در جهان، ناقص بود: هیچ حد و رسم گیتی تام نیست
زشت و زیبائی در آن مدغم شده. لیك لطفی اندرین ادغام نیست.
آنچه زیبائی بود اندر جهان، جز سراب و جز فریب و دام نیست.
و انچه در آغاز بخشد لذتی، جز غم و آزار در انجام نیست.
بوم ها بینی برین بام بلند، وز هما جز نام، در این بام نیست
دلخوشی جز در دل دیوانه نیست. سرخوشی، گر هست جز سرسام نیست
از خوشی تا ناخوشی، یکموی راه زندگی تا مرگ، جز یك گام نیست.
هرچه بینی درجهان درجنبش است هیچ چیزی اندران آرام نیست.
توسن گیتی به زیر ران کس، جز برای چند روزی، رام نیست.
حاصل این جنبش پیوسته نیز، جز فنا در پنجهٔ ایام نیست.

گرگ مرگت در کمین زندگیست. ایمنی زین گرگ خون آشام نیست.
لاجرم ، امید واری بر بقا ، جز امید و آرزوی خام نیست .
خرم آنکس کاندرین محنت سرا ، تکیه‌اش بر وعده و پیغام نیست .
فارغ از دیروز و فردای جهان ، هیچ روزش انتظار شام نیست !

دیماه ۱۳۲۹

کاخ امید

روزی که آشنای تو شد دیدگان من ، آرامشی پدید شد اندر روان من ،
بیدار شد ، درون ناتوان من ، بس آرزوی دور و درازِ جوانیم ،
امیدهای آتیهٔ زندگانیم .
آنروزها که باتو بسیر و صفا گذشت ، با خرمی وشادی و مهر ووفا گذشت ،
چون پرده‌های تندرو «سینما» گذشت ، از بهترین دقایق من در جهان بود ؛
شیرینترین لذایذ عمرم همان بود .
آن عصرها که با تو بگردش برفتمی ، دل برتوداده و زهمه کس بر گرفتمی ،
از تو شنیده راز وسخن باتو گفتمی ، پروانه‌وار ، کرد جمال تو گشتمی ،
سر در برت گذاشته ، ازخود گذشتمی ،
درعالمی فرو شدمی ، بر فرازها ؛ آنجا شنیدمی همه راز و نیاز ها ،
بس نغمه های نغز از آن پاکباز ها کاندر سپهر عشق فکندند لرزشی ،
وندر زمین پست ندارند ارزشی !..
آن نغمه‌ها بروی زمین کی توان سرود ؟!.. آن حالها بنطق و بیان کی توان ستود ؟!..
آن رازها بگوش جهان ، کی توان شنود ؟!.. کز آسمان عشق روانم همی شنید ؛
وندر سپهر مهر ، بجانم همی رسید .



از آفتاب روی‌تو، نوری‌بمن،چوتافت   تاریکی وسیاهیم از دل برون‌شتافت
آنراکه‌دیده درپی‌اوبود ، درتویافت   از پرتو جمال تو ، جانم شرر گرفت ؛
مرغ دلم ، بنیروی عشق تو ، پر گرفت.

عشقت مرا بسوی «دیاروفا» کشید ،   «دل» در پیت فتاد ومرا از قفاکشید ؛
بس نقشه‌ها بروی‌زمین وهواکشید ؛   «کاخی سفید» برسر آن‌نقشه‌هانهاد ؛
وندر درون کاخ ، تودانی چه‌ها نهاد !

بنشاند پیش کاخ ،نهالی ز «آرزو» ؛   برخواند از کتاب «امید» آیتی بر او
گل‌داد وشاخ‌وبرگ‌وبسی میوهٔ‌نکو ؛   آنگاه بازوی دلم آمد برون،زکاخ،
نزدیکتر شتافت که‌چیند گلی زشاخ

«بومی»درین‌میانه، برآن‌شاخ‌نو نشست   فریادزد که : «پایهٔ کاخ‌امل‌شکست!»
لرزیدوپس کشید«دل»ازشاخسار دست،   آمد فرود کاخ نو و شاخ نو خمید!.
«بوم»ازمیانه،خنده‌زنان، در هوا پرید!..

آن نقشه‌های زندگی من تباه‌شد !..   کاخ‌امل خراب و دل از نوسیاه‌شد!..
بارنهال دل ، همه افسوس و آه‌شد !.   «اهریمن»ازجهان سیاهی» نگاه کرد
براین سیاهکاری خود «قاه!قاه!» کرد !

تهران — مهرماه۱۳۱۹



رهی معیری

رهی

رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثارشان همه جا و نزد همه کس راه دارد و غزلیاتش دارای «آنی» وخاصیتی است که محبوب خاص و عام است و بهمین دلیل بااینکه هنوز یك کتاب منتخب نیز از آثار رهی چاپ و نشر نشده است همه آنانکه دلی وحالی دارند ورق ورق از اشعار دلپذیر اورا بیش از آثار مدون و مجلد بعضی دیگر ازشعرا میجویند ومیخوانند واز آن سخن میگویند.

آثار رهی بیشتر درسه زمینه غزل، قطعات انتقادی، سیاسی و ترانه یا تصنیف است وبا اینکه لطف و گیرائی آثاروی درهر نوعش بحد کمال است غالباً رهی را به غزلیاتش میشناسند وحق دارند زیرا شیوهٔ خاص رهی درغزل شیوهٔ اصیل و نوی است که شیوا تر از آن درزمان ما نادر است. رهی در تغزل و در اشعار جدی واد بی خود پیرو اساتید بزرك وقواعد عروضی شعر فارسی است و با شعر نو از آنگونه که وزن وقافیه وقالب را به هوای تجدد ادبی درهم بشکنند مخالف است اما درعین حال که دراصول کار باشعرای متقدم همرای است وغزلیات رهی نیز با بیشتر غزلیات گذشتگان همانند است رنگ و بوی مخصوص قرن وزمان معاصر را بوضوح درآنها میتوان دید وهمین روش سهل وممتنع رهی در بیان سخن است که تا این اندازه نام رهی را ورد زبان اهل ذوق ساخته است.

اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر باامضای مستعار «شاه پریون» و «زاغچه» وغیره درجرائد مهم منتشر شده همیشه درشمار محکمترین ومؤثر ترین اشعار دلنشین انتقادی در اوضاع واحوال روزشمرده میشود وهمواره مورد توجه همه سخن شناسان ونکته سخنان سیاست وادب بوده‌است. از تصنیف‌ها و ترانه‌های ساخته رهی نیز خزان عشق، نوای نی، شب جدائی وبعضی دیگر بسیار معروف است.

محمد حسن معیری که درشعر «رهی» تخلص میکند نوهٔ معیر الممالك واز خانواده های اصیل و بزرگ ایران است. وی درسال ۱۲۸۸ درتهران متولد شده وپس از پایان تحصیلات معموله درخدمات دولتی وارد شده مدتی دراداره‌ٔ ثبت ووزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و اکنون ریاست اداره انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را بعهده دارد.

رهی علاوه برمقام بلندی که درشعر معاصر دارد از نقاشی وموسیقی نیز سررشته

دارد وازبس در کارهنرمشکل پسند است بااینکه صاحب هشت هزار بیت شعر مختلف است هنوز دوستان وخواستاران آثارش نتوانسته اند ویرا بطبع و نشر دیوانش راضی کنند و چند قطعه که اینجا نقل میشود نمیتوان گفت بهترین شعر های رهی است امـا نمونه‌ای‌از آثار اوست .

نیش و نوش

ساختم بـا آتش غم لالـه زاری شد مرا
سوختـم خار تعلق ، نو بهـاری شد مرا

سینه را چون گل‌زدم چاك اول ازبیطاقتی
آخـر از زندان تن ، راه فراری شد مرا

نیکوئی کن بابدان ، تااز خطا نادم شوند
کینه از دشمن بریدم ، دوستداری شدمرا

هر چراغی در ره گمگشته ای افروختم ،
در شب تار عـدم ، شمع مزاری شد مرا

دست هر کس‌را گرفتم ، شد عصائی دررهم
خاری ازهر پا کشیدم ، لاله زاری‌شد مرا

دل بداغ‌عشق خوش کردم، گل ازخارم‌دمید
خو گرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست
گوشهٔ ویرانـه ، گنج شاهواری شد مرا

کج نهادان رازکس باورنیاید حرف‌راست
عیب خود بی‌پرده گفتم ، پرده‌داری‌شد مرا

پیش پیـکان بلا ، لوح مـزارم شد سپـر
جا بصحرای عدم کردم ، حصاری شد مرا

تاشدم آگه زخوی گلرخان، درپیش چشم
هرسر مژگان یاری ، نیش خاری شد مرا
دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر
در نظر هرصبح روشن ، شام تاری شد مرا
«چون نسوزم شمع‌سان ،کز داغ محرومی رهی»
بر جگر هر شعلهٔ آهی ، شراری شد مرا

اوراق خونین

زخون‌رنگین‌بود ، چون‌لاله‌دامانی که من دارم
بود صدپاره همچون گل ، گریبانی که من دارم
مپرس‌ای‌همنشین احوال‌زار من که چون زلفش
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم
فراوانند اهل درد ، اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را ، ناخوانده مهمانی که من‌دارم
بترك جان مسکین از غم دل راضیم اما
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم
بگفتم چارهٔ کار دل سر گشته کن ، گفتا
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم
ندارد صبح روشن ، روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهائی از آن شادم که چون صائب
به است از جنت در بسته، زندانی که من دارم

دریای اشک

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست
آتش این لاله را، افسردگی از آب نیست

مردم چشمم فرومانده است در دریای اشک
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع
درمیان آتش سوزنده، جای خواب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است
کوه پابرجای را، اندیشه از سیلاب نیست

☆☆☆

ما بکویت از وفای خویشتن پا در گلیم
ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست
ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست

گر ترا باما تعلق نیست مارا شوق هست
ور ترا بی ماصبوری هست، مارا تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا
ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

جلوهٔ صبح و شکرخند گل و آوای چنگ
دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

جای آسایش چه میجوئی، رهی در ملک عشق ؟
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

سوگند

لاله روئی بر گل سرخی نوشت:
از سیه چشمان نگیرم دلبری !
از لب من کس نیابد بوسه‌ای ،
وز کف من کس ننوشد ساغری ،
تا نیفتد پایش اندر بندها،
یاد کرد آن تازه گل سوگندها



ناگهان باد صبا دامن کشان — سوی سرو ولاله وشمشاد رفت
فارغ از پیمان نگشته نازنین — کز نسیمی برگ گل بربادرفت
خنده زد گل بر رخ دلبنداو — کانچنان بر باد شد سوگند او

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه‌ای
بردم بزرگری که برانگشتری نهد
بنشاندش بحلقهٔ زرین عقیق وار
آنسان که داغ بردل هرمشتری نهد

زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقهٔ زرین که این نگین
ناچیزوخوارمایه و بی قدرو بی بهاست
شایان دست مردم گوهرشناس نیست
درزیرپافکن که برانگشتری خطاست

هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ ، سنگ سیه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
کای خواجه: لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کم است
آری هر آنچه نیست فراوان، گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای ، که فرا چنگ من بود
خوارش مبین ، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سو روان بشادی و آنسو دوان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایاغها

ناگاه چون پری زدگان، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست

و آن پنجه های نرم‌تر از لاله برگها
مجروح از آن، چو لاله و گل، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
و آنمه نهاد بر کف من، پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنگ ساده است
بر پای آن پری، چو «رهی» بوسه داده است!

خشکسال ادب

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی　　ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی
مریز دانه، که ما خود اسیر دام توایم　　ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

اثر در آن دل سنگین نکـرد نالهٔ من | ز نالهٔ من مسکین اثر چـه میخواهی
بیاد او نظر از مردمـان فـرو بستم | جز این ز مردم‌صاحب نظرچه‌میخواهی
نهـاده ام سر تسلیم زیـر شمشیرت | بیار بر سرم ای عشق ، هرچه‌میخواهی
در این‌زمانه که‌بخت‌است یار بی هنران | بغیر خواری اهل هنر ، چـه میخواهی
بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشك | بجلوه گاه خزف ، از گهر چه میخواهی
بگریه بر سر راهش فتاده بـودم دوش | بخنده گفت : ازاین‌رهگذرچه‌میخواهی
رسید عمر بپایان وطی نشد شب هجر | رهی ، زشام جدائی سحر چه میخواهی
عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش | به خشکسـال ادب، شعرترچه‌میخواهی

بهار من

رخم‌چولاله‌زخوناب‌دیده‌رنگین‌است | نشان قافلـه سالار عاشقان این است
مبین بچشم حقـارت بخـون دیدهٔما | که آبروی‌صراحی باشك خونین‌است
هوای لاله‌و گل‌نیست نغمه‌سنجان را | که‌لاله‌و گل‌ما، گفته‌های‌رنگین‌است
زآشنائی ما عمرها گذشت و هنوز | بـدیدهٔمنت آن‌جلـوهٔ نخستین‌است
برهنمائی عقل ازبـلا چـه پرهیزی | بلای‌جان‌تو این‌عقل مصلحت‌بین‌است
بروشنان‌چه‌بری‌شکوه ازسیاهی‌بخت | که‌اخترفلکی‌نیزچون‌تومسکین‌است
نداد بوسه و این باکه میتوان گفتن | که‌تلخکامی‌مازان دهان شیرین‌است
بغیر خون جگر نیست بـی نصیبانرا | زخون‌وصل‌توایگل‌نصیب‌ما این‌است
«رهی» زلاله‌و گل نشکفد بهار ، مرا | بهار من گل روی‌امیر و گلچین‌است

۱ـ دو شاعر نامی‌معاصر : امیری فیروزکوهی و گلچین‌معانی

ناآشنا

مارا دلی بود که ز دنیای دیگر است
این لالهٔ غریب ، ز صحرای دیگر است

در گلشن جهان گل خاطرفریب نیست
فریاد سینه سوز من از جای دیگرست

این نه‌صدف زگوهر آزادگی تهی‌است
وان گوهر یگانه ، بدریای دیگرست

امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت غم فردای دیگرست

گرخلق‌را بود سروسودای مال و جاه
آزاده مرد را سر و سودای دیگرست

درساغر طرب ، می‌اندیشه سوز نیست
تسکین ما ، ز جرعهٔ مینای دیگرست

چشم‌جهانیان بتماشای رنگ وپوست
جز چشم‌دل که محو تماشای‌دیگرست

دیشب دلم ، بجلوهٔ مستانه‌ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست

غمخانه‌ایست وادی کون ومکان‌رهی
مجنون ما ، رمیدهٔ صحرای دیگرست

نیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره‌شامی از بر خورشیدطلعتی

طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر
همچون حباب در دل دریای ظلمتی

زن گفت‌با جوان که‌ازین ابرفتنه‌زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی

دراین‌شب سیه که‌فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی

لیکن‌جوان زجنبش‌طوفان‌نداشت‌باك
دریا دلان ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای زانسرای
کورا دگر نبود مجال اقامتی

سرو روان چو عزم‌جوان استواردید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی

برچهریاردوخت بحسرت‌دوچشم‌خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی

با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی

چون گوهری که‌غلتد بر صفحه‌ای‌زسیم
غلتان‌بسیم‌گون رخ‌وی‌اشك‌حسرتی

زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد
یکسر زدست رفت اگرش‌بودطاقتی

آتش‌فتاد دردلش‌از آب چشم‌دوست
گفتی میان آتش و آبست نسبتی

اینطرفه‌بین که‌سیل‌خروشان‌دراو نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

اشك حسرت

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم
بناله گرم بود محفلی که من دارم !

بیاو اشك مرا چاره کن که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم !

زشرم عشق خموشم، کجاست گریهٔ شوق
که باتو شرح دهد مشکلی که من دارم !

بخون نشسته‌ام ازجان‌ستانی دل‌خویش
درون سینه بود قاتلی که من دارم !

دل من از نگه گرم او بپرهیزد
ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم

رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد ، دلی که من دارم

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون‌سرزلفت بنفشه‌وسوسن

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن

بنفشه گرچه دلاویز و عنبرآمیز است
خجل‌شود بر آن‌زلف همچومشك‌ختن

چوگیسوی‌تو، ندارد بنفشه حلقه‌وتاب
چوطرهٔ‌تو ، ندارد بنفشه چین‌وشکن

گل‌و بنفشه‌چوزلف‌ورخت‌برنگ‌وبوی
کجاست ای‌رخ‌وزلفت گل و بنفشهٔ‌من

به جعد آن نکند کاروان دل ، منزل
بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن

بنفشه دربر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن

که‌عارض توبود از شکوفه یك خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یك خرمن

بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاك
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن

ترابحسن وطراوت جزاین نیارم گفت
که از زمانه بهاری و از بهار ، چمن

اگرچه پیش‌دوزلفت‌بنفشه بی‌قدراست
بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن

بنفشه های مرا قدر دان که بوده‌شبی
بیاد موی تو ، مهمان آب دیدهٔ من

بنفشه های من از من ترا پیام آرند
توگوش باش‌چوگل تا کند بنفشه‌سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سرزلف
دل رهی‌را، چوزلف خویشتن مشکن !

آتشین جامه

غنچهٔ نو شکفته را ماند / نرگس نیم خفته را ماند
طره ، ماند بشام تیرهٔ من / چهره ، ماه دو هفته‌را ماند
دامن‌افشان گذشت‌و باز نگشت / عمر از دست رفته را ماند
قد موزون او ، بجامهٔ سرخ / سرو آتش گرفته را ماند
نیمه جان شد دل ازتغافل‌یار / صید از یاد رفته را ماند
نرگسش، لاله‌گون‌بودامروز / عاشق شب نخفته را ماند
سوز عشق تو خیزد ازنفسم / بوی در گل نهفته را ماند
رفته از نالهٔ « رهی » تأثیر / حرف بسیار گفته را ماند!

زلف یار

ای‌مشك‌سوده گیسوی آن‌سیم‌گون‌تنی / یا خرمن عبیری ، یا با رسوسنی ؟
سوسن نه‌ای، که‌برسر خورشیدافسری / گیسو نه‌ای ، که برتن گلبرك ، جوشنی
زنجیرحلقه حلقهٔ آن فتنه گستری / شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من، مانا که شبروی / بردی زره دل‌من ، مانا که رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی / گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گر ماه‌وزهره ، شب‌بجهان‌سایه‌افکنند / تو روز و شب ، بزهره ومه‌سایه‌افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری / پرتاب و پر شکنجی ، پرمکروپرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی ؟ / دانم همی ، که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود ، صبح روشنم / ای تیره شب که فتنه‌بر آن‌ماه‌روشنی
همرنگ‌روزگار منی ، ای سیاه فام / مانند روزگار مرا نیز ، دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر / ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیه نه‌ای زچه پوشی عذارماه؟ / دست رهی نه‌ای ، زچه‌اورا بگردنی ؟

عاشق فریب

شب یارمن تب است و غم سینه سوزهم
تنها نه شب در آتشم ای گل، که روزهم

ای اشك همتی ، که به کشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم که با تو شمع طرب، تابناك نیست
گفتا که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم

ای غم مگر تو یارشوی ، ورنه با رهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه ازجمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه باماهی

بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت واژ گون باشد ، اگر خندان شوم گاهی

کیم من ؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی

گهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران ، چون نگاهی بر نظر گاهی

رهی ، تا چند سوزم دردل شب ها چو کوکب ها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

یاد او

رفت و نرفته ، نکهت گیسوی او هنوز
غرق گل است بسترم از بوی او هنوز

دوران شب ز بخت سیاهم بسر رسید
نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز

از من رمیده جای بپهلوی غیر کرد
جانم نیارمیده بپهلوی او هنوز

دردا که سوخت ، برق بلا آشیان ما
نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
بازاست چشم حسرت من سوی او هنوز

یکبارچون نسیم صبا، برچمن گذشت
میآید از بنفشه و گل ، بوی او هنوز

روزی که داد دل بگل روی او ، رهی
مسکین نبود با خبر از خوی او هنوز

دلازار من

نداند رسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم
بآزار دلم کوشد ، دلازاری که من دارم

وگر دل بر کنم از وی، که گردد دور محنت طی،
دلازاری دگر جوید ، دل زاری که من دارم

بخاك من نیفتد سایهٔ سرو بلند او
ببین کوتاهی بخت نگونساری که من دارم

دل از بیم رهائی خون شود صید محبت را
زراحت سر کشد جان گرفتاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هردم میرود سوئی
ز بستر می‌گریزد ، طفل بیماری که من دارم

گهی دستی زنم برسر ، گهی خاری کشم ازپا
بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندیها
بمرگ من مدد سازد ، پرستاری که من دارم
بخندد شمع و گل ، ازشادی بزمی که اودارد
بنالد مرغ شب ، از نالهٔ زاری که من دارم
رهی ، آنمه بسوی من ، بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف ، خریداری که من دارم

پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم بپاس دوستی
دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی
کوه پا برجا گمان میکردمش دردا که بود
از حبابی سست بنیان تر اساس دوستی
بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را
جای بیم دشمنی دارم هراس دوستی
جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا دیدهٔ حق ناشناس دوستی
دشمن خویشی رهی کز دوستداران دو روی
دشمنی بینی و خاموشی بپاس دوستی



کاظم رجوی

سرمد

سرمد شاعر بزرگ ملی ایران سر آمد سخن‌سرایان معاصر است که قدرت طبع وی در سرودن انواع شعر فارسی مورد اعجاب و آفرین سخندانان و بگواهی صاحب نظران در عصر حاضر تنها شاعری است که عنوان ملك الشعرائی باو میبرازد و بلا معارض شاعر مقدم زمان میباشد .

سرمد از یازده سالگی شعر سروده است واز آغاز بلوغ نبوغ ادبی وفکری او ظاهر بوده‌است. سرمد درانواع فنون شعری استادمسلم و بقول معروف پهلوان هرمعرکه وبلبل هرمناسبت است وهرچند در سالهای اخیر بیشتر بقصیده‌سرائی معروف شده لکن آثار متنوع اوومندرجات مطبوعات ادبی ایران وخارج ازایران حاکی است که سرمد درفواصل سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ یعنی ازپانزده سالگی تا بیست وپنج سالگی بشدت هرچه‌تمامتر باشعرای جامد ومقلد درجدال بوده ومیکوشیده است تا روح تازه‌ای در حالت شعر فارسی بدمد وشعر نو بمعنی هنری وجدی را پایه گذاری کند.

منظومه‌های «خورشید» و «آئینه فلك» و «پائیز کبود» و «مهتاب وشهاب» و «بدرطالع» وغزلیات بسبك جدید نمونه‌های کامل و بی نظیری از بهترین اسلوب شعر جدید است که ازسال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ شمسی درمطبوعات و مجموعه‌های ادبی ایران وهندوستان امثال روزهای حبل المتین کلکته وشفق وناهید وارمغان تهران و نامه سخن وسخنوران وغیره بطبع رسیده‌است وبرای نوآموزان سرمشق است. سرمد بمقتضای تکامل هنری درقصیده سرائی نیز تحولی بوجودآورد وقصیده راهم ازحالت کلاسیك قدیم بکلاسیك نوین درآورد یعنی قصاید خودرا ازحیث مضمون و مطالب نمایندهٔ افکار عصر وبقول خودش زبان زمان ساخت که درعین حال ازحیث انسجام وقوت لفظ ومعنی نیز باشاهکارهای بزرگترین قصیده‌سرایان ادوار برجسته ادبیات فارسی برابری میکند وبلکه ازبسیاری برتری میجوید.

صادق سرمد که امروز ازرجال بنام سیاست وادب وازشخصیت‌های ملی مورد احترام است فرزند سیدمحمدعلی ازخاندان سیادت وروحانیت تهران و ازنواده مرحوم میرزا نصرالله اهل ادب و عرفان است که بسال ۱۲۸۶ شمسی هجری در تهران متولد شده وتحصیلات رسمی و کلاسیك راادامه‌داده تادررشته‌عالی ادبیات وحقوق فارغ التحصیل شده‌است وازسال ۱۳۰۷ بوکالت دادگستری مشغول گردیده . سرمد از شخصیت های مبرز ومورد اعتمادقضائی است وسالهاست عهده‌دارسمت مشاور حقوقی دربارشاهنشاهی

ووکیل امور قضائی اعلیحضرت همایون پادشاه است و بواسطه موقعیت واحترامی که درجامعهٔ وکلاءدادگستری دارد ازاعضاء مؤثرهیئت مدیره کانون وکلاء وریاست دادگاه انتظامی وکلاء دادگستری رانیزعهده‌دار است .

سرمد بعداز شهریور ۱۳۲۰ رسماً واردسیاست شد و روزنامه سیاسی صدای ایران رابطور روزانه انتشار داد ودرطول شش‌سال‌خدمت‌مستقیم بمطبوعات‌محبوبیت شایانی بدست آورده‌و براثراینکه درحوادث سیاسی همه‌وقت نثراً و نظماً مترجم‌احساسات عمومی وزبان ملت‌ایران بود اورا بحق شاعرملی خواندند . سرمد همواره پشتیبان از آزادی فکر وقلم وازززعمای مطبوعات شناخته‌میشود ودرپایان جنگ‌دوم نیز که برای اولین‌بار شش‌تن روزنامه‌نگار ایرانی بدعوت‌دولت انگلستان وفرانسه باروپامسافرت نمودند ازکشورانگلستان‌وفرانسه و بعضی کشورهای دیگراروپا بازید ومطالعات‌سودمندی نمود واکنون نیز بنمایندگی دورهٔ هیجدهم قانونگذاری درمجلس شورای ملی انجام وظیفه میکنند .

سرمد بپاس‌مبارزات ملی‌وخدمات ادبی بدریافت دونشان تاج که ازبزرگترین نشانهای پادشاهی است نائل گردید .

شعرسرمد ازحیث مضامین بدیع وفصاحت وبلاغت وبلندی‌معانی نظیرندارد ــ امتیازدیگری که‌سرمد درسخن‌سرائی داردا‌ستعداد خارق‌العادهٔ او در بدیهه گوئی‌است، مکرر بمناسبت‌تاریخی‌واجتماعی درکوتاهترین‌فرصت بزرگترین‌قصایدارتجالی‌را سروده است که اساتید بزرگ ماهها بساختن چنان اثربدیعی توفیق حاصل نکرده ونمیکنند.

سرمد نظر بشخصیت بارز ومنحصر بفردیکه درجامعه شعر وادبیات امروزو وبالاخص ملکات فاضله و سجایای اخلاقی که دارد مورد علاقه و محبت خاص شاهنشاه ایران میباشد ودر سالهای اخیر درمسافرتهای شاهانه ازملتزمین رکاب همایونی‌بوده وبنام ملك الشعراء معاصر در برنامه‌های رسمی بانشاء و انشاد قصاید تاریخی پرداخته است قصاید ارتجالی سرمد در مسافرت پادشاه‌مابپاکستان درسال ۱۳۲۸وهمچنین‌در مسافرت شاهنشاه بشیراز ، وسفر اعلیحضرت بهمدان جهة انجام مراسم جشن هــزاره بوعلی ومسافرت اخیر بآذربایجان از قصاید بی‌نظیری است‌که هر یك شاهکار ادب فارسی ویادگارهای مهم وموثری‌ازاحساسات وطنی واجتماعی وتاریخی‌محسوب است.

سرمد تنها یك شاعر نیست بلکه‌یك شخصیت حقوقدان ودانشمند علوم اجتماعی وادبی وسیاسی است ونظر بافکار بلند فلسفی واجتماعی تحقیقاً یکی ازمعلمین‌بزرك اجتماع امروز بشمار میرود ودر تعریف‌وتعظیم مقام معلم سه قصیده داردکه هر یك معرف مقام علمی خود اوست ودرتاریخ ادبیات ایران بیمثل ونظیراست . بالجملــه‌با اینکه سرمد خود باهمه مزایا مردی متواضع وکم تظاهر است شخصیت اودر میان شعرای معاصر مانند خورشیدی است‌که درمیان ستارگان میدرخشد وباوجوداوکسی‌را یارای عرض وجود نیست .

چند قطعه ازآثار سرمدکه دراین‌کتاب نقل میشود از جمله آثار خوب سرمد است اما سرمد شاهکارهای منظوم جالبتر نیز بسیار دارد .

کبوتر علم

چو پر گرفت بر اوج خرد کبوتر علم — ببام عالم امکان گشود شهپر علم
ببام عالم امکان نشست و نفخهٔ روح — دمید درتن انسان‌وساخت پیکر علم
چو دید آدمیانند در ستیز و جدال — یکی بخاطر مال و یکی بخاطر علم
باقتضای کمالی که مال را نرسد — نهاد بر سر انسان کامل افسر علم
نخست نام معلم بانبیا بخشید — که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم
بروی عالمیان تا گشوده گردد باب — یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

☆ ☆ ☆

هزار مظهر قدرت خدایراست ولیك — هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم
خدای مصدر کل است بی گمان لیکن — حقیقت همه عالم بود ز مصدر علم
اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی — روایتی بود از قدرت مقدر علم
گراز بهشت و گراز کوثرت خبر دادند — اشارتی است نهان از بهشت و کوثر علم
حدیث چشمه خضر است وسد اسکندر — حدیث چشمه ایمان وچرخ اخضر علم
جهان مسخر زر بود وزور اگر یکچند — که زور علم نجستند و قیمت زر علم
ولی بقدرت تسخیر علم امروز است — زمین مسخر علم آسمان مسخر علم
مقام علم فراتر ز دانش من و تست — درود بر تر ما بر مقام برتر علم

☆☆☆

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر — رسید نامه بدستم ز پیك دفتر علم
که جشن بوعلی است و قصیده میخواهند — قصیده‌ای که بود باب علم و درخور علم

---

۱ ـ درجشن هزاره ابن سینا درهشتم اردیبهشت ۱۳۳۳ قرائت شده ـ انتخاب عنوان «کبوتر علم» برای این قصیده بمناسبت قصیدهٔ عینیه ایست که بوعلی بعنوان «کبوتر نفس» سروده و مطلع آن اینست :

هبطت الیك من المحل الارفع — ورقاء ذات تبرقع و تمنع

قصیده‌ای که بود در مدیح علم وبود — بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم
بنام طفلی کاورا «ستاره» مادر بود — ستاره‌ای که برافروخت روی اختر علم
ستاره‌ای که ازاوروی دهرروشن‌شد — ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم
نبود فرصتم امـا وظیفه دانـستم — سخن بنام حکیمی که شدسخنورعلم
سخن بنام حکیمی که از زمان صغر — کبیر بود و ازآن شد امام اکبر علم
امام اکبر شیخ الرئیس بوعلی است — که‌خواند از اول‌دفتر کتاب آخر علم

☆ ☆ ☆

هزار سال ازاین پیشتر که عالم غرب — ز اختناق عقاید نداشت رهبر علم
ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی — حکیم شرق بر آمد زبرج‌خاور علم
سخن‌نگفت‌مگر آنچه‌بوددرخورعقل — سخن نگفت مگر آنچه‌بود باورعلم
پی نجات و شفای بشر ز علت جهل — زروی منطق و قانون فکند بسترعلم
طبیب بود وحکیم وادیب وشاعربود — زهی بعرصه دانش یـل دلاور علم
هزار عقده بجز عقدهٔ اجل بگشود — که حل عقدهٔ مردن نشد میسر علم
نشد میسر عـالم ولی میسر بود — به پیش خالق علم وبه پیش داورعلم

☆☆☆

اگر که بوعلی از عمر خواست کیفیت — نخواست کم کنداز کیف لذت آورعلم
زکیف عمرمرادش نه‌کیف مستی بود — که‌مست‌بودخوداز کم‌و کیف‌ساغرعلم
زعرض عمرهمان طول عمر می‌طلبید — بهای عمرعزیزی که کرد بر سرعلم
ز عمر علم حیاتی طویلتر چه بود — زهی حیات طویل و طریق اقصر علم

☆ ☆ ☆

شنیده‌ام‌که سکندر گذشت ازشهری — چو میگذشت پی چشمهٔ مطهر علم
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور — سنین عمر بخـط شگفت آور علم
سنین عمر ز یکسال دید تا ده سال — زعمر کوتهشان شکوه برد در برعلم

شنید پاسخ کاآری حیات انسانی — برابر است بحد اقل و اکثر علم
وجود آدمی این صورت مجسم نیست — اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر — حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم
حیات بوعلی افزون زصد سکندر شد — زهی سکندر عالم زهی سکندر علم

☆☆☆

اگرچه خیل حسودان بدو حسد بردند — حسد ولی چکند همسری بسرور علم
گرفتم آنکه خزف جامهٔ گهر پوشد — چه گوهری است گرانمایه‌تر ز گوهر علم
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا — بطور سینا صد شعله زد ز اخگر علم
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت — حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم
حسود صاحب زر بود و زیورش نبود — ولیك بو علی افزود زر بزیور علم
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر — توانگر است کسی کو بود توانگر علم

☆☆☆

چو فتنه شد ببخارا بسوی گرکان رفت — وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم
بخاك پاك ابیورد دیدمش خط پای — که از عبور وی افتاده بود معبر علم
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد — بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود — وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم

☆☆☆

ایا گشوده زبانی که دیده بربستی — گشای چشم و بپابین قیام محشر علم
بر آر سر ز دل خاك ای حکیم بزرگ — که برمزار تو شاه آمده است و لشکر علم
بایست از ره تعظیم در برابر شاه — که ایستاده شهنشاه در برابر علم
ببین بلشکر مستشرقین که آمده اند — به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم
شهنشهی که بتعظیم علم ودین علم است — وز او فراشته شد پرچم مظفر علم
درود بر قدم شهریار حکمت دوست — که شد زهمت او نو رواق منظر علم
درود برعلما باد و فیض محضرشان — که فیض محضر ایشان خوش است و محضر علم
ثنای سرمد بر اهل علم و دانش باد — زهی ثنا گر دانش زهی ثنا گر علم

سعدی ☆

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشمر است
«همه گویند وسخن گفتن سعدی دگراست»
همه گویند، ولی در نظر اهل سخن
ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است
ای بسا گفته که ارزندهٔ یك خواندن نیست
وزپس خواندن درماندن وی‌صد اگر است
همه گویند و نویسند و گذارند و روند
لیکن از گفته و گوینده جهان بی خبر است
سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
همه گفتند ونوشتند و هم او گفت و نوشت
زین همه ماند ولی زان‌همه هیچ وهدراست

☆ ☆ ☆

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد
سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است
حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد
نامه اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است
عبرت اندوخت ز سیر فلك و دور زمان
دفترش زان همه گنجینهٔ پند و عبر است

☆ هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه‌سعدی دراردیبهشت ماه۱۳۳۱در پیشگاه اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی خواندند

توشه ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن
خوشه‌ها یافت که این شیوهٔ هر رهسپر است

در نظامیه نظام ادب آموخت چنانک
نظم او ماند و نظامیه زیر و زبر است

باز آورد به شیراز ره آورد سفر
که ره‌آورد سفر قسمت اهل حضر است

☆☆☆

شبی از عمر بر ایام سلف خورد اسف
که تلف گشته همه عمروجهان در گذر است

چون نظر کرد بسی دید نمانده است کسی
همه رفتند وشب از نیمه گذشت وسحر است

مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق
کنج عزلت بگزیند که به از گنج زر است

گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم
که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است

برگ عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور
که کس ازپس نفرستد که پدر یا پسر است

یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم
گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبر است

خود تو گفتی که زبان در دهن مرد سخن
چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است

ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی
نسزد گر به نیام است که نامش سمر است

حیف از شیخ اجل است که درحال حیوة
دم فرو بندد و گوید که اجل منتظر است
اینسخن در دل سعدی اثری کرد کز آن
اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است
بوستانبان سخن طرح گلستانی ریخت
که گل و سبزهٔ آن تا به ابد سبز و تراست
لطمه برعیش ربیعش نزند طیش خریف
گر بهاراست و خزان است گلش بارور است
منشآت قلم او همه چون کاغذ زر
قصب‌الجیب حدیثش همه چون نیشکر است
طیباتش چو بدایع همه نغز است و بدیع
کـه بهر بیتش صد ها صنم سیمبر است
بوستـانش چو گـلستانی کز فـرط ثمار
باغ فردوس مگو کان بر این بی‌ثمر است
روی گیتی همه با تیغ بلاغت بگرفت
نه بشمشیر که این معنی فتح وظفر است
هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند
هرچه گویندهٔ فحل‌است وسخنگوی نر است
هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست
هر کس از پیروجوان نثری و نظمی زبراست
نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن
سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است
سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن
شاهد چشمهٔ حیوان و حیوة خضر است

سعدی آمد بجهان و ز جهان رفت برون
بجهانست و تو گوئی ز جهان زنـده‌تر است
خود جهان چیست بجز جلوهٔ آثار هنر
که جهان زنده به آثار جمیل هنر است
اگر آثـار هنر باز ستانی ز جهان
همه هیچ است جهان گر همه کان درر است
گر بدریا نگری در نگری کشتی نوح
کز هنر مندی نجار نجات بشر است
ور بگردون نگری در نگری طیر بشر
که بشر در طیران بی مدد بال و پر است
ور بشهر آئی و در کاخ شهان در نگری
هرچه بینی زهنر بینی در بام و در است
فکر معمـار بر افراشته ایوان بلند
کلك نقاش زده‌است آنچه بر ایوان صور است
تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر
تاج اگر هست ز اقبال هنر زیب سر است

☆☆☆

تا بدانی ز هنر ها و ز ارباب هنر
خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است
شعر البته که از هر چه هنر بالاتر
شاعر البته که از هرچه هنرمند سر است
گر هنر های جهان جمله زبان باز کنند
شعر از هر چه زباندار زباندار تر است

هنر ناطق شعر است و هنر های دگر
همه خاموش وزبان بسته و کوراست و کراست
گر بر اینقاعده نقاش خط شبهه کشد
که زبان هنر من نظر است وبصراست
از منش گوی که بربی بصران وصف صور
کار شعر است که اینخود هنر اندرهنر است
شعر اگر سهل و روان است سخن ساده مگیر
که دراین نظم روان جان سخنگوی دراست
دلنشین شد سخن شاعر از آنرو که سخن
قطعه‌ای از کبد شاعر خونین جگر است

☆☆☆

ای هنرمند، بلند اختر کز اختر سعد
شهرتت سعدی و نامت بجهان مشتهر است
خاك شیراز گلی چون گل سیراب تو داد
خرم آن خاك که باغش همه پربرگ وبر است
تو ز شیرازی لیکن تو زشیراز نئی
گرچه شیراز تو شیرازهٔ این بوم وبر است
تو ز ایرانی و بالا تر از ایرانی از آنك
همچو خورشید جهانتاب اثرت منتشر است
ذکر آثار جمیل تو در افواه عوام
صیت گفتار بدیعت همه دربحروبر است
دولت سعد و ابوبکر اگر یافت زوال
جاودان دولت تو تا بابد مستقر است

لیکن از حق نتوان چشم گرفتن که تو را
منزلت از کرم آندوشه نامور است

نامشان نیك که بر منزلتت افزودند
که بتعظیم شهان قدر هنرمند بـر است

سعدیا خیز که شاهت بمزار آمده است
خاصه شاهی که هواخواه هنر چون پدر است

سعدیا خیز که آرامگهت بگشودند
وین هم از مکرمت پادشه تاجور است

جور تاتار گر آواره ز شیرازت کرد
آمد آن شاه که جبران کن جور تتر است

آمد آن شه که بتقدیر هنرمند وهنر
همتش جور کش سوء قضا و قدر است

آنچه گفتی بـه نصیحت بهمه پادشهان
همه برنامهٔ ایـن پادشه دادگر است

پـادشاهی کـه بمیـزان عـدالت طلبی
دولتش حامی دهقان و حق برزگر است

سعدیا خیز و بفرموده شه پاسخ گوی
کز پس مرگ حیوة سخنت مستمر است

گرچه در خاکی ایمرغ سخنـدان لیکن
آید آواز هنوزت بگلستان مقـر است

مـن و تو هـر دو نـوازش شدهٔ پادشهیم
ز آن سخنمان همه‌شاهانه و بازیب وفر است

وینهم از دولت حق است که شعر من و تـو
ضامن مصلحت خلـق بروز خطـر است

سرمد این گفته بر آرامگهت کرد نثار
گرچه قدر تو فزون‌است وسخن مختصر است
بزبان تو اگر گفت مدیحت نه عجب
که نه اندر خور وصف تو زبانی دگر است
آفرین بر تو و بر آنکه تورا حرمت داشت
که نکوکاران را نام نکو بر اثر است

خیر مقدم ☆

پس از ثنای خداوندگار عزوجل
درود بر قدم خیر شهریار اجل
سفر گزیدن شه‌چون بخیر کشور بود
بخیر مقدم شه گو ثنای‌خیر عمل
ضرورتست سفر کردن اعاظم قوم
که هم ملل بشناسد وهم رسوم نحل
سفر پدید نماید مزاج عالم را
که‌درد از چه‌قبیل است‌و‌چاره‌از‌چه‌قبل
نبود خسرو ایران سفر نکرده ولیك
کمال تجربه‌اش شد بدین‌سفر اکمل
سفر گزید شه ملك جم بآمریکا
که‌مشکلات‌جهانی‌چگونه گردد حل
بدعوت ترومن شد بکاخ استقلال
که‌دید کاخ پرنده فراز دشت و جبل
زهی بقدرت‌علم و فری بمعجز عقل
که‌هیچ عقده‌ز‌حکمت نمانده لاینحل
سریعتر ز گذشت زمان هوا پیمود
که‌مشتبه شد ماضی و حال ومستقبل
بشهر نامی واشنگتن چو شاه رسید
کلید شهر بدو داد شهردار محل
کلید شهر نبود این کلید دلها بود
که‌جز بدل نتوان یافتن بدل مدخل
چوچشم باختری پادشاه خاور دید
زیاد برد اساطیر باطل و مهمل
بسر زمین عجایب غریب بود عجم
که‌علمشان زعجم بود ناقص و مجمل
چوشاه‌درسخن آمد عجم شناخته شد
که‌چیست گوهر ایران‌میان اصل‌و‌بدل
بهر مقام که برشد بهر محل که رسید
سخن‌نگفت مگر درخور مقام ومحل

☆ هنگام بازگشت شاهنشاه ازسفر آمریکا در دیماه ۱۳۲۸

به‌لیك‌ساکسس‌چون‌شاه‌جم‌رسیدرساند پیام ملت ایـران بسازمان ملل
بسازمان ملل گفت ، بیملال بـزی که از ملال ملل میکنی تو دفع علل
بقای صلح بهمکاری ملـل با تست که بی‌توصلح‌ملل‌دولتی‌است‌مستعجل
همیشه‌مشرب ایران‌رود بمذهب‌صلح که‌نیست‌کیش‌عجم‌دوستدارجنگ‌وجدل
خدا پرستی قتال خود پرستیها است درود باد بر آن قاتل و براین مقتل
عروس صلح در آغوش دولتی نـرود که‌هست حربهٔ‌جنگش‌همیشه‌زیربغل
نزاع عالمیان چون زطول آمال است نزاع طی نشود جز بتـرك طول امل
اگر معیشت اهل جهان شود تأمین بنای صلح نیابـد بهیچ رخنه خلـل
بگوش ملت ایران صـدای امریکا بیمن این سفر آمـد بشارت منزل
ایا ستوده شهی کز زلال چشمهٔ طبع سخن‌فصیح براندی بدون‌حشو وزلل
ز ارمغان سفر بازگو چـه آوردی که این بساط دروغ و ریاکندمنحل
از آنچه‌دیده‌ای‌آنجاسخن‌چگویم‌باز که‌نیست‌مثلش اینجا برای ذکر مثل
اجازه‌ده که‌بگویم از آنچه نا دیدی که‌هست جمله‌دراینجاخلاف‌نظم‌جمل
نه هیچ خائن دولت بحد اکثر ناز نه هیچ خادم ملت گـدای حد اقل
نه هیچ رسم تجارت چپاول و غارت نه‌هیچ‌شرط سیاست‌فریب‌ومکروحیل
نه‌هیچ مالك دیدی‌حریص و مستثمر نه‌هیچ زارع دیدی فقیر و مستأصل
نه هیچ عالم اندر غم معیشت روز نه‌هیچ جاهل بر دوش جامعه انگل
غرور ملی اجازت نمیدهد ورنـه ندیده هات بآخـر رساندم از اول
تو پادشاه دموکراتی و رضا ندهـی یکی بعیش و معاش هزارتن مختل
چه‌شد که‌ملت‌یکقرن‌و نیمه‌سبقت‌جست ز ملتی که بسی قرن پیش بود افضل
نه‌سحر بود و نه‌جادوعمل‌بکوشش‌بود که بیعمل بچه ارزد متاع مستعمل
زلندن آمدی و خیر مقدمت گفتم بدین امید که دیگر کنی بساط دول
زمـام ملت در دست دولتی سپری که مملکت نسپارد بدست‌دزدو دغل

بدان امید هنوزم که درعمل کوشی · که کار ما نشود به ، دگر بقول‌وغزل
سخن‌اگرچه‌فصیح‌است‌وعده‌گرچه‌صریح · تفاوتی نکند در عمل چو نیست عمل
بخیرمقدم‌شه «سرمد»این‌قصیده‌سرود · باختصار ، که خیرالکلام قل ودل

روز دهقان ✲

امروز شاه ما را روز بزرگ شاهی است
کامروز دیهقان را در حق شه گواهی است
امروز دیهقان را در کاخ شاه راهست
در شاهراه دولت این رسم پادشاهی است
امروز دیهقان را هم آب و هم زمینست
هم‌کار صبحگاهان هم‌عیش شامگاهی‌است
امروز شادمانست دهقان که بیوطن نیست
کالوده دامنیها مولود بی پناهی است
امروز داس دهقان درحفظ مزرع خویش
همچون بپاس کشور سرباز پاسگاهی است
امروز روستا را آغاز رو سفیدی است
و امروز خصم شه را آغاز روسیاهی‌است
شاهان جم هماره مرد خدای بودند
گر خوانده‌ای که گفتند شه سایه‌الهی‌است
دهقان که جان فشاند درخاك جای دانه
او مالك زمینست وین سنت الهی است
حق گفت‌مالك‌ارض‌کس نیست‌جز کشاورز
هر کس که‌غیرحق گفت‌قولش کلام‌واهیست

✲ روز تقسیم املاك شاهانه میان کشاورزان ۲۱ تیر ۱۳۳۱

آن وارث زمینست کز خیل صالحینست
نه سرخوش از ملاهی نه سرکش از مناهیست
سلطان ملك دلها در بند آب و گل نیست
ور خود حدود ملکش ازماه تابماهی است
ای شاه کشور دل تو مالك قلوبی
کاین ملك بی تلاشی وین عیش بی تباهی است
شاهی که شد دل آگاه برخلق نیست بدخواه
و آئین شهریاریش آئین نیکخواهی است
در مصر پادشاهی گردد عزیز آنکو
نه آمر مناهی نه عامل ملاهی است
سرمد برغم آنکو بیگانه می پرستد
درمدح ملت و شاه بر مملکت مباهی است
من پادشاه شعرم هر چند لشکرم نیست
لیکن مرا بهربیت نیروی صد سپاهی است
دارم هزارها بیت بیتی ولی ندارم
این مزد پاکبازی وین جرم بی گناهی است
سر سبز باد دهقان جاوید باد ایران
پاینده باد سلطان کامروز قبله گاهی است

بازگشت ✡

خیر مقدم ایکه خوش رفتی و خوش باز آمدی
رفتی از ایران سرافراز و سرافراز آمدی
مرغ روح ما بپرواز آمداز دنبال تو
چون تو با آن طایر زیبا به پرواز آمدی

✡ هنگام بازگشت شاهنشاه بعداز واقعهٔ تاریخی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

رفتی و گفتند رفتی و ندانستند باز
چشمشان بستی که با چشم و دل باز آمدی
رفتی و زاغ و زغنها لاف سیمرغی زدند
وزقفا غافل که چون شاهین و شهباز آمدی
رفتی ودشمن بجان دوستان انداخت دست
مقدمت نازم که‌خوش دشمن برانداز آمدی
آمدی و در تن کشور دمیدی جان بلی
جان از تن رفته بودی و بتن باز آمدی
در طواف تربت پاکان شدی با قلب پاك
کسب همت کردی و بابرگ و با ساز آمدی
آستان بوس رضا بودم که فرمان قضات
گفت باز آ ایکه با پیروزی انباز آمدی
راز پیروزی تو میدانی که روز درد و رنج
با فقیر و بینوا همدرد و همراز آمدی
در حقیقت پادشاهی ترك آز و آرزوست
پادشاهی زآن بود حقت که بی آز آمدی
هر که شد دمساز مردم حق نگهبان وی است
حق نگهبانت که تو با خلق دمساز آمدی
گرچه کار ملك را آغاز و انجامی نماند
تا سر انجامی دهد با فر و آغاز آمدی
امتیاز آدمی بر عقل و بر تدبیر اوست
آفرین بر عقل و تدبیرت که ممتاز آمدی
فر و ناز ما بتاریخ از رژیم خسروی است
فرهی بادت که خوش با فر و با ناز آمدی

شاه یعنی خانه پرداز از همه بیگانگان
ایکه از بیگانه مردم خانه پرداز آمدی
آفت حب‌الوطن سالوسی و جاسوسی است
مقدمت خوش کآفت سالوس و غماز آمدی
در میان سرفرازان سرفرازی حق تست
کز پی حفظ وطن پیوسته سرباز آمدی
پادشاها فتنه ازفقراست وبدخواهی زجهل
معجزی خواهد اگر درفکر اعجاز آمدی
با تو ملت یکصدا در اغتنام فرصت است
ایکه با ملت هم‌آهنگ و هم آواز آمدی
چارهٔ علت بساز و ریشه فتنه بسوز
ایکه کار ملك و ملت را سبب ساز آمدی
آمدی و با تو آمد موکب عید غدیر
یعنی آن روزی که ازوی محرم راز آمدی
شهریارا قدر می‌دان قیمت امروز را
کز و لای شاه مردان شاد و طناز آمدی
همت آل علی «ع» ایران بایران باز داد
این تو میدانی که سرباز سبکتاز آمدی
بر شه این روز مبارك فرخ و فیروز باد
بر تو سرمد نیز کاینسان نکته پرداز آمدی

معلم ✲

گر برتو فاش قدر معلم نیست — پوشیده بر من متعلم نیست
قدر معلم از متعلم پرس — کاینسان بحق چومن متکلم نیست

✲ بمناسبت روزجشن معلم دراول آبانماه ۱۳۳۱ سروده شده

بشنو ز من کـه قائمهٔ عالم / بی علم و بی معلم قائم نیست
عرش خدای کرسی تعلیم است / یعنی کسی، بـرتبهٔ عالم نیست
زان شد نبی نبی که معلم شد / هرگز نبی نشد که معلم نیست
« روز معلم » اعظم ایام است / کان خود بروزگار اعاظم نیست
« روز معلم » اول ایجاد است / این نکته گرچه بر تو ملایم نیست
مشنو ملامت و بملا بشنو / گر خوفت از ملامت لائم نیست
«احیای نفس واحد» اگر حق خواند: / «احیای جمع» معجب و موهم نیست
« احیای نفس » آیت تعلیم است / وین ترجمه مقال مترجم نیست
انسان بطبع ز انسـان آموزد / کانسان بسان خیل بهائم نیست
یك فرد اگر ز جمع کنی تعلیم / تعلیم جمع غیر لوازم نیست



هان تـا کدام علم بکار آیـد / کاوهام جزو علم و معالم نیست
علمی که عقل جمع بفرساید / جهلست و جهل جز که مزاحم نیست
« علم زمان » غنیمت ایام است / مغلوب کو بجمع غنائم نیست
تعلیم اگر نباشد در عـالم / عالم بجز محیط مظالم نیست
آنجا که علم نبود ظالم هست / آنجا که علم باشد ظالم نیست
وانجا که جهل هست ستم هم هست / جز جاهل وستمگر حاکم نیست
چون علم مجتمع بکمال آید / کس اهل ظلم و کس متظلم نیست
دیگـر جدال زنگی و رومی نه / دیگر نزاع مفلس و منعم نیست

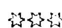


هان تا بعلم خود نشود مغرور / آنکوز خوان دین متنعم نیست
دین چیست؟ ره بجانب حق بردن / حق نیز ، باطل متوهم نیست
حق چیست؟ آنچه مصلحت خلقست / باطل چه؟ آنچه نفعش دائم نیست

حق متکی به قوهٔ ایمان است — آنجا که هیچ قوه مقاوم نیست
هر جـا پلیس بـاطن ایمانست — آنجـا پلیس ظاهر لازم نیست
بی‌دین اگر به علم شود دریا — منجی کـشتی متلاطم نیست
آنکو بجای حق بپرستد بت — او رهبر بشر به مکارم نیست
الهام بخش حضرت یزدان است — ملهم بوحی شیطان ملهم نیست
آموزگار بـد که بد آموزد — او در نظام جامعه ناظم نیست
آنکو قدم بمفسده بـردارد — او بر صلاح کشور مقدم نیست



یك نکته لازمست که انکارش — جز با فساد و فتنه ملازم نیست
از فقر کفر زاید و کافـر را — اندیشه جزشرور وذمائم نیست
آموزگـار گـرسنه البتـه — خائن اگر نباشد خادم نیست
گر چـه غنا وسیلهٔ طغیانست — طغیان بمال مذهب مسلم نیست
لیکن نیاز اصل تـالمهاست — واسوده خـاطر متالم نیست
فقر آفت سلامت و معروفست — عقلش سلیم نیست که سالم نیست



بـا اینهمه حیـات معلم را — نیروی زندگی بد را هم نیست
عیـش معلم است نعیم علم — ور قسمتش معیشت ناعم نست
آنکو بهای علم درم خـواهد — سوداش جز بسود بهائم نیست
دانش حریم محرم روحانیست — بیرون ازاین حرم، زمحارم نیست



سرمد که این قصیده سرودامروز — جز با سرود حق مترنم نیست
جشنی چنین ستودن برحق است — کاین جشن برسبیل مراسم نیست

ملك الشعراء بهار ٭

مرگ بهار مرك فضيلت بود — مرگی و صد هزار مصيبت بود
هنگام آنکه فصل بهار آمد — و اغاز باز گشت طبيعت بود
هنگام آنکه گل بچمن سر زد — وندر چمن کمال طراوت بود
هنگام آنکه بلبل گويا را — در وصف گل حديث بلاغت بود
اردیبهشت از پی فروردین — در جلوه با بهشتی طلعت بود
عمر بهار وشعر و ادب طی شد — ما را از اين بهار چه قسمت بود
عمر بهار گشت طی و با وی — مارا هنوز وعدهٔ صحبت بود
سی سال پيش از اینکه مرا باوی — آغاز دوستی و مودت بود
من مبتدی بکار سخن بودم — او در سخن بحد نهايت بود
چون چيره دستيم بسخن ميديد — با مخلصش کمال عنايت بود
بگذشت سالها که به «ری» مارا — باوی بنای مهر و محبت بود
بس شد که او بخانهٔ من آمد — بس شد مرا بخوانش دعوت بود
من از برای خانهٔ او زحمت — او در سرای من همه رحمت بود
چون بالغ آمدم بسخندانی — ما را بچشم خلق رقابت بود
ليکن مرا بحضرت استاديش — رسم ادب بحکم ارادت بود
هيچش نه اهل بخل وحسد ديدم — هيچ او نه اهل بغض وعداوت بود
ميخواست صد چو من بسخن خيزد — کو عاشق سخن بحقيقت بود
استاد فحل بود و باستاديش — کس را نه هيچ شك و نه شبهت بود
انواع شعر را ز هنرمندی — مرد هزار پيشه بصنعت بود
وقت غزل بفكر بدايع ساز — سعدی عصر خود بفصاحت بود

٭ در ثنای استاد فقید ملك‌الشعرای بهار دراردیبهشت ماه ۱۳۳۰

گاه جدل بمنطق خصم افکن — استاد طوس بود و بجرأت بود
در انتظام نظم بلاغت خیز — استاد عنصری بقصیدت بود
هم در ادب مقام مقدم داشت — هم پیشرو بکار سیاست بود
رفتم ز دست صحبت سی ساله — سی ساله صحبتی که غنیمت بود
ای شهریار ملك سخنگوئی — حالی چه‌وقت عزلت‌و رحلت بود
ای قهرمان روز بلا جوئی — حالی چه وقت بستر راحت بود
تو شمع جمع اهل سخن بودی — حالی چه وقت دخمهٔ ظلمت بود
رفتی و انجمن ز تو شد خالی — حالی چه وقت گوشهٔ خلوت بود
مردم گمان کنند که تو مردی — وینقصه گرچه راست بشهرت بود
تو زنده‌ای که سیرت تو زنده‌است — مرده است آنکه‌زنده بصورت‌بود
مرگ از برای‌اهل‌فضیلت نیست — مرگ تو گرچه مرگ فضیلت بود
آغاز زندگی تو امروز است — کان زندگی حیات موقت بود
گرخوانده ای حکایت رجعت‌را — تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود
بنگر که مردحق چو بصورت‌مرد — هر چند زندگیش بذلت بود
حق دولتش بعز ابد بخشد — تا بنگری‌که رجعت دولت بود
گر خوانده ای حدیث قیامت را — تا نشمری فسانه‌که تهمت بود
مرد خدا چو رخت اقامت بست — مرگش اگر چه ترك اقامت بود
حق قامتش بجلوه بر افرازد — تا بینی آنچه سر قیامت بود
آنرا که زندگانی جاوید است — مرگ‌از پی حیات وسیلت بود
عمر ابد بطول معیشت نیست — مشمر حیات آنچه معیشت بود
بسیار کس که‌طول معیشت‌داشت — وزعیش‌خوش بشادی وعشرت بود
پیش ازممات مرد حیات وی — کاندر حیات کشتهٔ شهوت بود
بسیار کس که مهلت‌کوته داشت — وندر معاش خویش بعسرت بود

لیکن حیات او ابدی گردید — کز بهر مرگ زنده بخدمت بود
روزی که مرد مرد عیان گردد — کورا چه پایه بود و چه رتبت بود
آنرا که هیچ گوهر ذاتی نیست — گویند از چه قوم و قبیلت بود
وانکو هنر بگوهر خود دارد — بشناسیش چه‌قدر و چه قیمت بود
هان ایملك تو زندهٔ جاویدی — کت زندگی بخدمت ملت بود
احیای مملکت بسخن کردی — روزیکه مملکت بهلاکت بود
هر چند هیچکس نبود آگاه — کاندر کجاش خواهد تربت بود
ایکاش مدفن تو بمشهد بود — ایکاش تربتت نه بغربت بود
تو خادم حریم رضا (٤) بودی — ز آنت بچشم جامعه حرمت بود
بر آستان قدس نهادی سر — ز آن روح قدسیت بحمایت بود
و امروز در حمایت آنروحی — کاندر تو از خلوص عقیدت بود
صدگونه تسلیت بخراسان باد — کز تربتش بکام تو شربت بود
بر جان تو تحیت سرمد باد — کز حق ترا سلام و تحیت بود

چه شد آنزمان که گذشت؟

این چه حالت بود که اهل زمین — هر زمان از گذشته یاد کنند؟
از فراق «گذشته‌ها» غمگین — وز غم «حال» بانگ وداد کنند؟
کارشان غیر آه وحسرت نیست!
هیچشان از زمانه عبرت نیست!
آن یکی در بهار برنائی — میخورد بهر «کودکی» افسوس
در کمال جمال و زیبائی — از تأسف کند قیافه عبوس!
که چه خوش بود «کودکی» که گذشت
مژده‌ام ده که: آن زمان برگشت!

وآندگر کز شتاب کرده عبور — دیده آن سخت راه ناهموار
داده از کف نشاط عقل و شعور — آرزوی شباب کرده شعار!

که چه شد روزگار برنائی؟
تا کشم سر بعشق و رسوائی!

آنچه دیدم بغالب احوال — هیچکس، فکر «نقد حال» نبود
همه در اختیار وهم و خیال — حالشان، جز غم و ملال نبود

غافل از اینکه: «حال» زاینده
مادر «رفته» است و «آینده»

درشگفت آمدم که این چه خطاست؟ — کادمی میل قهقرا دارد!
همچو آن بر که پخت وطعم آراست — هوس خامی از هوا دارد!

یا چو گندم که نان مردم شد
باز خواهد نپخته گندم شد!

ای نشسته به ماتم و اندوه! — کایدریغ آنزمان چه شد که گذشت
وز غم «رفته» آمده بستوه! — کانچه بگذشت بر نخواهد گشت!

تو که حال «زمان» نمی‌دانی
از «گذشته» سخن چه میرانی؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت — از گذشتن دگر چه غم داری؟
ور بکام تو روزگاران گشت — حالی از رفتنش چه کم داری؟

کز گذشت زمان خوش بنیاد
چون گذشته است حال ور وزت شاد

خود «زمان» چیست جز تحول ذات — غافلان غیر از این گمان کردند
لیکن از روی اختلاف صفات — مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و«حال» و«آینده»
نیست جز دور «دهر» پاینده

چون‌زمین «سیروضعی» آردپیش — آسمان نقش روز و شب سازد
هفته‌ها ماه و ماه گردد بیش — سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحرك که در ظهور آید
«انتقال» زمین «زمان» زاید

گر نجنبند «کائنات» از جای — جنبش از گردش «زمان» افتد
پس کنون، جنبشی کن‌وبخود آی! — تا زمان بر تو جاودان افتد

که«زمان»جز«دوام‌اکنون»نیست
قدراکنون‌بدانکه«اکنون»چیست

پری*

سپری گشت مرا عمر بعشق تو، پری!
ای خوش آن عمر که در عشق تو گردد سپری!

تو پریچهره کجا؟ حور و پریزاد کجا؟
که تو در حسن گرو برده‌ای ازحور و پری!

سر سپردم بتو، تادل نسپاری تو بکس
جان سپارم، بمن بیدل اگر سر سپری

گرچه بام تو بلند است، ولی مرغ دلم
جز ببامت نپرد، با همه بی بال و پری

خالی از عشق تو نبود دل پر حسرت من
دل پر حسرت من جوی اگر از عشق پری

---

* این اشعار بمناسبتی ارتجالا در باشگاه پاك گفته شده.

« پری » عشق همان جائزهٔ وصل بود
امتحانم کن واز وصل مرا بخش پری
سرمدا طائر جان تو ز پرواز افتاد
تا تو باشی که بهر بام و بهر در نپری

قلم

ز روزنامه یکی نامه خوبتر نبود
که روزنامه نباشد اگر خبر نبود
ز روزنامه توان ازخطر خبر بگرفت
که حال بیخبران خالی ازخطر نبود
بروزنامه توان دید رویداد جهان
اگرچه آنچه دهد روی در نظر نبود
مسافر از وطن خود چنان خبر گیرد
ز روزنامه که انگار در سفر نبود
صحیفهٔ عمل مملکت جراید اوست
کزین صحیفه بد وخوب آن بدر نبود
جریده آینه دار حکومت ملی‌است
که جز در آینه پیدا رخ صور نبود
بانتقاد برآید تفاوت بد و خوب
که زشت را بمقام نکو گذر نبود
اگرچه هرزه در آئی زانتقادجداست
ولیك بیم از آن جانب اینقدر نبود
گناه سهو قلم به کز اختناق قلم
دگر مجال تنفس به بحر و بر نبود
درود باد به پیکار پاك نامه نگار
که هیچش ازخطر مال‌وجان حذرنبود
کفن زنامه و از خامه تیغ بر گیرد
و گر سپر سزدش غیر سر سپر نبود
سپر کند سر از آن بیدریغ تاکه قلم
به پیش تیغ ستمگر فکنده سر نبود
اگر چه تیغ ببرد سر قلم لکن
بجز بحکم قلم تیغ را ظفر نبود
قلم‌درست نماید که جای تیغ کجاست
که تیغ بیقلم آگه زخیر و شر نبود
حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ
که تیغ‌را چه حکومت اگر قلم نبود
در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست
بغیر جهل و ستم حاکم دگر نبود
در آن دیار که‌حق‌باحکومت‌قلم‌است
مجال دزدی وجولان زور وزر نبود
قلم که تابع فرمان زور و زر گردید
اگر بزر بنویسد بجز ضرر نبود

قلم وثیقهٔ آزادی است وضامن امن — بشرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود
قلم مروج علم است و پاسدار هنر — بشرط آنکه در انگشت بی‌هنر نبود
مقام نامه نگاری مقام ارشاد است — وزین مقام مقامی بلند تر نبود
خدای خورد بقرآن قسم از آن بقلم — که بیقلم ز کتاب خدا اثر نبود
قلم وسیلهٔ تبلیغ انبیا بوده است — که بی‌قلم خبری از پیامبر نبود
اگر نبود قلم از خرد نبود رقم — که بیقلم اثر از فکرت بشر نبود
درود باد بر آن مملکت که اهل قلم — چومرغ‌خسته در آن‌بسته بال‌وپر نبود

خجسته جامعه‌ای کز فروغ آزادی
زدرك مصلحت خویش کورو کر نبود

تیرماه ۱۳۳۱

شکرانهٔ سلامت

چون برگ عیش سازی وساز نوا کنی — خوشتر نوا بسوز دل بینوا کنی
جامی بغمگساری درماندگان بنوش — چون دستگاه عشرت و شادی بپا کنی
بسیار دادی و ستدی بر مراد خویش — چون است اگر معامله‌ئی باخدا کنی
ای‌خواجه‌خوان‌نعمت دنیانه‌خاص‌تست — بر حق عام دعوی باطل چرا کنی؟
سرمایهٔ تو مایهٔ سود است آنزمان — کز روی عدل سهم فقیران ادا کنی
هشدار تا پیاله به پیمانه پر شود — چون می بجام عشرت شاه و گدا کنی
در کار خیر کایتی از جلوه خداست — حاشا که جلوه از سر روی وریا کنی
شکرانهٔ سلامت و اقبال خسروی — شیرین بود که حاجت رندان رواکنی
« سرمد » دعا بدولت اهل نیاز کن — تا از مزاج جامعه دفع بلا کنی

سال نو

سال، نو گشت بیاران کهن مژده دهید
که بهار آمد و باغ آمد و گل آمد و عید

سال ، نو گشـت و بآئین کهـن میبـاید
خدمت دوست شد و دست ارادت بوسید

خدمت دوست بباید شدو گفتن با دوست:
بر تو ای دوست مبارك بود این عید سعید

صحبت یار کهن تازه بهار است که یار
تازه تر گردد هر قدر کهن تر گردیـد

تازه آن نیست که چون سبزه ترو تازه بود
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ وسپید

تازه آن نیست که دوران بنوائیش رساند
کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ‌وسپید

تازه آن نیست که تن پیر ولی روح جوان
کهنه آن است که تن پاك ولی روح پلید

تازه آن است که از دل برد اندوه کهن
کهنه آن است که گردد زرخش غصه پدید

ای بسا کهنه که از هر چه که نو برده گرو
وی بسا تازه که کهنه تر از آن دیده ندید

من از این تازه بدور آمدگان کهنه و نو
تازه ها دارم کز کهنه و نو کـس نشنیـد

گر چه در مذهب من کهنه پرستی کفر است
که مرا فکر نو از فکر کهن پرده درید

لیکن آئین محبت کهنش تازه تـر است
تازه روی آنکه از این جام کهن باده کشید

من از آن کهنه پرستم ز رفیقان که رفیق
هر چه از عهد قدیم است به از عهد جدید

ای خوشا عید و خوشا دیدن یاران کهن
که ز ایام کهن تازه کند عهد بعید
سال نو آمد و نوگشت امید همه خلق
که حیات همه عالم بامید است امید
سال نو گشت و درختان همه نو پوشیدند
که ز تن کند بباید کهن و نو پوشید
سال نو گشت و شگفت از گل رویت گل من
ای گل من که چو تو گل بگلستان ندمید
هیچ دانی که چه گوید بتو این تازه بهار
هرسحر گه که نسیمش بگل و لاله وزید
غرض از عید نه آنست که ارباب منال
بنشینند و بنوشند همه نقل و نبید
غرض از عید نه آنست که ارباب جلال
جامهٔ ناز بپوشند با لطاف مزید
غرض از عید بود آنکه توانگر پرسد
خبر از حال فقیری که نشسته بنوید
غرض از عید بود آنکه توانگر بخرد
جامه آنرا که کسش کفش وکلاهی نخرید
غرض از عید بود آنکه توانگر بخشد
میوه آنرا که از این باغ بجزخار نچید
ای توانگر خبرت هست که چون وعده گذشت
کیفر وعده خلافان برسد روز وعید

ای که بر مذهب قرآنی و خواهان قران
این نه آئین خدائی است بقرآن مجید
ای خوش آن عید کز آن شاه و گدا خوش باشند
که چنین عید سعید است وجز این نیست سعید
شادمان آنکه بپوشید بتن جامهٔ نو
شادمان تر که فقیران را نو پوشانید

آئینهٔ فلك

دیشب که بسترم در بام خانه بود
مرئی و منظرم گوهر نشانه بود
رویم بماهتاب
پشتم برختخواب
وزنقش اختران این سقف لاجورد
سرخ و سفید وزرد چون خیل دختران
هریك بروی باز
ناز و کرشمه ساز
آئینهٔ فلك یکذره لك نداشت
بیشك رخ ملك حسن فلك نداشت
نقشش همه ظریف
نورانی و لطیف

شب از رخ قمر چون وقت عصر بود
بی‌حد و حصر بود تعداد این صور

وز غرب تا بشرق
غرق چراغ برق

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود
از صافی سپهر اینگونه مینمود

کان ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهر

ماه چهارده سر بر کشیده بود
بر سر کشیده بود خورشید شب کله

کافتد بخوابگاه
میدان دهد بماه

گفتی ترقه شد شمس از غم قمر
مشتی جرقه شد وز کوره شد بدر

خود پاره پاره ساخت
صدها ستاره ساخت

بس چوب تر فروخت این چرخ چنبری
از آه مشتری صد شعله برفروخت

تا شد ز دود آه
روی افق سیاه

چون قرص آفتاب قوس نزول کرد
یعنی افول کرد یکباره ماهتاب
عالم فروز شد
شب عین روز شد
آورده چون نهنگ بر ماهیان هجوم
مات وپریده رنگ از هیبتش نجوم
الشمس کالقمر
تجری لمستقر
پهناور فلک چون بحر بیکران
کشتی صفت در آن قرص قمر بتاك
و آنرا که ناخداست
این قصه باخداست



آخرین عکس ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا)

سمیعی

مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی که در شعر «عطا» تخلص میکرد از فحول سخنوران وفضلای عصر حاضر ایران واز استادان مسلم فنون شعر وادب است وآثار منظومش در همه‌زمینه‌های شعر فارسی از بهترین آثار دورهٔ معاصر بشمار میرود.

از تألیفات مرحوم ادیب‌السلطنه سمیعی رسالهٔ «جان کلام» و «آئین نگارش» و «دوازده منش پیشاهنگی»، واز آثار منظومش «آرزوی بشر» بنظم فارسی وعربی ومنظومهٔ «جامعة‌الحیوانات» بطبع رسیده وعلاوه برمقالات ورسالات ادبی مختلفی که از ایشان دربعضی مجلات چاپ شده تألیفات مهمی دربارهٔ دستور زبان فارسی وسایر فنون‌ادب ازایشان بیادگار مانده که مانند دیوان اشعارش هنوزطبع نشده است اما اخیراً مجموعهٔ منتخبی از آثار نظم و نثر ادیب‌السلطنه سمیعی که بوسیله خود وی بخواهش یکی از دوستانش برگزیده شده بود بنام «نخبهٔ سمیعی» توسط کتابخانه خلخالی منتشر شده که حاوی گفتاری درباب انقلاب ادبی وشعر معاصر نیز هست وخلاصه ای از شرح حال سمیعی نیز بخط خودش در دیباچهٔ نخبهٔ سمیعی چاپ شده است.

حسین سمیعی ادیب‌السلطنه بسال ۱۲۵۲ شمسی در رشت متولد شد، جدوی مرحوم حاج میرزا سمیع از تجار معروف زمان خود در تبریز بود که بعداً در رشت اقامت گزیده وخانواده‌ای بزرگ ازنسل وی درگیلان بوجود آمده است. چون میرزا حسین خان ادیب‌السلطنه پدر مرحوم سمیعی در خدمت دولت ودر حدود ده‌سال حاکم کرمانشاهان بود تحصیلات ابتدائی حسین سمیعی نیز که باپدر وخانواده در کرمانشاه بودند درهمانجا شروع شد وبعداً دورهٔ عالی را در مدرسهٔ دارالفنون سابق تهران طی کرد واز محضر عده‌ای ازفضلا وادبای مشهور معاصر نیز درخارج از محیط مدرسه در تکمیل علوم ادبی وعربی استفاده میکرد. سپس وارد خدمت دولت گردیدومراحل خدمات دولتی واجتماعی را از منشی‌گری وزارت خارجه ومعاونت وزارت وتصدی وزارتهای مختلف واستانداری آذربایجان وسفارت کبری وریاست کل دربارشاهنشاهی ونمایندگی مجلس شورای ملی ومجلس سنا متدرجاً طی کرد وپس از اینکه سالها ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیز بعهده داشت در سال ۱۳۳۲ شمسی سرای فانی را بدرود گفت.

سبك مرحوم اديب‌السلطنه در شعر فارسی سبك اساتيد متقدم است اما در ‌غالب اشعار وی مطالب حكمتی واخلاقی واجتماعی بسياری وجود داردكه مضامين بكر معانی‌واندیشه‌های بدیع و نودر آن‌هافراوان‌است . مرحوم سمیعی درهمه قالبهاو بحور اوزان شعر فارسی‌ازقصیده وغزل ومثنوی ورباعی‌ومسمط‌وقطعه وغیره آثار برجسته‌ای داردكه در فصاحت وبلاغت همپایهٔ آثار استادان وشعرای درجهٔاول ایران‌است وما فقط چند نمونه از اشعار مختلف سمیعی را نقل میكنیم .

زندگی انسان

ای کز پی طول عمر هرسوی — مرغ هوس و هوا پراندی
بس نخل امید و آرزو را — در باغ خیال پروراندی
هر آدم سالخورده دیدی — او را پی مشورت نشاندی
پس کار رژیم زندگی را — سوی کلنیك ها کشاندی
دستور ز دکتران گرفتی — برنامهٔ اکل و شرب خواندی
در مزرع خشك عمر موهوم — تخم تر و تازه بر فشاندی

☆☆☆

گیرم که دویست سال دیگر — خوشبخت‌دراین‌جهان‌بماندی
هرجای‌که در شدی بعشرت — هرگونه بساط گستراندی
هرعیش‌که خواستی بکردی — هر کام که داشتی براندی
اما بنگر که باچنین عمر — از خود چه اثر بجای‌ماندی
یك دل بنوازشی ربودی — یك تن ز بلیتی رهاندی؟
دستی ز فتاده ای گرفتی — خیری برسیده ای رساندی؟
بر برهنه پوششی فکندی — بر گرسنه لقمه‌ای خوراندی؟
یك قطره بحلق تشنه کامی — ازشربت فیض خود چکاندی؟

☆☆☆

گر عمرچنین رود که گفتم — پاداش خود از خدا ستاندی
ور نه بعذاب جاودانی — بیچاره و نا امید ماندی

سعی و عمل

از دوش خلق اگر نتوانی گرفت بار
باری بدوش خلق مده بار خود قرار

گردن ز بار منت مردم بکش ولیك
خالی مکن تو شانهٔ خدمت ز زیر بار

عادت بمفتخواری و تن پروری مکن
کز خوان دیگران نشود مرد ریزه‌خوار

خود کار کن ز خرمن کس خوشه برمچین
خود رنج بر ز نعمت کس توشه برمدار

این پنجهٔ دلاور و بازوی زورمند
در پیکر تو ساخته اند از برای کار

باید که پنجه ات نشود رنجه از عمل
باید که بازویت نشود خسته از فشار

مردم برای خدمت یکدیگرند و هست
آسایش و بقای جهان را بر آن مدار

در سایهٔ وظیفه و سعی و عمل بود
مرد ار وسیله ای طلبد بهر افتخار

از کاهلی بوقت عمل اجتناب کن
عمر عزیز را مده از دست زینهار

نیروی روح و قوت دل بایدت چه غم
گر ظاهرت دژم بود و پیکرت نزار

مردی بزلف وریش و کلاه و عمامه نیست
این ساز و برگها نشود مرد را شعار

مردی بفضل و دانش و تقوی و راستی است
مرد این کند ز جملهٔ اسباب اختیار

تنها سخنوری نکند کار را تمام
از حد لفظ چند قدم پیشتر گذار

دعوی مکن حقیقتی ار یافتی بگوی
صورت بهل و گر بودت معنئی بیار

خود را مده چنانکه نئی جلوه پیش خلق
زیرا نهفتهٔ تو شود روزی آشکار

گر یادگار دورهٔ خویشی بدان مناز
در توده بین که از تو چه مانده‌است یادگار

کی جز بنام نیك ، خردمند درجهان
گیرد علاقه ای که جهان نیست پایدار

خدمت بخلق تربیت مردم است و بس
در این محیط زشت خطرناك تنگ بار

مردم اگر بدند تو خود خوب شو که گل
گل باشد ار چه جای کند در میان خار

در انتباه خلق سخن کرد هرچه کرد
بعد از سخن صلابت شمشیر آبدار

با لهجهٔ حقیقت و لحن موافقت
اندرز گوی و پند ده و پای در فشار

ور نشنوند خسته مشو ، دم فرومکش
بر گو هزار کرت و برخوان هزار بار

باشد که دست موعظه برجان درد حجاب
باشد کـه صیقل سخن از دل برد غبار
اخلاق ما ازآن شده فاسد که درهمند
افـراد غیر صالح وقـوم صلاحـدار
فرقی میان خوب و بدو نقد وقلب نیست
گوهر نشسته پهلوی خرمهره در قطار
موهون نگشت جامعهٔ ما جز ازدو چیز
تعظیم بی نهـایت و تـوهـین بیشمار
تعظـیم ما بدستهٔ نالایق پلـید
تـوهین ما بمردم پاك بـزر گوار
دار از برای دزدان بر پا شود و لیك
اینـجا بدست دزدان باشد طناب دار
این وضع ناگوارسبب شد که میکشد
احساس مـردم متعصب بانتحار
کو آن زمامدار توانا کـه خاتمت
بخشد ز یك اشاره بدین وضع ناگوار
تا دست انتقـام نیاید برون ز غیب
بهبـود حال را نتـوان داشت انتـظار

آشفتگی

این روزگار تیره و مظلم چیست
وین کارهای درهم و برهم چیست
این نقشهای مختلف الاشکـال
در پردهٔ طبیعت عالم چیست
این جوقه جوقـه قوم پراکـنده
وین دسته های غیرمنظم چیست
این گرگ وروبه وسك وخوك وخرس
برخود گرفته صورت آدم چیست
این دیـو مردم نتراشیـده
ازجم ربوده حلقهٔ خـاتم چیست
این دزد های وحشی آدم خوار
در خانواده‌ها شده محرم چیست
این خارهای خشك در این گلزار
بر جای ضیمران وسپرغم چیست
جـای ترنج بر سر خوان أنس
مشتی کدو و کالك وشلغم چیست
این خویهای زشت نکوهیده
با فطرت بشر شده توأم چیست
این مکر واین تذبذب وده روئی
درروح آدمی شده مدغم چیست
نوع بشر اگـر همه یکسانـند
پس این نزاع اصغر واعظم چیست
ما گر نشسته برسر یك خوانیم
این اختلاف مشرب ومطعم چیست
یکجا اساس عیش و طرب برپـا
جـای دگر اثاثهٔ مـاتم چیست

گر راست باشد آنچه سیاسیون | گویند بهر خلق دگر غم چیست
مقصود اگر یکی است ازاین اقوال | پس این تبدلات دیارم چیست
این زخم‌دار کردن انسانی | وآنگه بر آن نهادن مرهم چیست
منظور اگر منافع شخصی نیست | این حرفهای مغلق مبهم چیست
گر صید سادگان نبود مقصود | این دام‌های پرشکن وخم چیست
دیگر فریب لفظ نباید خورد | این لفظهای متقن محکم چیست
تسلیم ما مسلم و دیگر هیچ | فرض قضیه های مسلم چیست

تهران ۱۳۳۹ قمری

شراب و سبو

شراب خوشگوار مشکبوئی | زمانی دیر ماند اندر سبوئی
بیکدیگر دو همدم خو گرفته | کنار و بوس از هر سو گرفته
سبو می‌را کشیده خوش در آغوش | می از نامحرم او را کرده روپوش
چنان می با سبو آمیخت با هم | که گفتی می‌نه، بل روح مجسم
کسی گر بر سبو دستی نهادی | ز غیرت لرزه بر می می فتادی
وگر می، خواستی سر ریز کردن | سبویش دست بگرفتی بگردن
نشستی گر غباری بر دل می | سبو بیرون کشیدی از دل وی
وگر گردی بدی بر دل، سبو را | می از یك بوسه شستی گرد او را
بر آن می وان سبو چندین مه و سال | همی بگذشت در یکجا بدین حال
ولی چون این جهان جور پیشه | برد پیوند یاران را همیشه
بناگه سنگی از دست قضا جست | فرو افتاد و پهلوی سبو خست
سبو بشکست و می از هر طرف ریخت | ز دو یار کهن پیوند بگسیخت
یکی هر قطره اش در زیر پائی | یکی هر پاره اش افتاد جائی
یکی بگرفته از هرسو سر خویش | یکی از غصه سر افکنده در پیش

سبوچون دست‌شست ازجان‌شیرین
همی نالید وگفت ای یار دیرین

مرا سنگ جفا از پا درآورد
ترا برگو که ؟ ازخلوت برآورد ؟

نه آخر سالها پروردمت من
درون سینه پنهان کردمت من ؟

نه کس را برتو جزمن دسترس بود
نه غیر ازمن ترا کس همنفس بود

ترا در سایه دادم کامیابی
چه شد کامروز گشتی آفتابی ؟

چرا خود را بهر سوئی کشاندی ؟
پس ازمن لحظه‌ئی برجا نماندی ؟

جوابش دادمی ، کای دل شکسته
چه پرسی از من رنجور خسته ؟

تو پنداری که بعد از یار جانی
سزاوار است برمن زندگانی

نمیدانی که از من خود وجودی
نبودی ، گر تو هرگز می نبودی

اگر بر پای در یك جای بودم
هم از لطف تو من بر جای بودم

ولیکن چون تو از هم درشکستی
برید از هم مرا پیوند هستی

دلم‌را چون تنت سنك جفا خست
تو افتادی ز پا من رفتم از دست

چو شد بشکسته دل یار عزیزم
همان به کابرو بر خاك ریزم

نخواهم ماند هم بر روی این خاك
که جای پاك نبود خاك ناپاك

مرنج

گرجفائی دیدی از یاری مرنج
ورنه بر مقصود شد کاری مرنج

گرگرفتی باری از دوشی مناز
ور بدوش آمد ترا باری مرنج

خودتوانسان باش‌ورزین دیوودد
رفت گاهی بر تو آزاری مرنج

حلقه میزن بردر حق روز وشب
ور جوابی نایدت باری مرنج

گل‌چوخواهی‌چیدن‌ازگلزارعشق
دامنت راگیرد ار خاری مرنج

چون بگنج وصل‌خواهی‌بردراه
گر گزندی بینی از ماری مرنج

جامهٔ تقوا

شبی در دکهٔ خیاط برزن — قبا نالید زیر نوك سوزن
که ای لاغر میان تیز منقار — چرا برما روا میداری آزار
بما این نیش پی در پی زدن چیست — نمیدانی که ماراتاب آن نیست
من آن مدت عجب آسوده بودم — که خوش میبافتندی تار و پودم
چرا افتاده ام در دست درزی — که تابامن کند این کینه ورزی
جوابش داد کای دیبای رومی — در این زحمت بود نفع عمومی
ترا استاد درزی چو نخوش آراست — ببالای عزیزی میشوی راست
گهی سائی بر اندام نگاری — گه آسائی تو در آغوش یاری
تو گاهی خرقه گردی گاه شولا — شوی همخوابهٔ درویش مولا
گهی تن پوش مسکینان عوری — گهی در کار بیماران ضروری
چو یابند از تو مردم استراحت — سزد گر رنج گردد بر تو راحت

☆ ☆ ☆

قبا زین معذرت افراشت دامن — نشاطی کرد و گفت اینسان بسوزن
که ای لاغر میان راست گفتار — که دادی نوشم از نیش و گل از خار
چو مقصود تو دانستم کماهی — بزن بر من تو هر نیشی که خواهی
که گر نوك تو جانم میخراشد — پی نفع عمومی سهل باشد
ولی ای کهنه وصال یگانه — ترا پندی بگویم دوستانه
که بهتر جامهٔ گر خواهی آراست — همانا جامهٔ ناموس و تقواست
بهش باش ار تو آگاه از رموزی — که کسوت بهر نامردان ندوزی

قطعات

تا چند برای زندگانی — حاجت بر این و آن توان برد
تا کی ز برای لقمه‌ای نان — منت باید از این و آن برد

غرض خود و آبروی مردم — تا چند توان برایگان برد
مشنو که فلان‌سه چارروزی — خوشبود و چنین زد و چنان برد
بنگر که بجز زیان و حسرت — دیگر چه تمتع از جهان برد
خوش باد روان آنکه از خلق — منت نکشید و مرد و جان برد



در محیطی که علم و قانون نیست — اکثریت خراب و ناچیزند
گر تو خواهی در آن چنان باشی — که همه با تو خوش در آمیزند
یا زری بایدت که رشوه دهی — یا زبانی کزان بپرهیزند



چون سخن میکنی در انجمنی — یاوه گوی و گزافه باش مباش
سخن آهسته گو بنرمی و لطف — گوش فرسا و دلخراش مباش
چون قلم در کف توافتد باش — قلم آرا قلمتراش مباش
چون متاع کلام عرضه کنی — خشن و زشت و بدقماش مباش
ور نصیحت همی کنی بکسی — خارج از حد اقتضاض مباش
بدهی چون رسی، بکد بانو — رایگان ترز کدخداش مباش
دایهٔ مهربان تر از مادر — کاسهٔ گرم تر ز آش مباش

رباعیات

تا مرد هنر پیشه و دانا نشود — در عرصهٔ زندگی توانا نشود
امروز بکوش زانکه فردا بینی — برنا شده پیر و پیر برنا نشود



بی‌فضل و هنر عزیز نتوانی شد — بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
دعوی بزرگی چه کنی در خردی — غوره نشده مویز نتوانی شد



این باد که میوزد وزیده است بسی
وینمیوه که میرسد رسیده ست بسی

این مرغ سعادت که پرد برسرتو
هم برسر دیگران پریده است بسی



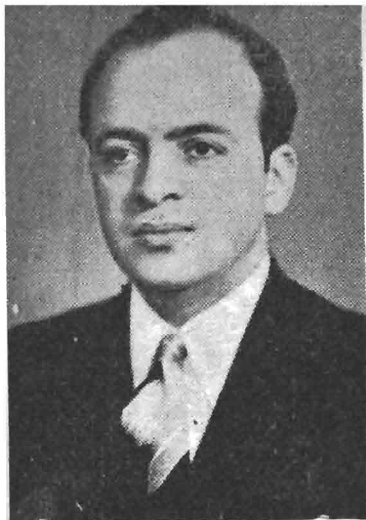
آنانکه بسوی خود پرستی رفتند
لغزان بفرود گـاه پستی رفتند

آنانکه گرفتند جهان برخود تنگ
آخر زجهان بتنگدستی رفتند



هرگز درخلق با رخ زرد مکوب
بـا دست تمنا در نامرد مکوب

هرگز زمس سیه نیاید زر سرخ
باسفله مگرد و آهن سرد مکوب



سهیلی خوانساری

سهیلی

سهیلی خوانساری گویندهٔ هنردوست و سخندانی است که هم در نوشتن انواع خطوط خوش فارسی و عربی مهارت دارد و هم در کتابشناسی صاحبنظر و مطلع شناخته میشود هم از نقاشی بهره دارد و هم به تتبع و تحقیق علاقه‌مند است و چون اوقات و اندیشه‌اش بچند رشته کار ادبی و هنری تقسیم میشود صادرات طبع روانش کالای منحصری نیست که همه خریداران سخن منظوم در هر نمایشگاهی آنرا پیش‌چشم داشته باشند و اینستکه سهیلی راخواص اهل‌فضل بیشتر میشناسند.

سهیلی از آغاز جوانی در سلك شعرای زمان قرار داشت و چون در انجمن ادبی حکیم نظامی عضویت داشت بیشتر مقالات ادبی و تاریخی و اشعارش درمجلهٔ ارمغان بطبع میرسید. از تألیفات سهیلی دو کتاب «شرح‌حال مسعود سعدسلمان» و «محمود و ایاز» که از بهترین نمونه‌های نثرفصیح فارسی معاصر بشمار میرود چاپ‌شده، همچنین دیوان بابافغانی و کتاب «ذیل عالم‌آرای عباسی» باتصحیح ومقدمه واهتمام وی بطبع رسیده است. دو کتاب بزرگ نیز در باب تاریخ احوال نقاشان وخطاطان بنام «نامهٔ صورتگران» و «طبقات‌الخطاطین» تألیف کرده که چون نشر آن‌را سرمایه مادی هنگفتی درمی‌باید هنوز بچاپ نرسیده است

احمد سهیلی فرزند غلامرضاخان خوانساری در سال ۱۲۹۱ در تهران متولد شده و پس‌از اتمام تحصیلات بخدمات فرهنگی پرداخت و چون کتاب وشعروهنر رادوست میداشت و پیوسته مقیم محضر اساتید ادب واهل‌فضل وهنر بود، در ادبیات تاریخ وفن کتاب‌شناسی وامور فرهنگی ومطبوعاتی صاحب بصیرت واطلاعات وسیعی است واکنون سالهاست که ریاست کتابخانه ملی‌ملك رابعهده دارد.

سهیلی در غالب اشکال وانواع‌مختلف شعرفارسی صاحب آثاری شیوا بسبك متقدمین وهم‌معاصرین است وچون شاعری‌را تفننی میشمارد بیشتر بتغزل و بیان‌احساس والهامات شاعرانه پرداخته‌است. دیوان اشعار سهیلی خوانساری که حاوی قریب شش هزار بیت‌است هنوز مدون ومنتشر نشده وازآنچه درمجلات بطبع‌رسیده بدون انتخاب قطعاتی‌را می‌آوریم:

بار غم

جان از هجر خسته‌ای دارم
دل از غم شکسته ئی دارم
بیتو آمد دلم بجان دریاب
کزغمت جان خسته‌ئی‌دارم
بسکه بار غمم بدوش دلست
پشت ازغم شکسته‌ئی دارم
جای‌اشك‌ازدودیده‌بارم خون
چشم درخون نشسته‌ئی‌دارم
نرهم از کمند زلف بتان
دل در بند بسته ئی دارم
اختر نا مساعدیست مرا
طالع نا خجسته ئی دارم
جانم از قید تن سهیلی رست
صید از دام جسته‌ئی دارم

ازجان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته ئی
بادرد خو گرفته ز درمان گذشته‌ئی
درراه‌دوست دین‌ودل‌ازدست داده‌ئی
هستی بباد رفتهٔ از جان گذشته‌ئی
محنت کشیده ئی بغم و درد مبتلا
افتاده درد مند وزدرمان گذشته‌ئی
دلداده ئی بکوی تومشکل‌رسیده‌ئی
بیچاره‌ئی زوصل تو آسان گذشته‌ئی
درسنگلاخ وادی غم جان سپرده ئی
ازوصل‌دورمانده‌زهجران گذشته‌ئی
در پیش موج حادثه بر پا ستاده ئی
کشتی‌شکسته‌ئی‌وزطوفان گذشته‌ئی
دیوانه ئی بجاه سکندر فشانده دست
آواره‌ئی زچشمه‌حیوان گذشته‌ئی
دانی که خست‌جان سهیلی : زدوستان
عهد وفاشکسته زپیمان گذشته ئی

آتش تب

پیکر خسته ام غلت میزد
بسکه زینسو بدانسوی بستر
پاسی‌ازشب‌چوبگذشت درتن
رنج بیخوابیم شد فزونتر

چشم هرشب بهم مینهادم
لحظهٔ دیگرم خواب میبرد
لیك دیشب‌بصد سحروافسون
خوابم از دیدگان تاب میبرد

رفت نیمی زشب بازدیدم — خواب در دیده ام جانگیرد
مانده از کاروان ره نداند — راه گم کرده مأوا نگیرد

آتش غم بجانم فزونشد — تب وجودم سراپای بگرفت
در جهان هر کجا اندهی بود — آمد و در دلم جای بگرفت

دم بدم در دلم شعله میزد — آتش عشق آرام سوزم
رفت آرامش و طاقت از جان — دور از روی آن دلفروزم

شب‌سحرشدولی‌دیده بیخواب — در برم بود و آرام نگرفت
چشم بیدارم ازخواب هرگز — یکدم از بخت بدکام نگرفت

بامدادان فراز آمد اما — یکشبم‌همچو یکسال بگذشت
صبحدم همچو من زارگردد — شام هرکس‌بدانحال بگذشت

پیش‌خود گفتم ایکاش اکنون — یار آید دمی در کنارم
جان بپایش برافشانم از شوق — سر بدامان مهرش گذارم

در چنین حال ناگه صداکرد — زنگ درگفتم از جای خیزم
درگشایم ولی کی توان بود — تا در آن لحظه بر پای خیزم

با تعب رفتم و درگشودم — نامه ئی داد پیکی بدستم
بود عنوان آن چون بنامم — نامه بگرفتم و در ببستم

نامه را بازکردم چو دیدم — خط آن یار مهر آشنا بود
اول نامه از درد مندی — بهر من قصه ها شکوه ها بود

آخر نامه مضمونش این بود — تا سحرگاه دیشب نخفتم
زار در بستر افتاده نالان — یکدم از آتش تب نخفتم

در سایهٔ افرا

ای درخت تناور افرا — وی چمن‌را تو خرمی افزا
در چمن تا بود ترا مأوا — سایهٔ مهر تست بر سر ما
سایه‌ات‌را خدای کم نکند
قد تو هیچگاه خم نکند

در بهاران چمن ترا باید — بی‌تو سیر چمن غم افزاید
سرو گویم اگر ترا شاید — صحن گلشن قدتو آراید
بیتو گلزار سبز وخرم نیست
تو بمان گل نماند اگر غم نیست

تو دهی مژدهٔ بهاران را — بنشاط آوری هزاران را
شاد سازی تو میگساران را — بچمن آوری تو یاران را
طرف باغ وچمن تو آرائی
بچمن خرمی تو افزائی

کاش سرمای دی ترا آزار — نرساند که باز فصل بهار
باچنین شاخ و برگ در گلزار — بفزائی بجلوه بیش از پار
خرمی بخش بوستان باشی
طرب‌افزای دوستان باشی

کاش زخمی ترا بجان نرسد — بچمن باد مهرگان نرسد
وررسد هرگزت زیان نرسد — نو بهار ترا خزان نرسد
که‌چمن ناگه ازصفا افتد
مرغ خوش‌نغمه از نوا افتد



یاد داری بگاه فروردین — که‌چمن بودچونبهشت برین

من و آنماه روی زهره جبین — همچنان سایه‌ات بروی زمین
آرمیدیم هردو مست و خراب
شده ازعشق یکدگر بیتاب

من واو تا بگلستان بودیم — درکنار تو شادمان بودیم
دور از چشم باغبان بودیم — چون پری ازنظر نهان بودیم
در کنار توعیش ما تا بود
برگ وشاخ توپردهٔ مابود

درپس پرده کار ما دیدی — بوسهٔ آبدار ما دیدی
دیدهٔ اشکبار ما دیدی — لب خندان یار ما دیدی
هیچکس کار ما نمیداند
جز تو اسرار ما نمی داند

گفته بودی که‌ما بهم یاریم — یار دیرینهٔ وفا داریم
یکدگر را بغیر نگذاریم — به کسی دامن تو نسپاریم
لیك‌او عهدخود زیاد ببرد
رفت و آنوعده‌ها که‌داد ببرد

بینی‌اکنون‌مرا که‌مهجورم — وزسفر کرده یارخوددورم
دور ازو ناتوان و رنجورم — همچنان شمع کشته‌بینورم
دگر آن‌سایه‌نیست برسرمن
وان‌پریچهره نیست‌دربرمن

کاش آنماه از سفر آید — از دو مه پیش خوبتر آید
شام هجر مرا سحر آید — من دلداده را ببر آید
اگر آید منش کنم اصرار
که‌چو پارینه‌آیدت بکنار

بکنار تو چون گرفت قرار — یادش آور حدیث صحبت یار
گله سر کن که ای پریرخسار — از چه گفتی بترك عاشق زار

بعد از این ترك دوستان نکنی
ترك یاران مهربان نکنی

خسته

بیا وجان و دلم خستهٔ عذاب مکن — مرو زپیش ودوچشم مراپر آب مکن
مبند بررخ یاران آشنا در وصل — بروی مردم بیگانه فتح باب مکن
چو باده خون دلم گر خوری حلالت باد — ببزم غیر مخور می، دلم کباب مکن
سرای تست دل من بدست غم مسپار — چنین چه میکنی ای خانمان خراب مکن
جفا وجور تو بر عاشقان زحد بگذشت — نگویمت که مکن لیك بیحساب مکن
چو من زدست جفای تو جان نخواهم برد — دگر بقتل من ای دلستان شتاب مکن

ستم بجان سهیلی روا مدار ایدوست
ازین فزون دل او خستهٔ عذاب مکن

رباعیات

دردا که دمی ز مهر ، یارم نشدی — غم کشت مرا و غمگسارم نشدی
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت — فریاد که شمع شب تارم نشدی

✩✩✩

دیدیکه بعهد خویش آن یار نماند — رفت از برمن یار وفادار نماند
امروز که دور از تو چنین بیمارم — فردا بتو گویند که بیمار نماند

✩✩✩

شب بیتو زدیده سیل خون میگذرد — روزم دور از تو درجنون میگذرد

ای روز وشبت قرین شادی بازآی
روزوشب‌مابه‌بین که‌چون میگذرد

☆☆☆

کاش از پی این شام سحر می‌آمد
وین شام سیاه مـن بسر مـی‌آمد
روزی‌مه‌من در برخویشم‌می‌خواند
یا آنکه شبی مـرا ببر مـی‌آمد

☆☆☆

ای یار سفر کرده اگـر یـار منی
شمع دگـران چـرا بهر انجمنی
ای مهر فروزنده کجائی که دگر
تاریك شبم چو روز روشن نکنی

☆☆☆

ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید
در شهر کسی‌چون توجفاپیشه ندید
رنجی که من خسته کشیدم‌زغمت
هرگز مجنون ز هجرلیلی نکشید

☆☆☆

ای کرده سفر خدا نگهدار توباد
در هر قدمی لطف‌خدا یار تو باد
هرچند بجز جور وجفاکارتو نیست
اندر حق ما مهر و وفا کار تو باد



دکتر محمد حسین شهریار

شهریار

شهریار سخن دکتر محمد حسین شهریار یکی از مشهورترین شعرای معاصر است که همه اهل ذوق وادب آثار ویرا بجان مشتاقند ومرحوم ملک‌الشعراء بهار ویرا «نه‌تنها افتخار ایران بلکه افتخارعالم شرق» شمرده‌است .. شهریار بیشتر بغزلسرائی معروف است وغزلیات شهریار است که بیشتر خوانده میشود ونام ویراتا اقصی نقاط فارسی زبان جزء سخنوران نامدار زمان‌ما مشهور ساخته است‌اما شاهکارهای شهریار را درمثنویهای اومیتوان یافت زیرا غالب‌افکار بدیع وابتکارات وریزه‌کارهای‌شاعرانه و حال و ذوقی که مخصوص سخن شهریار است وکمتر باآثار گذشتگان شباهت‌می‌یابد در مثنویهای شهریار جلوه میکند .

شهریار تاکلاس آخر رشتهٔ طب را تحصیل کرده و بهمین جهت ویرا دکتر مینامند اما اودلش نخواسته است که پزشکی تن را پیشه کند وترجیح داده است که با جانها ودلها واندیشه‌هاسروکارداشته باشدواینست که‌درست‌در همان هنگامی که بایستی تزخود را بگذارند ودکترای خود را درطب بدست آورد ناگهان هردوعالم را بدیگران واگذاشت وبرای‌خودش هنر شعر وذوق عشق را برگزیده وبشاعری زبانزد شده وبسوز وساز واندیشه های هنری خود بیشتر پرداخته است ودرعین حال که در کشمکش حیات همواره مردکار ومبارزه بوده‌گوئی وارستگی وبینیازی را شعار خود قرار داده وهرجاکه سخن از شهریار بمیان می‌آید یا بزم شعر وموسیقی است یامحفل عشق وهنراست‌یاخانهٔ اندیشه وذوق است .

محمد حسین شهریار فرزند حاج میرآقا خشگنابی است که وکیل عدلیه در استیناف آذربایجان بود . شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شدتحصیلات ابتدائی وقسمتی از متوسطه را درتبریز انجام داد سپس بتهران عزیمت نمود ومدرسهٔ دارالفنون سابق را تمام‌کرد ووارد دانشکدهٔ طب شد . وی از دوران تحصیل شعر میگفت ودر اشعار خود بهجت تخلص میکرد اما بعداً شهریار را برای نام خانوادگی وتخلص خود انتخاب کرد . اولین مجموعهٔ کوچك اشعارش در سال ۱۳۱۰ با مقدمهٔ مرحوم ملك‌الشعراء بهار منتشر شد واین دیوان وهمچنین مثنوی «روح پروانه» که‌از آثار آغاز دورهٔ جوانی استاد شهریار است آوازهٔ طبع توانا وبیان شیرین ویرابهمهٔ

اقطار فارسی زبان برد وروز بروز برشهرت ومحبوبیت شهریار افزودو دوستداران و خواستاران سخنش توانستند درسال ۱۳۳۰ قسمت بیشتری از غزلیات وقطعات ویرا که در دومجلد بطبع رسیده است بدست آورند وهنوز نیمی از اشعار شهریار که درشیوه‌های مختلف غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی وزمینه های متنوع عشق وادب وعوالم اجتماعی وانتقادی است چاپ نشده .

شهریار بدوزبان عربی وفرانسه محیط است وبزبان ترکی نیز اشعاری دارد که یکی ازمنظومه‌هایش بنام «حیدربابایه سلام» اخیراً چاپ شده است . ازآثارشهریار بفارسی منظومه‌ای نیزبنام «صدای خدا» در هنگام جنگ جهانگیر دوم انتشاریافت.

بسیاری از آثار شهریار درشمار شاهکارهای شعر معاصر است که از لحاظ روانی ورسائی بی نظیر وموردا عجاب سخن شناسان است ونمونه‌های بدیع تروتازه‌تر وپرارزش‌تر ازآنچه دراین کتاب نقل میشود درآثار شهریار فراوان است .

مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا
فدای اشتباهی کارد او را گاهگاه اینجا

مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب
فراوان کن گذارآن مه گم کرده راه اینجا

که جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
نیاید فی المثل آری گرش افتد کلاه اینجا

نگویم جمله با من باش و ترک کامکاران کن
چو هم شاهیّ و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا

هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا

شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
بچاه افکنده‌ایم امشب که دربند است ماه اینجا

ندانستم که هم ازنیمه شب تازد برون خورشید
که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نو سفر سالك که هر شب شاهد توفیق
چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
بکوی عشق یا قصر شهان یا کلبه درویش
فروغ دوست میخواهی توخواه آنجا وخواه اینجا
بیا کز داد خواهی آن دل نازك نرنجانم
کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
سفر مپسند هرگز شهریار از مکتب حافظ
که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام ، فردا چرا
نازنینا ، ما بناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا
ای شب هجران که یکدم درتوچشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمیپاشد زهم دنیا چرا

در خزان هجر گل،ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود ، غوغا چرا
شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
چشمت ندود این همه امشب قمر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی پاوسر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده درد سر اما
امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست
ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

پروانه در آتش

پروانه وش از شوق تودر آتشم امشب — میسوزم وبا اینهمه سوزش خوشم امشب
در پای من افتاد مه از شوق که دانست — مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل — وز سرو وصنوبر علم چاوشم امشب
بزدای غبار از دل من تا بزداید — زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش واینك — در پای تو افتاده ام وبیهشم امشب
یارب چه وصالی وچه رؤیای بهشتی است — گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال — ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد — با جام زر افشان و می بیغشم امشب
ما را بخدا باز گذارید ، خدارا — اینست خود از خلق خداخواهشم امشب
قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند — بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب

بهار توبه شکن

نوبهار آمد وچون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزهٔ تقـوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه بسنك آمدو آن کوزه شکست
باز از طرف چمن نالهٔ بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رست
بلبل سوخته خرمن ز غم هجـران رست
سرخ گل خنده زد و ابر بکهسار گریست
لالـه بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
گر فتد بر سر من سایهٔ آن سرو بلند
پیش چشمم فلك بر شده بنمـاید پست
بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم
من دردی کش سودا زدهٔ بـاده پرست
نغمه ها داشتم از عشق توچون ساز و فلك
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت هست که دیگرخبرازخویشم نیست؟
خبـرت نیست که آخر خبر ازعشقم هست؟
دلربـا تر ز رخت در دمنی گل ندمیـد
دلگشاتـر ز لبت در چمنی غنچه نبست
شهریارا دگـر از بخت چه خواهی که برند
خـوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

اینهمه نیست

تابود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست
غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است
دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست

دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست

گو میا سر زده، ای شمع بخلوتگه راز
شاهد من که ز دل تا بزبان اینهمه نیست

می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست

شهسوارا برکابی که دهد توسن بخت
نزنی پای که در دست عنان اینهمه نیست

دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
کز لب دوخته تا چاك دهان اینهمه نیست

همتی کن که بهر بادودم از رو نروی
پشه گر پیله کند پیل دمان اینهمه نیست

مرد آنست که با پای خود آید بمزار
ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست

کدخدا گر سرپاس گله دارد از گرگ
آش و دوغاب سك ومزد شبان اینهمه نیست

گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست

از گدا پرس که تابوت شهش گفت بگوش
مهلت تاج وزر و تخت روان اینهمه نیست

گر من از مویه شدم موئی و رفتم ز میان
بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام ، نشان خامی است
پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

انتحار تدریجی

خجل شدم زجوانی که زندگانی نیست
بزندگانی من فرصت جوانی نیست
من ازدوروزهٔ هستی بجان شدم بیزار
خدای‌شکر که‌این‌عمر جاودانی نیست
همه بگریهٔ ابر سیه گشودم چشم
در این‌افق که فروغی ز شادمانی‌نیست
بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
نه‌من بسیلی‌خود سرخ‌میکنم رخ و بس
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست
ببین به جلد سك پاسبان چه گرگانند
بجان خواجه که‌این‌شیوهٔ شبانی نیست
ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
که‌ازخزان گلش شورنغمه‌خوانی‌نیست

وداع جوانی

جوانی حسرتا بـا من وداع جاودانی کرد
وداع جـاودانی حسرتا با من جوانی کرد
بهار جـاودانی طی شد و کرد آفت ایـام
بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد
رفیق نیمه‌راهی‌چون‌مرا درخواب نوشین‌دید
بلا لای جرس آهنك کوچ کاروانی کرد
قضـای آسمانی بـود مشتاقی و مهجوری
چه تدبیـری توانم با قضای آسمـانی کرد
شراب ارغـوانی چارهٔ رخسار زردم نیست
بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
کمان‌ابروی‌من چون‌تیررفت وچرخ‌چوگانی
بـزیر بار غم بالای چـون تیرم کمانی کرد

فلکرا ترکش ازتیر اینقدردانم که خالی ماند
دگر بااین دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد
هنوز از آبشار دیده دامان اشک دریا بود
که ما را سینهٔ آتشفشان آتشفشانی کرد
چه بود ار باز می گشتی بروز من توانائی
که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
بخون دل چو من می ریختم درجام میخواران
فغان زان نرگس مستی که بامن سرگرانی کرد
جوانی کردن ای دل شیوهٔ جانانه بود اما
جوانی هم پی جانان شد و باما جوانی کرد
عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد
غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن ازاین رخت سیاهی گیرد
شیخ کام دل از اینروی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو
آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد ، آری
آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان
دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
با مدادان که با نوار تمدن خورشید
صحنهٔ این فلك لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صحنهٔ آفاق جهان
خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد

کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش
داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد

زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد

در حجاب است مناهی همه تا رفع حجاب
پرده از روی ریا کار مناهی گیرد

انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید
یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد

زانکه عمامه اگر آیت فضل وتقوی است
میتواند سبق از افسر شاهی گیرد

شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز
پی افسانهٔ لاطائل واهی گیرد

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد ومهتاب بر آمد
سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد

آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
قندیل مه آویزهٔ محراب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم
یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد

شدمست چومن بلبل عاشق بچمنزار
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد

تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد

چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
تا یادم از آن نو گل سیراب بر آمد

ما هم بنظر در دل ابر متلاطم
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد

ای مرغ حق افسانهٔ شبگیر رها کن
در دیدهٔ مستان چمن خواب بر آمد

از راز فسونکاری شب پرده بر افتاد
هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد

دیدم به لب جوی جهان گذران را
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد

از کید مه ومهر براحت نکند خواب
آنکس که در این منزل ناباب بر آمد

درصحبت احباب ز بس روی وریا بود
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد

کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

عید خون

نو جوانان وطن بستر بخاك و خون گرفتند
تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
رایگان دربای نامردان بر افشانی چه دانی
کاین همایون گوهر ازکام نهنگان چون گرفتند
لاله از خاك جوانان میدمد بر دشت وهامون
یا درفش سرخ بر سر انقـلابیون گرفتنـد
خرم آنمردان که روزی خائنین درخون کشیدند
زان سپس آنروزرا هرساله عیدخون گرفتند
تا بـه سیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم
خودعنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
با دمی پنهان چواخگر عشق راکانون بیفروز
کوره افروزان غیرت کام ازاین کانون گرفتند
برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
کز کف امواج دریا نعش ناپلئون گرفتند
خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند
کار با افسانه نبـود رشتهٔ تـدبیر می تاب
آری اربـاب عـزائم مار با افسون گرفتند
خاك سیلان وطن را جان شیرین برسرافشان
خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند
شهریارا تا محیـط خون تنـزل کن میندیش
کاین قبا بر قـامت طبع تو ناموزون گرفتند

نالهٔ بلبل

دوستان باز دهن می بندند — چشم‌بندان بچه فن می بندند
یاد ایام قفس خوش که مرا — پر گشودند و دهن می بندند
پای گلچین نتوان بست ولی — پای مرغان چمن می بندند
تازگی داشت که نای بلبل — با سر زلف سمن می بندند
نافهٔ چین زکه جوئیم که پای — از غزالان ختن می بندند
بلبلان ناله که گلهای چمن — عهد با زاغ و زغن می بندند
کهنه‌کارند حریفان هشدار — دست یاران کهن می بندند
هان! جوانان بسر راه وداع — بار و بندیل وطن می بندند
خوانده باشید که وقتی احرار — تیغ بر روی کفن می بندند
شهریارا چو بباغ آمد زاغ — بلبلان لب زسخن می بندند

حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خواهد بود
طاق ابروی توام قبلهٔ جان خواهد بود
سرکشان را چو بصاف سرخم دستی نیست
سر ما خاک در درد کشان خواهد بود
پیش از اینکه پر ازخاك شود کاسهٔ چشم
چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود
تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود
هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
گر گل باغ بهشت است خزان خواهدبود
حافظا چشمهٔ اشراق تو جاویدانی است
تا ابدآب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو در یافته‌ام
روحم از صحبت این‌پیر جوان خواهد بود

هر کجا زمزمهٔ عشق و همای شوقی است
به هواداری آن‌سرو روان خواهد بود

تا چرا گاه فلك هست و غزالان نجوم
دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود

زنده ، با یاد سر زلف تو خواهم کردن
تا نسیم سحری مشك فشان خواهد بود

ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار
عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود

شهریارا به گدائی به در میکده ناز
که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

کرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس
بلبل و عشق خس و خار غلط باشد وبس

ای دریغا که خسی را بغلط خواند گل
بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس

صید شاهین نظر ، بخت بلندی دارد
لاشه باشد که بود در خور صیدکرکس

ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای
گر چه صد بار بگوش آیدش آوای جرس

اثر تربیت و تابش خور را چه گنه
گر خزف را نه گهر سازد و نا کس را کس

عرصهٔ جلوهٔ مادر خور جولان تو نیست
نسبت ما و توشد نسبت سیمرغ و مگس
عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
محرم این حرم قدس هوا دار هوس
نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب
فرجی تا برسم بر کرجیهـای ارس
یاد یاران قدیمم نرود از دل تنك
چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست
غمگسار تو سرشك شب تنهائی بس

آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان
خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
دیری است دور ازدامن مهرش مرا افسرده دل
باز ای عزیزان زنده‌ام با یاد آذربایجان
آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
آزاد باش ای خطهٔ آباد آذربایجان
تا باشد آذربایجان پیوند ایران است وبس
این گفت باصوتی رسا « فریاد آذربایجان »
در بیستون انقلاب از شور و شیرین وطن
بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان
در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تابود آزادی از جلاد ری
در خاك وخون‌غلطیده بس شمشاد آذربایجان
آوخ که نیرنك عدو بادست ناپاك خودی
بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان
اشك ارومی بین که با خون دل سلماس وخوی
دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان
ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم
تا سر بر آرد کاوهٔ حداد آذربایجان
خون شد دل آزادگان یارب پس ازچندین ستم
کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان
جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست
ایران مداران را سپر امداد آذربایجان
تا چند در هر بوم و بر آواره‌اید و در بدر
دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین
آباد باید خانهٔ بر باد آذربایجان
بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان

یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان — تاطرب خانه‌کنی بیت حزن باز رسان
ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف — این زمان یوسف من نیز به‌من‌باز رسان
یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان‌را — تا بیاسایم از این زاغ و زغن باز رسان
آن غزال ختنی خط بخطا شد یا رب — بخطا رفتهٔ ما را بختن باز رسان
رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند — یارب آن نوگل خندان بچمن بازرسان
از غم غربتش آزرده خدا یا مپسند — آن سفرکردهٔ ما را بوطن باز رسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشائی   تاری از طرهٔ آن عهد شکن بازرسان
شهریار این در شهوار بدر بار امیر   تا فشاند ملکت عقد پرن باز رسان

دل یکی - دلبر یکی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست
که با نبرد توام زهرهٔ مقابله نیست
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن
چو بگذریم ز هم حاجت مجادله نیست
زیان و سود بسودائیانت ارزانی
تو سر گران که دلم ول کن معامله نیست
اگر موافق مائی بیا و گرنه برو
که بیش ازاین دگرم حال صبرو حوصله نیست
کنونکه حرف حسابیت دخل وخرج نکرد
بزن ز جمع به تفریق اینکه مسئله نیست
بجبر مسئلهٔ دوستی نگردد حل
تعادل طرفین اندر این معامله نیست
برای خاله توان ناز و غمزه کرد ، عمو
کسی که هست رفیق تو دایه و لله نیست
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست
بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست
هزارها چو تو هستند ونیست در همه شهر
محلــه ئی که غزالش بگله و یله نیست
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد
که من بهیچکدامم سر مغازله نیست

من اهل شیوه نیم ورشوم بحمدالله
که‌قحط جیفه لگوری‌وجوجه خوشگله نیست

هزار فاصلهٔ معنویست ور نه مرا
ز خانه تا به دم توپخانه فاصله نیست

اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل
چرا که چشم و دلم چون تو هرزه ودله نیست

چو دل یکی است بیاك دلبرش توان دادن
منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست

توئی که مهر دو صد کس بسینه دادی جای
کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست

کنونکه با دگرانی ز من چه میخواهی
شریك دزد که دیگر رفیق قافله نیست

رقیب گر همه خویشت بود ز خویش بران
که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست

غلام عصمت آن ترشروی شیرینم
که بر سرش ز مگس شورجوش و غلغله نیست

گر از صراحت این لهجه‌ات ملال آید
ز خوی خود گله کن کز منت حق گله نیست

تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیلانت
چو من براه طلب پای پر ازآبله نیست

بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال
بسقف کلبهٔ ما آشیان چلچله نیست

ببین به نظم بلند من و جوابم ده
که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست



دکتر لطفعلی صورتگر

صورتگر

دکتر صورتگر از اساتید و بزرگان سخنوران امروز ایران است که شاعری تنهافن وی، نیست ومنزلت وی نیزدرسایر رشته‌های ادبیات‌وهنر برتراز آنست که بشاعری ستوده شود امااین‌مرد که درنقدشعر وسخن‌سنجی مقام استادی دارد دربیان همه افکار واحساسات خود بزبان شعر ودرهمه زمینه‌های آن از تواناترین گویندگان چیره دست دوران معاصر بشمار میرود.

ازخصائص دکتر صورتگر حافظهٔ بسیارقوی واطلاعات وسیع وی درادبیات اروپا وامریکا ، وهمچنین حاضر جوابی‌ها ونکته سنجی های او وصراحت لهجهٔ اوست که غالب شاهکارهای معروف شعرای متقدم‌را از بردارد وهرشعری کـه درمحضر وی خوانده شودگوینده‌اش رابیدرنك میشناسدوهرموضوعی ازعلوم‌ادبی وهنری که مطرح شود اطلاع واجتهاد وی بر آنچه حاضران میدانند میچربد و دربـارهٔ موضوع بسیطی ساعتها سخنرانی میکند وچندان خوش‌محضر ونکته‌سنج است که بعض سخنانش را در مجالس ومحافل مانند بذله گوئیهای مشاهیر نقل میکنند وصراحت لهجهٔوی نیز بهمین دلیل حق‌را ابراز داشته وکسی‌را نرنجانده است.

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزاآقاخان شیرازی وازخانواده لطفعلیخان نقاش نامی‌قرن‌سیزدهم‌است که آثاروی درموزه های بزرگ اروپا موجـود است . وی بسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولدشد ، تحصیلات ابتدائی ومتوسـطه را نخست در شیراز وسپس‌طی‌مسافرت هندوستان درهند ادامه‌داد وازهمه علوم‌ادبی توشه گرفت واز محضر ادبای زمان وازجمله فرصت شیرازی استفاده کرد. پس‌ازاتمام تحصیلات‌خدمات دولتی‌را پذیرفت مدتی دراداره‌ٔ دارائی وفرهنك شیرازاشتغال داشت بعداًمجلهٔسپیده‌دم راکه درزمان خود بسیار جـالب وابتکاری، وسودمند بود مینوشت. درسال ۱۳۰۶ از طرف دولت برای‌ادامهٔ تحصیلات بلندن اعزام‌گردید ودررشتهٔ ادبیات وزبان‌انگلیسی درجهٔ‌لیسانس راگرفت وپس‌ازاینکه مدتی‌ادبیات وزبان انگلیسی‌را دردانشکدهٔادبیات تهران تدریس میکرد باردیگر بسال ۱۳۱۶ بلندن رفت وتحصیلات خـود را دررشتهٔ دکترای زبان و ادبیات ادامه داد تا باگذراندن رسالهٔ خـود بعنوان « نفوذ ادبیات ایران درادبیات انگلستان درقرن ۱۵و۱۶ میلادی» باخذ درجه دکترای ادبی و زبان نائل‌آمد وازاین‌پس سمت استادی‌زبان وادبیات فارسی وانگلیسی‌را دردانشگاه‌تهران

بعهده دارد و از استادان جلیل‌القدر دانشگاه است

از تألیفات دکتر صورتگر کتابهای: اصول علم‌اقتصاد و تجارت ـ ترجمهٔ‌مقالات بایکن‌انگلیسی ـ تاریخ ادبیات انگلیس‌دردوجلد وسخن‌سنجی بچاپ رسیده. مقالات بسیاری نیزازآثار ایشان درمجلات وجرائدمهم بطبع‌رسیده امااز‌مجموع اشعاروآثار منظوم استاد صورتگر که بالغ بر هشتهزار بیت است جز آنچه درمجلات ماهانهٔ ادبی میتوان یافت‌چیزی بصورت کتاب مدون منتشر نشده و نمونه‌هائی را که نقل‌میکنیم‌اشعاری است که برای‌ما دستیاب بود وانتخاب شده‌نیست .

من و دل

چند گویم که مر مرا جانی است ... جان من پیش تن گروگانی است!
تنم از دست جان بفریاد است ... کاین چه ناسازگار مهمانی است ؟
من از این در غمم که کار مرا ... نه پریشانئی نه سامانی است
بهر من عمر بی خطر گذرد ... تا بگویند او تن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیچ ... مرورا کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه نوروزیست ... پی هر مهر ماه آبانی است
بارها گفتمی در این گیتی ... مر مرا آرزوی جولانی است
تیز پوی است طبع سرکش من ... وین جهانش فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پری‌است ... بهر او پهن دشت زندانی است
مرد از جنگ سیر آید اگرش ... زیر ران خنك نا بفرمانی است
دل پر از آرزو است لیك دریغ ... تن بهر کوششی هراسانی است
در تنم تاب رنج بردن نیست ... چندم ار همت فراوانی است
سر گرانند دوستان با من ... که مرا خاطر پریشانی است
نه به بستان درونم آرامی است ... نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم گویند ... در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را قفل ... برمن ازآن شکست تاوانی است
هان و هان بنگرید بردل من ... که ز هر کرده‌ای پشیمانی است!

روح شاعر

بر فرق کوه رست به زیبائی — بیجاده رنگ نوگل صحرائی
درپیش سخت پیکر خاراداشت — انـدام وی لطافت دیبائی
آنجا که تند باد بلرزاند — بنیاد استقـامت خـارائی
او باتحیف پیکر لرزان‌داشت — شادی و خرمی و دلارائی
روح بزرگش آنقدر کوته را — میخواست باشد آخته بالائی
با همت بلند که نهراسیـد — ازکوه و آن بلندی وپهنائی
میخواست تامصاف دهد بایید — با سر و بن نماید همتـائی
میخواست دست یازدو بشکافد — نیلی قبـای گنبد مینائی
بودش‌هوای آنکه‌عروس‌چرخ — بپسنددش بکشی و رعنائی
بدهد بروی‌ماه ، نخستین‌بوس — خواند نشید مستی وشیدائی
میخواست‌زهره خواب شبانگاهش — شیـرین کند بنغـمهٔ لالائی
ناهید در نشاط هم‌آغوشیش — پیـدا کند شمایل جوزائی
ناگه‌بکوهسار، طبیعت کوفت — خرگاه ابر تیرهٔ دریائی !
بادی سیاه نعره زنان گفتش — کای هرزه گرد لعبت غبرائی!
این‌جاکه پیش آفت‌وآشوبش — در کوه نیست تاب و توانائی
توماندهٔ وسخت بسیجیده‌اند — پیکار را ، عنـاصر هیجائی !
پنداشتی مگر که‌توانی کرد — در رهگذارمرگ تن‌آسائی؟
در خاك درم باغ تورا شاید — یکتا شدن بجـلوهٔ عذرائی
زیبد اگر بقطرهٔ باران در — بینی همی فروغ ثریائی
آنجابمان که‌برتوفروخوانند — پیغام عشق را بخوش آوائی
ازجای خویش‌هر که‌فراترشد — رسواشد از غرور سبك رائی
بشنوچگونه‌گل بسخن آمد — طغیان روح دادش گویائی

کاین پند های نغز گرانمایه — دارد همه نمایش دانائی
بخرد هماره گفتهٔ بخرد را — سازد بگوش هوش پذیرائی
لیك‌اختیارمن بکف روحست — روح قفس شکسته و سودائی
تنگ آیدش که پیرهنش بدرد — بر وی کند هزار زلیخائی
او سر بر آسمان بلند آرد — زین‌روی جست‌خواهدوالائی
تاخواستار بانوی گردونست — با چرخ میزند دم همتائی
هم بستر مه‌است وغمش نبود — از روز دیمه و شب یلدائی
بدنام‌عشق وشهره بپابستیست — بروی شکست نارد رسوائی
دانی چه‌روح‌من به زبان گل — خواندن‌حدیث‌نفس به‌شیوائی

فال شاگرد مدرسه

پسری رفت پیش رمالی — روح افسرده ودودیده پر آب
گفت : « من کودك دبستانم — دلم از رنج او فتاده به تاب
کرده آموزگار من همه روز — بر من ناتوان هزار عتاب
روز ها نیستم دمی دلشاد — شب بچشمم نرفته یک‌دم‌خواب
تو که زاسرار غیب آگاهی — بنگر یك زمان به اسطرلاب
کزچه روتیره گشته طالع من — خانهٔ بخت‌من که کرده‌خراب؟»
مرد بخرد که در طبایع خلق — تجربت کرده‌بود از هر باب
لختی اندیشه کردوسر برداشت — پس بنرمی بطفل کرد خطاب
گفت« بختت‌چومهر تابنده‌است — لیك مهری نهفته رخ بسحاب
رفع آن را وسیله‌ای دانم — هیچ کاری نبوده بی اسباب
پیشتر ز آنکه باز برگیرند — از رخ آسمان ، کبود نقاب
باید از خواب ناز بر خیزی — که‌سحرخیزی است کارصواب
زی دبستان‌روی چنانکه رود — تند ، زی‌آشیان خویش عقاب

در سر کوی رهزنت نشود | چرب گفتار کودک لعاب
پند آموزگار را در مغز | بسپاری صحیح و بی اطناب
آنچنان دل‌دهی که تانی داد | هرچه پرسد، درست‌وراست‌جواب
پی تحصیل درس یك دل باش | راه‌خوشبختی‌این بود، دریاب
زرد روئی کجا بخواهد دید | هر که آرد بکار خیر شتاب
حرز و تعویذ ندهمت زیرا | هست تعویذ تو همیشه کتاب»

دستکاری در آفرینش

گویم چوزین‌جهان بجهان دگرشوم | از راز روشنان فلك با خبر شوم
زآنجا که‌زهره چهره نماید گذر کنم | زآنجا که مه برآید آنسوی تر شوم
ور هیچ دل مرا نگشاید ز خاوران | کانجا اسیر انده بی حد ومر شوم
ماه دو هفته را بگذارم به نیمروز | دیدار صبحگه را زی باختر شوم
بس منزلا که بگذرم از باد نوبهار | با آن برید تیز پی ارهمسفر شوم
در درك حسن مردم مقهور عادتند | بایست ارمرا که ازین خو بدر شوم
در کارگاه خلقت طرحی نوین کنم | نقاش چیره دست جمالی دگر شوم
کس را اگر فتاد بکان گهر نیاز | او را بسوی کان گهر راهبر شوم
آنگاه سنگ ریزه خرم در بهای در | بهر خرید خاك فرو شای زر شوم
کبکی کجاش مادر افتد بجنگ باز | گر مادریش کرد نتانم پدر شوم
درآسمان‌اگر پریی‌جفت‌جوی نیست | برجای او چو نغز بتی جلوه‌گرشوم
بربایم از فرشته دل آنگه‌زسوی او | زی آن پری بنرمی پیغامبر شوم
هرنقش زشت بینم زیبا کنم بعمد | خاری بچشم مردم صاحبنظر شوم
تاکس‌نگویدم بدرون‌پرده راه‌نیست | هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم
زآن‌مرده‌دل‌فرشته که‌برمسندقضاست | پرسنده از تباهی کار بشر شوم
گویم سپید مویا هنگام آن رسید | کاگه‌زراه ورسم تو درخیر وشرشوم

برخیز تا بجای تو در دادگستری
نزد جهان خدا ملکی نامور شوم

آنراکه‌دیرخفته‌بفردوس‌وگشته‌مست
چندیش راهبر سوی کان سقر شوم

و آنراکه عشق‌بردل‌اوهیچ‌راه نیست
برجانش آرزو را سوزان شرر شوم

مرغ شب

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب
زهستی‌نشانی جز آواش نیست!

بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست

مر او را یکی آسمانی نو است
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست

چه غم گر نداند زیك نغمه بیش
که در دلکشی‌هیچ‌همتاش‌نیست

بگمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست

من‌ومرغ‌شب راگراین‌آرزوست
کسیرا بما جای پرخاش نیست

زیر آسمان باختر

۱ - اسرار شعر

خواندم‌ازچشم‌وی که‌شادی‌جوست،
آن دل افروز چهر زرین موی!

فکرت خسته را بسی نیکوست،
یار بسیار مهر اندك گوی!

من واو روزگار بهمن و دی،
داشته رای دانش آموزی،

دل پر امید بودمان تاکی،
بدهدمان بهار پیروزی،

آفتاب آید و گل آید و باز
بشود طارم سپهر کبود.

باد نوروزی از نشیب و فراز
برساند بروح خسته درود!

وان بط سیم تن ز جنبش موج
ساق بالا زند بطنازی

گیرد اندر سپهر چلچله اوج
تاکند با ستارگان بازی

مه دگر باره چهره بگشاید ، ابر سبر آید از گران جانی !
گرمی و تابشی پدید آید ز آسمان سپید پیشانی !

راست چون صید پاگشوده زبند، هر دوتن سر به پهن دشت نهیم .
دور مانیم ازکسان یکچند وز همه جر و ماجرا برهیم .

نامداران فضل را یکروی ، بخداوند فضل بسپاریم !
سخن شاعران نادره گوی ، چند گه ناشنیده انگاریم ؟

بچه‌کار آید این‌که مرد حکیم هرچه گوید بزرگ‌اندرزی است؟
یادرین دشت بیکران عظیم آستین بر زده کشاورزی است !

رنجها برده سالیان دراز تاگران خرمنی نموده پدید !
راست است این، ولی‌بعجز و نیاز خوشه از خرمنش چه باید چید ؟

اینهمه کز وجود رفته سخن ، کس ندانست زندگانی چیست ؟
زیر این بر شده سپهر کهن علت پیری و جوانی چیست ؟

مرگ و آن رستن ازگزندوجود در گذشتن ز عالم فانی ،
رفتن اندر فراخنای خلود پیش افرشتگان بمهمانی .

یاگرفتن میان دوزخ جای، خنده اندر لهیب توفنده .
داشتن گوش بر نهیب خدای ، خسته و بسته و سرافکنده .

یا بدانسان که‌مرد رومی گفت : بار دیگر به خاك برگشتن .
وان فنا ناپذیر روح نهفت رهبر پیکری دگر گشتن .

همه حرف است و حرف را ناچار اگر آغاز نیست پایانی است !
ور سرانجام نیست جز پندار . طفل یك‌ساله هم سخندانی است !

گریه‌اش پیك روح پرشور است .
نی تیش کز حساب ما دور است

خندهٔ وی ز عالم بالاست !
دل گشاینده خطبهٔ غراست !

گر چنین است و کودك نوزاد
فخر اورا سزد که هست استاد

منطق آموخته ارسطو را .
دانش مرد راستی جو را ،

پس چه باید گزافه بردن رنج
با همه زور عقل حکمت سنج .

وین همه گفتهٔ کهن خواندن
پیش یك قطره آب در ماندن !

هر که دستش رسید بر دهنش
مرده ریگی نیافته ثمنش

خویشتن را سخنوری پنداشت !
بهر آیندگان به ارث گذاشت !

بر سر مردم آستین افشاند
کس نگفتش که خواجه تانی خواند

که منم رفته تا به سرحد نور !
آنچه با جفت خویش گوید مور ؟

چند گز دیده ای ازین خرگاه
ای نخستین قدم شده گمراه

وین برازنده سقف مینائی ؟
نرسیده بـه اصل زیبائی !

تا نگوئی که عاشقستی و دل
فاش بینی جواب هر مشکل

بهر تو جنبش است و آشوبش
گر شوی مست روی محبوبش

طفل را نیز روز بی خبری
چوب را در خیال وی نگری

اسبکی بخش از پی بازی
که بود جفت اشهب تازی !

نیك اگر بنگری توانی دید
ای بسا علتی که هست پدید

کزچه بازیچه را طلبکار است
توندانی که طفل هشیار است

داده تعلیم عادتش به نخست
به از آن نیز چون نتاند جست

که بود چیزیش که ویژهٔ اوست
بیشتر ز ارز شش بدارد دوست

تو سنی نیز هیچ نتواند ، که رود هر کجا دهد فرمانش
سر به طغیان دمی بجنباند ، بر کفل چوب اگر زند چندانش

لیك بازیچه روزی ار بشکست یا از آن بهتری بچنگ آورد
یا دمی جان گرفت و اورا خست دیگرش هیچ یاد نارد کرد !

عشق بازیچه‌ای‌است دلکش‌وخوب عادت آورده در زمانه پدید !
جسته پیرایه های بس مرغوب تا رباید دل از سیاه و سپید !

خوانده خود بینی بشر بازش ، آسمانی درخش تابنده !
در گذشته ز وهم پروازش تا شده نامران و پاینده !

عاشقان کودکان لعب گرند روز و شب با خیال بازیشان !
گرچه گم کرده راه و بی خبرند آنچه خواهی زبان درازیشان !

من خود این عشق را پذیره بدم چند که ایزدی شناختمش .
مدتی چون گذشت خسته شدم چونکه با دست خویش‌ساختمش .

ای بسا دی مها که ابر سیاه داشت بر طارم سپهر درنگ
مشکل عشق را نیافته راه . من و بازیچه ایستاده بجنگ !

آسمان سرد بود و دل گلخن ، روز کوتاه بود و شکوه دراز !
برف بر عارضم نشستی و من پیش بازیچه گرم عجز و نیاز !

من شده غرق و آب سیل آسا ریختی ز آستین بالاپوش !
من به آتش درون بدم کانجا فکرت دردمند می‌زد جوش !

بهر شمعی که نورش ازمن بود داشتم ابلهانه زاری ها .
هیچ دانی کزآنچه بودم سود ؟ ناز ها مزد بیقراری ها !

گردمش گه به آسمان مانند
دادمش با فرشتگان پیوند

وان جهانی‌که نیست پایانش .
خواندمی کار دست یزدانش .

خطبه ها کردمش بلیغ و بلند
گر زدی بامداد شکر خند

بردمش از سپهر آنسوتر
دیدمش ز آفتاب نیکوتر !

رفتی ار بر زبانش گفتاری
یا نه بهر کسیش مقداری ،

بود اگر چند کودکانه و سست
بهر من چون سروش بوددرست!

چند نوروز چون براو بگذشت .
نور بخش سرای دیگر گشت

کم کمک جان گرفت و نیرو یافت
سر زمن وز هوای من برتافت .

رفت از حد برونش آوازه ،
حکمت از وی گرفت اندازه ،

شد پرستندگان وی بسیار ،
معرفت برد ازو حساب و شمار ،

خلق در پیش وی ثنا گستر :
دسترنج سپهر شعبده گر

که بهشتی نژاد و بانسب است .
وآیت حسن و مایهٔ طرب است !

تیره بینی در او معاینه دید
ور بخندیدی از سیاه و سپید

ز آفرینش هزار راز نهفت !
لن ترانی برکران می گفت

ابلهان متفق که بالائی است
ور درو هیچ فر و زیبائی است

بیخبر زانکه ضرب شصت‌منست
زادهٔ فکر و کار دست من است !

بگمانشان که در پرستش وی
جسته در بحر آفرینش پی

گشته ز اسرار زندگی آگاه
واندرین مرده لاخ یافته راه !

بیخبر زانکه سخت نادار است
خود تهی دست و خام گفتار است

فکرتی کش طراز و آئین داد
مغز وی خسته روح او ناشاد !

داشتم گر کمی سر تزویر
ابلهان را نمودمی تسخیر

ور بدم اندکی ز زرق نصیب
سروری کردمی به مکر و فریب !

گردکان تار و مشتری کور است
کند فهم از قبول مجبور است

نیست حاجت به مایهٔ هنگفت
گر سخن را به پرده تانی گفت !

تا دهی بر دروغ جلوه گری ،
نزد مردم تر است ناموری ،

چند تشبیه و استعاره بس است
هیچت ار بر فسانه دسترس است

گر نمایندت از وجود سؤال
همچوآن صوفی پریشان حال

پاسخی مشکل و دو پهلو جوی .
ژاژ را سخته و دلیر بگوی :

کاین‌جهان منزلی میان راه است
اندرین جا درنگ کوتاه است ،

راست چون کاروانسرای دودر ،
وز پی این جهان جهان دیگر .

دادی ار سخت و استوار جواب
عمر را آب گوی یا که سراب

ازتو برهان کسی نخواهد خواست
کس نگوید که‌این قیاس خطاست

یا گر این دهر منزل ثانی است
وان‌جهانها چواین‌جهان فانی‌است،

بس جهان های بی نهایت هست ،
پس چه بر خلد دل توانی بست ؟

ز آنچه از خلق هوش برباید
تا تهی دستیت عیان ناید ،

گفتهٔ خویش را طرازی بخش .
گوهر از گنج بی نیازی بخش !

داستانها ز وحش و طیر سرای
کبك را در نواگری بستای

همه را ده شعور انسانی ،
طوطیانرا بشکر افشانی

زین همه ژاژ دفتری پرداز
تا بماند بسالیان دراز

بسپارش بدست آینده
شهرتت مستدام و پاینده !

یاوه هـای ترا فرو خوانـند — نو جوانان بروزگار شباب،
چند گاهت هنروری دانند — راستی جوی و روشنائی یاب،

گشت چون‌گاه مرگ بهمن ماه، — شد زمستان ز زندگی بستوه،
رنگ یاقوت یافت ابر سیاه، — آب جنبش گرفت و دشت شکوه.

باغبـان کرد سر زکلبه برون، — شادمـانی زچهر وی پیـدا،
تا کند رونق چمن افزون — بـامدادان زد آستین بـالا،

کرد آن پوستـین پشمینه — برتن گـوسفند سنـگینی
و آن چراگاه خشک پارینه — یافت سر سبزی و نو آئینی

هرچه خواهی سرور بود و امید — هرچه بینی فروغ بود و جمال،
پیش رعنا غزال سینه سپید — پیش دلکش گوزن آخته یال،

هل دمی چند بر تو خنده زنند — آن کسان کت هژیر خواندندی!
دفترت را بگوشه‌ای فکنند — کش بسی دلپذیر خواندندی!

☆☆☆

وه که این قصه نارسیده به بن — خفت این خسته روح آشفته
گرچه از هر دریم رفت سخن — گفتنی هـا بماند ناگفته!

باش تا چشم برگشاید بـاز — در پذیرد نشاط و چـالاکی،
بر تو بار دگر کند آغـاز — قصهٔ شادی و طربناکی.

هستی روح

جان من را دل شوریده رساند بلبم — من بیزدان قسم ازحالت دل درعجبم
گرمیسر شود ازسینه برونش اندازم — که بود مایهٔ بدروزی و رنج و تعبم
روح من‌هم بجوانی بنشاط اندربود — داد سرسبزی بستان‌گه طفلی طربم

یادباد آنشب یلدائی و آن خواب گران
وان همه بی خبریها ز درازای شبم

یاد از آنروز که جز کسب هنر کار نداشت
مغز هشیار پر اندیشهٔ دانش طلبم

مستی روح بدانمایه گران بد که نبود
هیچ حاجت بزناشوئی بنت العنبم

روحم از روز ازل گوئی سودا زده بود
یا نهان بود همانا بدل اندر لهبم

کاتش عشق که پیوسته برافروخته باد
سوخته جانم و انداخته در تاب وتبم

گاه شوریده و شیدا کندم بی جهتی
گاه افسرده و بد روز کند بی سببم

گه اندوه مهیا گه شادی بگریز
همسر بلبل شوریده و از گل هربم

لیك با اینهمه در دوستی و پاکدلی
فخرم است اینکه گرانمایه دری منتخبم

سربلندم که همه مکنت قارون را نیست
پیش من قدر که گنجینهٔ فضل و ادبم

خانه بردوش نیم لیك بیزدان که بدل
نیست از خانه واز باغ غم یك و جبم

از که پوشیده کنم؟ مذهب من عاشقی است
کوی محبوب ذهابم رخ زردم ذهبم

اشك و مروارید

ز دو نرگس دختری ماه منظر
فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر

درخشنده ناهید گفتی بتابد
سپیده دمان پیش مهر منور

نور دید رخسار آن حوروش را
همی خواست کاید از آنجا فروتر

بگردش بود از پی دلربائی
یکی طوق رخشنده‌ای لؤلوی تر

چو عاجی که بروی زسیماب صافی
نگینها کند تعبیت مرد زرگر

بروی دری اوفتاد اشك و آنجا
پدیدار گردید شکل دو پیکر

تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
در آغوش مریکدیگر را دوخواهر

به بیغاره در اشك را گفت : باری
بهر زه چرائی چنین مانده ایدر ؟

ندانی که من سخت والا نژادم
نیم با تو هرگز همانند و همسر

پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است
که پهنای گیتی از او شد توانگر

صدف سینه بگشود تاز آسمان من — فرود آیم و گیردم تنگ در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم — بآغوش آن مادر مهر پرور
ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم — مراین پهن دشت جهانرا سراسر
زمن یافت‌بس پاره‌ها زیب وزینت — زمن دید بس تاجها زینت و فر
پدرم آسمانست و مادرم دریا — که دارد نژادی از این نامور تر؟
چو بشناختی نامور گوهرم را — نشاید نشستنت با من برابر!
سرشك بلا دیده بگشود لب را — که ای دخت‌مهروی پاکیزه پیکر
همه هر چه گفتی هشیوار گفتی — یکی بر من نا توان نیز بنگر
من از خانهٔ دل برون آمد ستم — جهان نا نور دیده نادیده کشور
من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم — فراقم پدر بوده و عشق مادر
من آئینهٔ بی غبارم جهان را — بچهره درم بیگناهی مصور...

موی سپید

بگوش من آید زپیری نهیب — چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من — فرو مرد یا نا پدیدی گرفت
شدم‌دوش بردوش بد گوهران — وزآن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تناور درخت — که درسایه‌اش آرمیدی گرفت
بر آن گل که‌از گلشن خاطرم — سحر گاه باخنده چیدی گرفت
بمن آتش هجر، کآسیب او — بافسانه‌ها می‌شنیدی، گرفت
دل تابناك از بد روزگار — غبار غم و نا امیدی گرفت

پیام نسیم

در دل شب دیدهٔ بیدار من — بیند آن یاری که دل‌را آرزوست
چون بیاید، پیش پیش مو کبش — مرغ‌شب آوا بر آرد:دوست‌دوست...

بانگی آید چون پر پروانه سرم — ماه را با آب گوئی گفتگوست
برنگیرد پرده برگ از چهره گل — زانکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمك میرسد نزدیك من — کیست؟ پرسم. باد گوید: اوست اوست

ماه

روی در چشمهٔ طلا شسته — ایزدی جامه کرده درخم نیل
میدرخشند اختران برسرش — همچو برفرق نوعروس اکلیل
گوئی آیات دلربائی را — کرده دست خدا دراو تکمیل
می نماید بر فراز سپهر — بطلوعش ستارگان تجلیل
بتماشای این رواق بلند — شده او را خدای عشق دلیل
زیر پای اندرش جهان بیند — خسته و پیرو ناتوان و علیل
بیندش اوفتاده خوار و نژند — زیر دست بشر چو عبد ذلیل
بنگر کز نژاد یك آدم — پا گرفته هزار ها قابیل
ظلم و سفاکی و بدیشان را — هیچ قانون نمی کند تعدیل



مردم از چیست این قدر دارید — بفنای نژاد خود تعجیل
شرمی آخر که خیره گردیده — برشما چشمی ازهزاران میل



سید محمود فرخ

فرخ

فرخ خراسانی یکی از مشاهیر شعرا وفضلای ایران درعصرحاضر است که آثار منظومش دراستحکام وفصاحت و بلاغت حائزرتبهٔ اول‌است . بقول یکی ازصاحب نظران هرگاه از بین‌شعرای‌قرن‌اخیرایران‌ده‌تن گویندهٔ‌توانا برگزینیم که‌درهمه‌شیوه‌های شعرفارسی‌ازقصائد حماسی تاغزل‌ودوبیتی‌استاد باشند« بهار »و« فرخ» دوشاعرخراسانی ازسران این گروه محسوب میشوندکه بخصوص درسبك خراسانی‌قدرت اعجاز دارند .

ازتألیفات فرخ کتاب «سفینهٔ فرخ» که مجموعهٔ بعضی‌اشعار خودفرخ ومنتخبی ازاشعارخوب‌قدماست بطبع‌رسیده وسایرتألیفات فرخ‌هنوز منتشرنشده است .

سیدمحمود فرخ‌فرزند مرحوم سیداحمد جواهری است که خردیکی از فضلای عصرودرشعر متخلص به «دانا» بود. فرخ بسال ۱۲۷۵ درمشهد متولد شد ، تحصیلات مقدماتی فارسی‌وعربی رادرمدارس قدیمه که معمول زمان‌بودفراگرفت وبراثر پرورش درمحیط خانوادگی که‌کانون علم‌وادب وشعربود هنوز هشت‌سالگی رابپایان نبرده‌بود که‌اشعارش درانجمن ادبی خوانده میشدوتوجه وترغیب اهل‌فن‌را برمیانگیخت. بعداً در تکمیل‌فنون ادبی‌وعلوم رسمی‌علاوه ازپدر دانشمند خود ازمحضرمرحوم‌شیخ‌محمدحسین سبزواری ودیگراساتید خراسان استفاده‌کرد ودرفضل‌وادب وشعرناموروزمان‌گردید .

مسافرتهای متعدد وسیرآفاق و انفس نیز درپختگی طبع‌وفکر فرخ بهره‌ای وافی دارد زیراوی از سنین جوانی دنیادیدن رابه‌از دنیا خوردن میدانست وعلاوه بر اینکه تمام شهرهای ایران راگردش‌کرده بارها بممالك عربی و همچنین‌کشورهای اروپا وآسیا سفرکرده وذخائر فراوانی برگنجینهٔ ذوق واندیشه‌خود افزوده است .

فرخ ازموقعیکه وارد خدمات دولتی گردیده همواره مناصب ومشاغل مهمی‌را ازکفالت استانداری خراسان وتصدی امور آستانهٔ قدس رضوی عهده‌داربوده است وهمچنین‌در دو دورهٔ تقنینیه بنمایندگی از طرف اهالی قوچان درمجلس شورای‌ملی انجام وظیفه کرده‌است . اماا کنون چندسالی است‌که اگرانجام وظیفه اجتماعی ونمایندگی نباشد پرداختن‌بکارهای‌ادبی ومطالعه‌ونگارش‌را برمشاغل اداری وسیاسی ترجیح میدهد .

آثار منظوم فرخ درهمه زمینه‌های شعر فارسی وعربی بالغ برده هزار بیت است‌که معدودی ازآنها درجرائد ومجلات بطبع‌رسیده اماهنوز مجموعهٔ مدون دیوان فرخ برای طبع‌آماده نشده‌است وآنچه دراینجا ازاشعار فرخ نقل‌میشود فقط‌نمونه‌هائی است بدون انتخاب که‌آنهاراگلچین اشعار فرخ نمیتوان دانست.

بفرومایگان جاه‌طلب

کار بزرگ و رتبهٔ عالی گرت هواست
بافکر پست وهمت دون این هوا خطاست
فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
آنکو در آرزوی بزرگي و اعتلاست
بسیار دیده ایم و شنیده که ناکسی
بر بود رتبه ای که نه آن رتبه را سزاست
پستی گرفت رتبهٔ عالی از او و لیک
نفزود رتبه هیچ براو ، بلکه نیز کاست
امر خطیر پست کند عامل حقیر
وان کار پر بها شود ار مرد را دهاست

☆☆☆

در هر زمانه مسند ایرانشهی یکی است
این پستی وبلندی ادوارش ازچه خاست ؟
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
هم شد مقام پست وهم او کانمقام خواست
وین دستگه به ذروهٔ اعلی نهاد پای
چون این مقام گشت به‌مرد بزرگ راست
هست این‌مقال روشن و خواهی‌اگر گواه
سلطان‌حسین و نادر ، روشن‌ترین گواست
باش آنچنانکه جای بر اورنگ اگر کنی
گوید جهان بجای تو کاین‌جا تورا بجاست

نه آنچنانکه گر به گریزی شوی کسان
گویند ناکس‌است و نه‌این پایه‌اش رواست
بسیـار بوده اند شهـان گـدای طبع
درویش نیز هست که بالطبع پـادشاست
کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
خودرا بزرگ کن چو بزرگیت‌مدعاست

شرم نابجای

نازل نمود آیهٔ رحمت خدای من
برسر فکند سایهٔ رأفت همای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من
برخاك راه اوست سرعرش‌سای‌من
دلرا بیادطلعت‌او طرفه‌نزهتی‌است
در بوستان خـاطرهٔ با صفای من
اوخواستارمن‌شد ومن‌خواستاراو
من ازبرای اویم و او از برای من
ننشینم ازطلب‌اگرم سررودزدست
کاو ایستاده تا همه جا پا بپای من
ازچشم روزگار نهان مانعی نماند
در خلوتی میانهٔ ما جز حیای من
آوخ که‌آنچه‌کرد بمن‌شرم‌نابجای
هرگز نکرده‌هیچ رقیبی بجای‌من
«فرخ» کنون‌خموشم‌وروزی‌رسدبگوش
این خـلق را طنین صدای رسای من

اندیشهٔ خراسان

نمود خـون دلم اندیشهٔ خراسان بـاز
غم دیار شبیخون نمود بر جـان باز
میسرم نشد امروز هیچ خـاطر جمـع
که دوش‌بد همه رؤیای من پریشان باز
نماندتاب شنیـدن ، خدای را مدهید
بمن ، اگر خبری بدرسد ، زایران باز

پاریس مهرماه ۱۳۲۵

معاشران ز پی مصلحت مرا به گزاف
دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز ،
در این دیـار مرا طاقت شکیب نماند
که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز،
به خویشتن نتـواند فریفت ، پـاریسم
گرش جمال بود صدهزار چندان باز،
که من فریفتـهٔ زاد و بوم خویشتنم
به باختر نکشم دل ز خاورستان باز ،
به پروراند به دامـان مهر خورشیدم
چسان گرفت توانم دل‌ازخور ، آسان‌باز؟

☆☆☆

مراست مشکلی‌وچون بپرسم ازدل‌خویش
بـه من نیارد دادن جواب شایان بـاز !
کنون که‌جمله‌جهان قلزمی‌است‌طوفان‌زای
بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز ؟
بود که « فرخ » بنهد به خاك میهن پای ؛
بود که این سر آخر رسد به سامان باز ؟
بـود که روی عـزیزان به خرمی بینم
بود که دیده نمـایم به روی جانان باز ؟
بود که از پس یك چند چون بخانه شوم
مرا عزیز بـدارند همچو مهمـان باز ؟
ز دیده مادر من اشك شادی افشـاند
پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز ؟
پی پـذیرش من کودکان مـه رویم
سبق بجویند این یك به جهد بر آن باز !

ز دور با لب خندان بسوی من بپرد
چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز !
«فرشته» بر شمرد با شتاب فهرستی
از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز !
هزار منت بر جان نهد «فریدونم»
ز امتحان خوش خویش در دبستان باز !
سخن ز علت طول سفر چو شد، یارم
نهد همی بمن بی گناه بهتان باز !
به گرد باغچه‌ام زان سپس بگردانند
گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز !
کنند وصف از آن گل که در بهاران بود
وز آن گلی که شود اول زمستان باز !
رسند از پی هم بهر دیدنم یاران
الهی آنکه نگیرد خدا زمنشان باز !

نیران اشک

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
تا وارهم ز سختی گرمای منکری
کهساری از زمین بسموات داده بوس
کهساری از ثری به ثریا زده سری
آن کوه پرسبزه تو گفتی نموده نقش
نقاش طبع منظرهٔ قصر اخضری
صدها هزار ناژو و سرو و انار و سیب
از مهر پروریده بدامان چو مادری
بر هر طرف روان شده از کوه چشمهٔ
وزهر کران جدا شده از رود فرغری
در شاخسار بیدبن و بوته‌های گل
بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری
عقد پرن گسسته تو گفتی برود بار
کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
درسایهٔ درختان چون آهوان چمان
خوبان بپا نه جورب و بر سر نه چادری

جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد
نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتری

یك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان
بودی طلیعه دختری ، اما چه دختری!

بر بارگاه حسن برازنده شمسهٔ
بر تارك جمال درخشنده افسری

شادان بدند و خرم آن جملگی جز او
کز سوز و آه پیکرهٔ بد نه پیکری

میرفت پیش پیش که کس ننگرد درخش
واندر رخش نبیند از حزن منظری

☆☆☆

هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز
در گوشهٔ بزیر درخت تناوری

دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش
لیکن کجا دلی که ببالین نهد سری

بر طرف جو نشست و بدریای فکر شد
تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری

☆☆☆

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال
از چشم هانهان زچه رو گشتی ای پری

بینم که از درون چو خروشنده قلزمی
گر از برون چو کشتی افکنده لنگری

همچون وجود حاضر و غائب بگفت شیخ
هستی میان جمع ، ولی جای دیگری

از من نهان نماند و نماند بلی نهان
رازی زکهنه عاشق رند قلندری

با من بگوی راز دل و اعتماد کن
شاید برخ گشایمت از آرزو دری

بگرفت عقدهٔ گلوی ماه و گفت «هیچ»!
وز درج دیدگانش بغلطید گوهری

مکاتبهٔ منظوم

نامهٔ فرخ باستاد بهار : (مشهد) - اردی بهشت - خرداد ۱۳۲۸

از ایستگاه رادیو دوش این خبر رسید
کان گلبن کمال و بهار هنر رسید

استاد اوستادان استاد ما « بهار »
گفت این سخن صبا و چو نقشی بزر رسید

آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد
آن ماه خاوران ز ره باختر رسید
چون رفرف خیال به پیمود آسمان
پا بر زمین نسوده که این ره بسر رسید
شد از وطن بکسب سلامت سوی سویس
دریافت آرزوی و بمقصود در رسید
صد شکر حال او زگذشته نکوتر است
وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید
هر چند راه دور بد او زود طی نمود
گرچه مرض خطیر بد او بی خطر رسید
نوروز تازه گشت در اردیبهشت ماه
عیدی دگر کنیم که بهاری دگر رسید
بد بر حذر نشاط زما و حضور یافت
بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید
روی مهش ندیدم یکسال و چند ماه
آن سال بد سر آمد و آن ماه سر رسید
بد چشم ها به راهگذارش که سوی خلق
فیض ادب همیشه از این رهگذر رسید
در تیر مه هوای خراسان به از ری است
دانی کـه این بحد شیاع و سمر رسید
« فرخ » در انتظار تو باشد گه تموز
خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید
آن چامه ایکه وصف « لزن » بود خوانده‌ام
هم از تو یك غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعیت حظ سمع
بنمـای رخ کـه نـوبت حظ بصر رسید

در بزم طرب

یك ره از دست مرا زخمهٔ این ساز برد
یك رهم نغمهٔ آن یار خوش آواز برد
دل عشاق نوازد بـه نوای دلـکش
مطرب، از شور چو آهنگ به شهناز برد
روی گردان نبود از خم می شاهد بزم
دست لیکن بسوی جـام بصد نـاز برد
چون هم آهنگ شود باهمه زان صوت لطیف
مرغ دل را سوی آمـال بپرواز برد
سحر با معجزه توام کند از قول و غزل
نبرد سحر اگر دین و دل، اعجاز برد
عقل وهوش آنچه که از ساقی ومطرب نرهد
بـا غزل هـای نکو حافظ شـیراز برد
امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش وخرد
آنچه آورده سوی خانهٔ خود باز برد
نشود مستی مـا فـاش بر مدعیـان
کیست هشیار کزین بزم برون راز برد

☆☆☆

فرخا شعر نـکو گوی و میندیش اگر
شهرت شعر فـلان قـافیـه پرداز برد

نصیحت دوستانه بفرزند

بر تو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من
کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن
مر مرا بابا مخوان یار مصاحب دان و بس
تا توانی ساعتـی همصحبت بابا شدن
گفت من پند پدر مندیش کش نتوان شنید
گوش کن ، محمود فرخ باتو میگوید سخن
شکر یزدانرا جوانی در خور و بایسته‌ای
ورنه طبعم بر تو با این لحن نگشودی دهن
هشته‌ام پیش ازتودانی من بچندین برف گام
کرده‌ام بیش از تو دانی پاره چندین پیرهن
تجربت‌ها دارم و دانم که خوانند از دوسوی
جانب خود هر جوانرا او رمزد و اهرمن
راه ازین سو سهل ، اما مقصدش دارالبوار
زاند گر سو صعب ، اما منزلش دور ازحزن
هر نکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز
چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن
نیست مقبول آنچه قید عادتست ارچه نماز
دل بنه بر آنکه برهاندت گر چه برهمن
از زمین وز آسمان اندیشه‌ای هرگز مدار
هم زکس هرگزمترس اما بترس از خویشتن
در محافل باش گرم و با حوادث باش سرد
دل بگرم و سرد گیتی تا نداری مرتهن
گر چه باید بود در بند پرستاری جان
هم ترا غفلت نمیباید ز تیمار بدن

من نمیگویم فزون گستاخ و بی آزرم باش
لیك بر بیماری خجلت چنین مسپار تن
حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباش
نیز بر اطراف رسمی کهنه تا آخر متن
کار نیك ار میکنی بهر رضای خود بکن
تاکه باشیم ازتو راضی هم من وهم ذوالمنن
وررضای خلق در آن کارجستی دان که نیست
بهره‌ات جز نا سپاسی وین مرا شد ممتحن
در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش
ور چه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن
دشمن ملیت ما در بر نوباوگـان
می بکوشد تا بپوشد حسن آداب وسنن
ترك آداب و سنن گفتن نباشد، گر بود
باور جهال برخی از خـرافات کهـن
سالت از هفده اگر کمتر نمیبودی بدی
با تو صحبتهای بسیاری مرا در باب زن
کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر
لیك نتوان داشت دلرا مرغ وزن رابابزن [1]
از پس تحصیل دانش چون معونت یافتی
از هوس دل را بپیـرا وز تجرّد دل بکـن
با کتابی چند و یاری اهل و اطفالی چو گل
بوستانی تازه دار اندر سرای خود «چومن»

☆☆☆

هر کسی زینسان سخن گفتن نیارد، قدر دان
واندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن

---

(۱) بابزن سیخ کباب.

« عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن »
ای فریدون فخر کن ازاین پدر کش در مدیح
گفت اندر چامه مصداق « هنر » استاد فن :
« هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفد »
« خیره گرددزو گلستان طیره گردد زوچمن » [1]

عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است
هر زمانش آرزوئی و هوائی هر دم است
لیك تا من بوده ام یك آرزو پرورده ام
وان بگویم چیست ؟ یاری با وفاومحرم است
ای دریغا کانچه اندر عمرخود در این جهان
آرزویش میکنم یانیست هرگز یاکم است
فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مرا
بررخ فکرت ازاین دو باب بندی محکم است
عشق باخواری چراهمراز گردیده است ونیز
خوبروئی از چه رو با بیوفائی توأم است
خوار تر داردترا ازهرچه هست اندرجهان
آنکه نزد تو گرامی تر ز جمله عالم است

---

۱ ـ این شعراز قصیده ایست که فاضل محترم آقای اسمعیل امیر خیزی متخلص به هنر درباره فرخ گفته واین سنت از دیرباز درمیان شعرا جاری است که از یکدیگر ستایش میکنند .

بر دل خوبان دوام مهر نیز آنسان بود
کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است
فرخ آری عشق وخواری همسر یکدیگرند
با نکوئی نیز باری بیوفائی همدم است

جمال مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیرگاهی است که این بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها به حکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهائی داشت
مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا در دل من وضع دل افزائی داشت
ویژه با آنکه در ایران همه‌دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهرهٔ زیبائی داشت
رفتم ودیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت
هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود
خوب‌وخوش بدولی از یکجهت امائی داشت

شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچـه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخریـد
یا رب این شهر عجوزی وزلیخائی داشت

مقام زهد

یك نظر بر یك نکو منظر نکردم
تا که یاد مهـربان دلبر نکردم
زانهمه خوبان که در هرشهر دیدم
جـز نظـاره‌خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر زمرهٔ تر دامنانـم
رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عـفت بردم از شهر زلیخا
یوسف دل را گریبـان در نکردم
زین طرب انگیز خاك حسن پرور
رفتم وخاکی در آن برسر نکردم
از هوس سر تافتم وزنفس‌سرکش
سرزنش ها دیدم وسر بـر نکردم
این مقام زهد از رندی چو فـرخ
تا نکردم امتحـان بـاور نکـردم

رباعیات

ای باخبر از عشق درون دل من
افـزون چکنی غـم فزون دل من
خون‌دلم ازدیده رودچون‌توروی
از دیدهٔ من مروچو خون دل من

دور از تو صبوری نتـواند فرخ
بیتو شب وروز خود نداند فـرخ
خواهی تو اگر زنده ببینی بازش
زود آی که بس دیر نماند فرخ

اکنونکه‌شدی‌عزیزمن‌خوار کسی
وامروز که گشته ای گرفتار کسی
شب‌چونکه‌زتاب‌عشق‌چشم‌تونخفت
یاد آر ز دیـدگـان بیدار کسی



مسعود فرزاد

فرزاد

فرزاد، هم‌نویسنده ، هم مترجم وهم‌شاعر توانا وشیرین بیانی‌است که علاوه بر فارسی در ادبیات غربی و بخصوص زبان و ادبیات انگلیسی وقوف کامل دارد ... فرزاد یکبار هم از شاعری دست کشیده و کتاب «وقتی که شاعر بودم» را هنگامی نوشته که گوئی دیگر نمیخواهد شاعر باشد، اما اگر این‌تعبیر مادرست باشد توبهٔ‌خود را پس ازچندی شکسته و ازهنگامی که ازچندین سال پیش بانگلستان سفر کرده ومقیم لندن است آثار منظوم‌بسیاری بوجودآورده که بیشتر درسبك تغزل است ومزهٔ آزاده خوئی وتنهائی ودرعین‌حال‌تنهائی دوستی‌وزدگی وآزادگی ازریا وتظاهر ازاشعارش چشیده‌میشود وتاکنون‌سه‌مجموعه ازاشعار خودرا در کتابهائی بنام «کوه تنهائی» و «بزم درد» و «گل‌غم» بچاپ‌رسانیده وباوجود اینکه دراین سالهای اخیر بیشتر بـه ادبیات خارجی و محیط خارج حشر و نشر داشته منتخبی از اشعار قدیم فرزاد که در پایان کتاب «وقتی که شاعر بودم» چاپ شده بیشتر سبك بیانی شبیه‌گویندگان‌غربی دارد وآثار بعدی وی‌که درشمار بهترین اشعار خوب معاصر است بیشتر بآثار اساتید قدیم ایران درسبك بیان‌شبیه‌است اما‌تخیلات وافکارفرزاد که مخصوص‌خود اوست‌همیشه ازنوی وتازگی لبریز وبهمین‌جهت‌پسند همه‌خوانندگان صاحب‌ذوق است

مسعود فرزاد بسال۱۲۸۵ شمسی در شهر سنندج متولد شد . پدرش مرحوم حبیب‌الله فرزاد (انتخاب‌الملك) رئیس دارائی و گمرك کردستان بود که از مأمورین پاکدامن دولت واصلا اصفهانی‌واز خانواده مرحوم سراج‌الملك بوده ـ مادرش فرزانه خانم ازهمان فامیل وامروزه درتهران‌درقید حیاتست . وقتی مسعود پنجساله بودپدرش ازکردستان بتهران منتقل شد و خانه‌ای در خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی) گرفته بتربیت اولاد خویش همت‌گماشت . مسعود اولاد بزرگتر ودارای دوبرادر وسه‌خواهر کوچکتر ازخود میباشد که بعدازفوت پدرکه بسال ۱۳۰۲ در سن ۱٦ سالگی مسعود اتفاق افتاد مدتها سرپرستی آنهارا باکمال رشادت وازخودگذشتگی بعهده گرفت و همه‌را بمرصه رسانید . مسعود تحصیلات ابتدائی خـودرا درمدرسهٔ تربیت درتهران و متوسطه را درداراالفنون‌طی کرد ودرآن اوقات علاقهٔ‌فوق‌العاده‌ای بعلم شیمی داشت و لابراتواری درمنزل درست کرده بود که تمام اوقات خـود را درآن میگذرانید ولی

بنابه اصرار پدر باگریه‌وزاری‌اورا ازدارالفنون بیرون آوردند و بمدرسهٔ کالج امریکائی گذاشتندواین اولین ضربهٔروحی بود که برای همیشه‌اثر نامطلوب‌خودرا در روح او باقی گذاشت‌شعر گفتن‌مسعوداز‌همان‌مدرسهٔ‌متوسطه شروع‌شد واغلب اشعاری‌را که‌میگفت در سر کلاس میخواند وموردتشویق معلمین خود قرار میگرفت . مسعود طرز شاعر شدن واوضاع ادبی‌دوران جوانی خودرا بالحنی انتقادی بقلم شیرین خودش در کتاب«وقتی که شاعر بودم» نوشته است .

مسعود بزودی بزبان انگلیسی‌تسلط فوق‌العاده‌ای پیدا کرد و بیش‌از پنجهزار جلداز کتب ادبیات اروپائی رابادقت تمام مطالعه کرد وحواشی زیادی بر آنها نوشت ومعدودی ازآنها رابفارسی ترجمه کرد که ازبین‌آنها ترجمه «هملت» و«رؤیا درنیمه شب تابستان» از آثار شکسپیر بچاپ رسیده ومنتشر شده است. مسعود فرزاد بعد از گرفتن‌دیپلم ازمدرسهٔ امریکائی دروزارت دارائی بعنوان مترجم استخدام‌شد ودرسال ۱۳۰۸ درکنکور اعزام محصلین به‌اروپا شرکت کرد و عازم اروپا شد ودردانشگاه لندن بتحصیل علم‌اقتصاد وادبیات همت گماشت . پس‌ازمراجعت بایران‌دوباره بعنوان مترجم دروزارت خارجه مشغول‌خدمت شد. ودرسال ۱۳۱۵ ازدواج نمود.

ازجمله‌کارهای فرهنگی‌مهم وپرارزش مسعودفرزاد تصحیح انتقادی متن‌حافظ است که مدت ۱۲سال درآن همت صرف کرده ولی متأسفانه هنوز بواسطهٔ فقرمادی که همیشه باآن دست بگریبان بوده وسائل چاپ کتاب مزبور که بیش از پنجهزار صفحه میشود فراهم‌نشده ویکی‌از بزرگترین‌غصه‌های مسعود دردنیا همین‌است .

مسعود مدتی‌هم بتدریس زبان‌انگلیسی دردانشکده‌افسری ودارالفنون‌پرداخت ودراوائل جنگ‌دوم جهانی ازطرف بنگاه رادیوی انگلستان برای قسمت ادبی آن‌بنگاه انتخاب‌واستخدام شدوچندین‌سال دررادیو مشغول‌کار بودامادراوائل‌ملی‌شدن صنعت‌نفت چون حاضرنشد مقالات ضدملی‌را درآن رادیو بخواند ازآن بنگاه مستعفی گردید و مترجم سفارت ایران درلندن شد که هنوزهم درهمان پست‌باقی است ودرشهر لندن با خانم ودودختر خود درنا وسروین روزگار میگذراند .

مسعود فرزاد دارای تألیفات متعددی بزبان انگلیسی است‌که از جملهٔ آنها «وزن رباعی» و «ترجمهٔ غزلهای حافظ » و «تفسیری دربارهٔ دولغت‌ازمتن‌شکسپیر» و«مردی که فکرمیکند»وترجمهٔ انگلیسی«موش وگربه» ومقالات متعدد دیگراست.
مسعود فرزاد از دوران تحصیل خود درتهران تا هنگام مسافرت بانگلستان یکی از صمیمی‌ترین دوستان صادق هدایت بود ودربعضی‌کارهای ادبی همکاری داشتند چنانکه کتاب «وغ‌وغ ساهاب» راکه بتعبیر روی جلدش «بقلمین یأجوج و مأجوج» نوشته شده‌است صادق هدایت ومسعود فرزاد باهم‌نوشتندوبت‌شکنی ادبی وسبك نوین انتقاد

را بنیاد گذاشتند اما گرچه نمیتوان گفت دراین ارادت دوجانبه بعداً شکستی حاصل شده باشد ظاهراً این همفکری و همکاری تاپایان عمر هدایت بگرمی سابق باقی نمانده بود. درهرحال مسعود فرزاد که «وقتی شاعر بود» اکنون نیزازشعرای نامدار زمان ماواز گویندگان بزرك معاصر محسوب میشود وآنرا که طبعی حساس وزبانی گویا بخشیده اند ناگزیر وقتی که ازهمه بازمیآید وبادل خود می نشیند برای شرح درد اشتیاق وتسکین آلام روحی خود زبانی فصیح تر از زبان شعروهونسی سخن پذیرتر ازکتاب ودفتر نخواهد داشت وبنابراین بازهم بایدانتشار مجموعه‌های دیگر اشعار فرزاد را انتظار داشت وازنمونه‌هائی که دراین کتاب نقل میشود همهٔ تأثرات اندیشهٔ حساس ویرانمیتوان دریافت .

برسر آنم که...

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن

زاین سرای مرده جانان سربرون ناید، مکن
حلقه آزاری، وبس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خاهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل زخیل غم ندارد باك ، لیك ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟

وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی گوهر زدن !

گرچه پیروخسته شدرهرو، زگمراهی نرست.
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟

جز سخن نشناس بد باطن که را یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟

پیش از اینم، حاصل ازمی ذوق بودوحال بود

این زمان بد مستی‌است و سنگ برساغرزدن
یك ورق کآن خوش بود، در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان .
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن
آلدنم ۳ دسامبر ۱۹۴۷

پس از مرگ شاعر

بعد ازوفات ، تربت ما درزمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

بر سر خاکم چو زیر خاك روم من
هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید
نیست سیه خوش نما سیاه نپوشید
زشت‌کندتان خم از جبین بگشائید
غم نپسندم بویژه بر دل احباب
خاصه غم مرگ ، غم ز دل بزدائید
حیف نباشد که بهر هیچی چون من
اشك بریزید و لب بدرد بخائید
مرگ به‌یك قطره اشك دوست نیرزد
خاصه شما دوستان کز اهل صفائید
نیست کس آنسان عزیز کزپس مرگش
در عزیزی به سوك بسائید
راست بگویم هر آن زمان که بخواهید
روح مرا یاد کرده شاد نمائید
چند تن اصحاب دل چنانکه هم‌امروز
با من شیدا شریك عز و عنائید
گرد هم آئید و یك دو لحظه بیادم
بسته لب ازگفتگو خموش بپائید
پس می‌ناب آوریدوچنگ‌خوش آهنگ
نیك بنوشید و زی طرب بگرائید
دفتر آثار من کسی بگشاید
نیز شما گوش دل بوی بگشائید
خواند وهر جاکه زشت بود به زشتی
وصف کنید ار نکو بود بستائید
ور رود از سرگذشت من سخنی چند
بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلائید
قصهٔ آزادگی و بیدلی من
نقل کنید آنچنانکه دل بربائید

خاتمه را چامه‌ای ز گفت بزرگان / بهر تو لای روح من بسرائید
مدفن این جسم خسته تربت من نیست / تربتم ای عاشقان شعر شمائید
خاك مرا باد گو به آب بریزد / مهر مرا گر شما بدل نفزائید
ور طلبد کس ره مزار من ایکاش / خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

راه و زنجیر

گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی
دریغا ، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی

نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود
ندیدم غیر از این سودی زسودای شکیبائی

☆☆☆

به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان
ز زندانی گریزم سوی زندانی بر سوائی

میان ز مهر بهـر نیستی و دوزخ هستی
گذشت، افسوس، عمرمن به محرومی و بیجائی

کنون تسخرزنان، گویدجوان «هیهات،فرتوتی!»
به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه برنائی!»

☆☆☆

چو برخوان جهان ، شاه و گدا، دارند سهم خود
چـرا ما را نباشد هیچ ، جز سهم تماشائی ؟

چرا یك ذره شادی در دل تنگـم نمیگنجد
چو درهر گوشه‌اش صد کوه غم راهست گنجائی؟!

☆☆☆

خرد را پایمال ابلهی تـا کی توان دیدن
بیا ، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی !

شب امید باطل، شد میان راه ومن حایل
بر آی، ای ماه نومیدی، توشاید راه بنمائی!



پریشان بود خاطر، زاد از او شعر پریشانی
پریشان زائی خاطر مرا خوشتر که نازائی

دیوانه چنین گفت

آزمودم عقل دور اندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید ودر خانه نشد
مولوی

ای که پرسی زما که بهر چه ما — دست در دامن جنون زده ایم
پا کشیده ز عالم بیرون — خیمه در عالم درون زده ایم
چند و چون راز ما مپرس که ما — قفل بر لب ز چند و چون زده ایم
این قدر هست کز همه آشوب — رسته و تکیه بر سکون زده ایم
یار از ما دلی پراز خون خواست — پی فرمانش دل به خون زده ایم
قصری از عشق ساختیم، بلند — و اندر آن از جنون ستون زده ایم
رهنمون خرد چو گمره بود — سنگ بر فرق رهنمون زده ایم
بگذرانده همه مراحل عقل — ز این مراحل قدم برون زده ایم
تو دم از طول ماه و سال زنی — ما دم از فسحت قرون زده ایم
ز این فنون طاق گشته طاقت ما — پشت پائی بر این فنون زده ایم
در می عقل نشأه کم دیدیم — ز این سبب ساغر جنون زده ایم

تهران ۲۸ اسفند ۱۳۰۹

بیحاصلی

چه‌سود از شمع فکرت سوختنها   بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر   هنر را جامهٔ نو دوختن ها ؟

فراوان صرف کردن نقد هستی   به جایش نقد، درد اندوختنها؟

به قرصی نان جو محتاج بودن   و لیکن آبرو نفروختن ها ؟
به تلخی بگذراندن روزگاران   ولیکن تجربت ناموختن ها ؟

چه چاره (گر خدا کاری نسازد)   بغیر از ساختن‌ها ، سوختنها؟

پردهٔ تاریک

تا درین عالمی ای دل ، خابی   چون روی ، سر ازل دریابی
مرگ جز پردهٔ تاریکی نیست   کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ   آیت خشم خدا باشد مرگ
نشنیدی که بلا خوش باشد
چون همه خلق بلاکش باشد؟



دکتر نصرت‌الله کاسمی

کاسمی

دکتر کاسمی که هم طبیب تن وهم حبیب جانش میشمارند درقبال آلام وعوارض جسمانی پزشکی حاذق و درمان شناس ودر قبال تأثرات و احساسات شاعرانه خود از اهل درد وشوروذوق است. کاسمی درشعرسبك خراسانی وبخصوص ناصرخسروعلوی و فرخی سیستانی رامی پسندد ودرعین حال که اشعارش ازمعانی بدیع ومفاهیم جدیدلبریز است درطرز بیان سخن شیوهٔ متقدمین راپیروی میکندوهمه آثارمنظومش ازقصاید بزرك تادو بیتی جدید فصاحت وانسجام آثارسخنوران درجهٔ اول‌را همراه دارد.

دکتر کاسمی که درنویسندگی بمعنی صحیح آن نیزواردواست دارای تألیفات و تصنیفات متعددی است که علاقمندی ویرا به تتبع وتحقیق ووسعت اطلاع ویرا علاوه برعلم طب درکلیه امورفرهنگی ظاهرمیسازد. ازمجموع آثار منظوم ومنثوردکتر کاسمی در رشته‌های علمی پزشکی وادبی وتاریخ واخلاق کتابهای «چهارصدسال بعدازفردوسی»، ترجمهٔ کتاب «راه خوشبختی» ازآثاردکترویکتورپوشه، ترجمهٔ کتاب «آنچه باید یك جوان بداند» دراخلاق وبهداشت، «آخرین اطلاعات راجع بویتامینها»، کتاب «سه نامه» حاوی مضامین ادبی وفلسفی، «مهرمادر» بنثر ونظم، غدد مترشح داخلی و بیماری های آن شامل سه‌جلد در ۱۴۰۰ صفحه وبعض رسالات دیگرچاپ و منتشر شده تألیفات وترجمه‌های متعددی نیز برای چاپ حاضردارند که از آنجمله است «رساله در تسمم ازسرب» و«تامن هم بدانم شوهردارم» شامل تحلیلی ازروحیهٔ زن، و«آنچه باید یك دختر بداند» دراخلاق وبهداشت وکتب دیگر... علاوه براینها مقالات ادبی وتاریخی بسیاری ازآثار قلم دکتر کاسمی دراغلب مجلات ادبی تهران منتشرشده ضمناً یك‌دوره نامه پزشکی ایران ودوسال مجله پزشکی درمان وچنددوره نامهٔ دانشکده پزشکی بمدیریت وتصدی ایشان انتشاریافته که تحریرات وترجمه‌های ایشان درآنها بیش ازسایرمجلات است.

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند مرحوم اسدالله کاسمی، منشائش از ساری مازندران ومولدش تهران است. پدروجد واعمام پدری وغالب خویشاوندانشان ازوزیران ومستوفیان وخاصان دربارپادشاهان وصاحب فضل وادب وحشمت ونفوذ بودندوازطرف مادر نیزازنواده های دختری کریم خان زند است. دکتر کاسمی بسال ۱۲۹۱ متولد شده دردورهٔ تحصیلات ابتدائی ومتوسطه درکلاسهای مختلف حتی دردورهٔ تحصیل دردانشکده

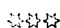
پزشکی نیزهمواره رتبهٔ اول‌را حائزبود، ودرتمام مدارج علمی هوش سرشار وذوق و استعداد خاصی از خود نشان داد، وبسال ۱۳۱۴ ازتحصیلات پزشکی فراغت یافت . و پایان نامهٔ دکترای وی نیز با درجهٔ ممتاز ازتصویب گذشت. ازسال ۱۳۱۸ در دانشکده پزشکی بتدریس پرداخت وازسال ۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشگاه نائل آمد واکنون تدریس رشته‌های مختلف علمی را درسال چهارم دانشکده پزشکی و دندان پزشکی وداروسازی‌وآموزشگاه پرستاری عهده‌داراست، وی‌مدتهااداره امور کتابخانه وانتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه رانیزبعهده داشت و مدتها امورفنی واداری دانشکده پزشکی وداروسازی ودندانسازی را اداره میکرد ، همچنین از۱۳۱۹ تا چندین سال‌پزشك رسمی ومعتمد وزارت دارائی بود. درعالم‌ادبیات وامورسیاسی ازهنگام‌تحصیل دردانشگاه‌براثر ذوق وقریحه و کاروـمطالعهٔ دائم‌ووسعت اطلاعات‌خود بسمت عضوپیوسته انجمن ادبی‌ایران وسپس بسمت منشی کمیسیون‌پزشکی فرهنگستان ایران وبعداً بعضویت انجمن ادبی وعلمی فرهنگستان برگزیده شدهمچنین درمجلس مؤسسان دورهٔ سوم ودرشانزدهمین دورهٔ مجلس شورای‌ملی ازطرف اهالی مازندران بنمایندگی انتخاب گردید وازسال ۱۳۲٦ سمت دبیرکلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی وعضویت کمیتهٔ‌دائمی کنگرهٔ پزشکی ایران‌رانیزداراست ودرهمه‌احوال دکترکاسمی مردی دقیق وفعال وعلاقمند صدیق خدمت بفرهنك وبهداشت شناخته‌شده‌با اینحال درتمام اشتغالات رسمی واداری‌هرگاه اندك فرصتی برای دکترکاسمی بـاقی بماند صرف مطالعه وتألیف و ترجمه کتب ورسالات و نگارش مقالات علمی و ادبی میگردد واشعار دکترکاسمی محصول اوقاتی بسیار اندك است که تفنن یا تأثر یا جذبهٔ ویژه ای اندیشهٔ حساس وی را ببیان حال و سخنی بر انگیزد وگرچه هنوز مجموعهٔ دیوان اشعار وی برای طبع ونشر تدوین نشده ازچند نمونه‌ای که در این کتاب آورده میشود میتوان دانست که دکتر کاسمی درشاعری نیزحائزرتبهٔ اول وصاحب طبعی‌قادر و بیانی شیواواستادانه است.

دیدار او

صبا ره مگر سوی گلزار دارد | که در آستین مشك تاتار دارد
بود باغ بزاز و صد گونه دیبا | برنگ گل و سبزه دربار دارد
بود باد عطار و بس بوی دلکش | پراکنده در دشت وکهسار دارد
نه درکلبه این رنگ بزاز بندد | نه در طبله این بوی عطار دارد
قبائی بصد رنگ پوشیده بستان | که از سبزه پو دو زگل تار دارد

زبس ناز ماند بدوشیزه ای گل — که از عاشقان گرم بازار دارد
بشب تا سحر با صبا راز گوید — چگویم که با او چه اسرار دارد
ز دوش صبا گل چو تخت سلیمان — یکی باره‌ی چست و رهوار دارد
ببر درکشیده سمن یاسمن را — چو یاری که لب بر لب یار دارد
زده پر بسر چون عروسان گل پر — پرش زآب شنجرف آهار دارد
شقائق ببر کرده پرچین قبائی — برنگ کلاهی که گلنار دارد
بلائی است دولت نبینی که نرگس — ازاین ره چه مایه دل افکار دارد
ندزدند تا تاج زرینش از سر — بشب تا سحر دیده بیدار دارد
رسن بازشوخیست لادن که خودرا — بیك رشته آونگ ار دار دارد
ز اطلس بسر سرخ دستار بسته — ز مخمل بپا سبز شلوار دارد
بشوید رخ ازگرد ره تا بنفشه — بجوی اندرون سر نگونسار دارد
مگر چشم نامحرم او را نبیند — بچادر نهان رخ ز اغیار دارد
بپوشیده آویز سیمین قبائی — که صد چین بدامن نمودار دارد
بسر بر نهادست نیلی کلاهی — که برگرد آن سرخ دستار دارد
چو گوهرفروشیست بشکفته گلبن — که یاقوت و زمرد بخروار دارد
و یا راست ماند بطاوس مستی — که بیجاده در چنگ ومنقار دارد
بغنچه دراز شبنم صبحگاهی — بحقه نهان در شهوار دارد
ببادام شاداب بنگر که تاچون — شکم از شکوفه گر انبار دارد
هزاران گلندام کودك بیکره — بزاید وزین ره نه آزار دارد
بخم گشته برضیمران بید افشان — تو دانی چه مقصود از این کاردارد
بخواهد زند بوسه برچهره ی گل — از آن خویشتن را نگونسار دارد
بفصلی که گل خندد ازشاخ و بستان — بهر گوشه جشنی سزاوار دارد
از آن در شگفتم زگلنار کاینسان — لب تفته و چشم خونبار دارد

چنار کهن ز آستین دست بخشش ... بـر آورده آهنگ ایثـار دارد
بهر میوه بن از شکوفه درمهـا ... به رشته کشیدست و انبار دارد
چو گیرد بدستی و بخشد به دیگر ... همیشه تهـی کف ز دینـار دارد
فرو بـرده پیچك سپیدار بن را ... سر و شاخی از آن پدیدار دارد
چو نر اژدهائی که در زیر دندان ... گوزنی کلان شاخ و پروار دارد
سرا پردهٔ سرخ گل برلب جوی ... بپـا گشته سلطـان گل بار دارد
زده تکیه بر تخت و ایدون برابر ... نو آئین بساطی بـه هنجار دارد
بر این بارگه چفته شاخ درختان ... یکی چتر سر سبز و دوار دارد
صنوبر چویك لشکر نیزه در کف ... دوصف بر لب جوی هموار دارد
به سالاری لشکر استاده نارو ... که لشکر بنـاچار سالار دارد
نه بینی که بر دوش از شاخهٔ رز ... حمایل چپ و راست سـتـواردارد
وز آن تازه گلهای رخشان و پیچان ... به سینه نشانها به مسمـار دارد
ز نشکفته غنچه بهر شـاخ گلبن ... بر آورده پیکان بـه سوفار دارد
کمـان بـزه کرده بیـد معلـق ... بر افکنده بر دوش بسیار دارد
مگر با مـه قـوس فصل بهاران ... به تیر و کمان قصد پیکاردارد



بهار گل افشان بچشمم جهان را ... بسی خوشتر امسال از پار دارد
که امسال دیدار «او» خاطر من ... چو بشکفته باغی به آذار دارد
مرا کلبه هر صبحگه بوی ورویش ... همی رشك تاتار و فرخار دارد



جهان تا جهـان است فرزند آدم ... سر اندر کمندی گرفتار دارد
نشانـد یـکی بیخ امیـد در دل ... همش دیده بر برگ و بربار دارد
فـرا راه آمال دیگر سوی دل ... ز هر سو بر آورده دیوار دارد

شکیبد بهر رنج و آزارش ازجان | مگر خویش را نامبردار دارد
مغیلان به پا پرنیان است او را | که درره بدل شوق دیدار دارد
بلی هر که‌را هست در سر هوائی | هواهای دیگر همه خوار دارد
براهی که او را به منزل رساند | شتابنده تر سر ز پرگار دارد
بتازد ز هرسو سراسیمه مرکب | تو گوئی نه دردست افسار دارد
نه طرفی ز اندرز و گفتار بندد | نه بیمی ز آزار و بیغار دارد
بکام خطر در شود بی محابا | نه زنهار بدهد نه زنهار دارد
یکی در پی سیم و زر روز روشن | بچشم از طمع چون شب تار دارد
وزآنها که اندوزد از بی نصیبی | دهان چون‌شکم خشك‌و ناهاردارد
یکی پوید اندر ره علم و پیشش | نه زر قدر و نه سیم مقدار دارد
چراغی بیفروزد از نور دانش | جهان غرقه در بحر انوار دارد
یکی از غم عشق زیبا رخان تن | همی لاغر وجان همی زار دارد
شود گوژ چون‌چنك ازدرد ودردل | نوا های دلکش چو مزمار دارد
یکی بر زده پنجه در رشته‌ی دین | دل آگه و جان هشیار دارد
گه اندر کنشت و گه اندر کلیسا | دلی خوش به تسبیح وزنار دارد
یکی در عبادت بهین حظ و لذت | ز تیمار دل های بیمار دارد
یکی در سیاست به هر ناروائی | سپارد تن وجان به تیمار دارد
بهر نقش رنگی برون آرد از خم | بهر رنك نقشی به طومار دارد
برای دمی مهتری خویشتن را | کمین بنده ی میرو بندار دارد
فرو مایه را یار گردد که ناکس | سوی جنس خود ره به ناچار دارد
یکی نام جوید یکی نام بخشد | یکی‌هم از این هم از آن عار دارد
سر افرازد از بی نیازی بگردون | بدست وبدل خوی احرار دارد
بدینسان در آشفته بازار گیتی | بدو خوب آری خریدار دارد



و لیکن مرا زینهمه با تو تنها — دل مهر پرور سر و کار دارد
بگیتی مرا دست جان ساغر دل — ز صهبای عشق تو سرشار دارد
نگاهی که بر من کند چشم مستت — زعالم مرا نیک بیزار دارد
بسیم‌وزرش نیست حاجت‌هر آنکو — به‌بر چون توسیمین تنی یار دارد
اثر کی گذارد ز دانش به گیتی — که بر جا ز مهر تو آثار دارد
ببازیچه ماند برش این که با تو — سری فارغ از وهم و پندار دارد
عیاری ندارد برش جاه و منصب — زعشقت چو در دست معیار دارد
بدام سیاست کجا پا گذارد — که دردست زلف تو دلدار دارد
بکار دگر خود چه پردازد آنکس — که با تو همه کار و کاچار دارد
کجا کس هراسد ز غمهای دنیا — که دربریکی چون توغمخواردارد
که هر دم بنوعی دگر مهربانی — دلش را زدوده ز زنگار دارد
کجا چون تو یکتن زخوبان عالم — به رفتار مانند کردار دارد
نه با این دل روشن وروی‌رخشان — مهی بر ملك چرخ سیار دارد
نه دهقان بدین قدو اندام موزون — خرامنده سروی بگلزار دارد
کجا ماه این مهر و آزرم دارد — کجا سرو این مد ورفتار دارد
کجا ماه زلف دلاویز بندد — کجا سرو لعل شکر بار دارد
نه ماه درخشان نه سرو خرامان — چنین قدواندام و رخسار دارد
کجا با چنین آب و رنگ دلارا — دری درصدف بحر ذخار دارد
کجا با چنین چهر شاداب و زیبا — بهاران گلی نغز و بیخار دارد
چو دارم ترا کی بیندیشم از غم — اگر چند غم جیش جرار دارد
که ازسحر عشق تو روئین‌تن من — یکی جوشن جان نگهدار دارد

تهران فروردین ۱۳۳۳

مشنو گر بتو گویند .....

مشنو گر بتو گویند : « جهان در گذر است
در جهان گذران آنچه کنی برهدر است
کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر
وین خرابات جهان کهنه رباطی دودر است
دار دنیاست چو بشکسته پلی بر سر آب
جان آنکس که بر آن خانه کند درخطر است
هست چون ره بفنا نیست غم پیش و پسی
برخطا میرود آن کز پی نفع و ضرر است
آنکه را نیست نظر بر سر این مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحبنظر است.....»

☆ ☆ ☆

این سخنها همه ناسخته بود در ننیوش
گوش را گفته چو ناسخته بود ، دردسر است
گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران
این جهان را ، که نتیجهٔ بد و نیك بشر است
هر مؤثر را ماند اثر البته بجای
برهدر نیست پس آن چیز که صاحب اثر است.
باز گویند و نویسند در اخبار و سیر
که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است
این باخلاق نکو شهرهٔ آفاق شود
و آندگر را همه جا نام بزشتی سمر است

گر بمانی بجهان بر خوری ازکشتهٔ خویش

هان ! مپندار که شاخ عملت بی ثمر است

ور بمیری پسرت بدرود آن کشتهٔ تو

حاصل عمر پدر مایهٔ نقد پسر است

وین بدان نیز که بدکشته نکو نادرود

حنظل ازحنظل خیزد ، شکر ازنیشکراست

مرگ رائیم همه ، پیر و جوان ، خرد و کلان .

راست‌است اینکه شب عمر بشررا سحراست

لیک تا زنده و جنبنده‌ای ای زادهٔ خاك

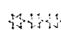
کن پدید آنچه ترا پنهان اندرگهر است

هر وجودی که ندارد اثری ، هست عدم

چوب‌خشك‌است نهالی که مرآنرا نه براست

حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست

کوروبینا ،کروشنوا ، نه‌چنان یکدگر است



خود گرفتم که جهان کهنه رباطی‌است دودر

شب وروزیت دراین خانه نه‌آخر مقراست ؟

اندرین روز و شبت برگ و نوائی باید

کزخور و خفت روان جان بتن جانور است

هم‌نه تنها تو براین خانه‌گذر خواهی داشت

که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است

پس نه سود تو در آنست که آسایش را ،

خانهٔ راست کنی تا که ترا پای و پر است ؟

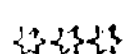
چون نمـوداری از هوش تو و کوشش تست
خانه هر چند نکو تر بکنی نیـك تر است



دار دنـیاست پلی ، امـا ستوار و متیـن
کز ازل تا بـه ابد خیل بشر را ممر است
نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل
که برافراشته بی‌سقف و ستون مستقر است



پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود
هر که‌شد منکر این ، منکر عقل وفکر است
پیشتر زود تـر البته بـه مقصـود رسد
پس بهرحال پس و پیش جهان معتبر است



حیوان فرق دهد نیك و بد و سود و زیان
آدمی گر ندهد ، از حیوان پست تر است
خار و گل را نتوان گفت عدیلند و نظیر
فـرق بسیار عیـان بین نعیم و سقر است



راحت خلق طلب کن که به عمر گذران
آنچه پایاست همین است وجز این در گذر است
هنر آن نیست که پادر کشی ازخدمت خلق
دستی از مـردم افتاده گرفتن هنـر است

بدماوند اگر بگذری .....

به دماوند اگر بگذری ای باد سحر
از من خسته پیامی ببر دوست ببر.
تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبوح،
نرم نرمك ز بر بستر خوابش بگذر.
دستی آرام، بکش بر سر آن خرمن مشاك
بوسی آهسته بزن، بر لب آن کان گهر.
چون زهم باز شدش نرگس آلوده بخواب،
آنزمان پیشترك شو، ببرش ساز مقر.
مشنو بانگ وی و دست کنش در گردن،
منگر خشم وی و تنگ بگیرش دربر.
گوید ار پیش میا، پیشترك شو بشتاب
گوید ار بوسه مزن، بوسه بزن افزونتر.
وعده باور مکن ووقت غنیمت بشمار،
که بسی وعده بدادست و نبردست بسر!.
بفریبش مرو از ره، که بدین مکر و فسون،
تشنه کشته است بسی را بلب آب خضر.
برکنش جامهٔ خواب از تن و یکباره بنه
چهرهٔ خویش بر آن سینهٔ همچون مرمر.
فرصت از دست مده، یکدمش آسوده مهل،
همچو گل گاه بزیر افکنش و گه بزبر.
بگزش گردن بادندان، چون شاخ نبات،
بمزش پستان با لبها، چون تنك شکر.

همه اینها کن و آنها که بتو آموزد
این دل با هنر ، بلهوس ، و سوسه گر.
وندران حال مرا نیز فراموش مکن ،
وز من خون شده دل‌گه بگهی یادآور .
سخنانی‌که شمردم بتو آور بزبان ،
بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر .
آنچه دیدی بنما و آنچه شنیدی بر گوی ،
نکتهٔ را مگذار آنکه بماند مضمر .
شرح حال من دلخسته فرو خوان بر او ،
گر چه دانم سخنان تو ندارد باور !
باز گوی این چه طریقی است که بگرفتی پیش؟
نه خبر پرسی از من ، نه فرستی تو خبر!
ره و رسم تو نه این بود که من دیدم پار ،
از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر ؟
بامن امسال ترا بود جز این قول و قرار ،
مگر آنها که بگفتی ، همه رفتت ز نظر ؟
از همه چیز سخن بود میان من و تو ،
جز از این بی خبر و پنهان رفتن بسفر !
نه تو خود عهد ببستی که از این پس نکنی
بمن آزار ، فراموش شد آن عهد مگر ؟
همهٔ سال بخود وعده بدادم کامسال ،
چند روزی ببرم باتو شب خود بسحر .
روز را بر لب جو ، در چمن وسبزه و گل
در تو پیچم ، چو بشاخ گل نو نیلو فر .

شب بمهتاب روم با تو ز خانه سوی دشت ،
دست در گردن هم ، راست چنان دو پیکر.
گاه از رفته بگوئیم و گه از آینده ،
گاه در ماه به‌بینیم و گهی در اختر .
گاه خاموش نشینیم و بهم در نگریم ،
غافل ازکار جهان ، فارغ از ابنای بشر .
گشت با رفتن تو نقشهٔ من نقش بر آب ،
آتشی جست و بشد خرمن من خاکستر!
رفتی و رفت بیك لمحه زدل صبر و قرار ،
جستی و جست بیك لحظه زسر عقل و فکر!
جز خیال تو نداریم هوائی در دل .
جز هوای تو نداریم خیالی در سر .
دورگشتم، زچه ؟ از عشوهٔ آن نرگس مست!
دورگشتم ، زچه ؟ از طرهٔ آن سنبل تر !
دور گشتم ، زچه ؟ از آن لب خوشتر از قند!
دورگشتم ، زچه ؟ از آن رخ بهتر ز قمر !
چون ترا شمع بساط دگران می بینم ،
مژه در دیده فرو میرودم چون نشتر !
همه شب تا بسحر خواب بچشمم نرود
که چرا بادگری همسری و هم بستر ؟
بخدائی که ترا رحم ندادست بدل .
بخدائی که گرفتست از آه من اثر .
بخدائی که مرا کرده چنین خوار و زبون .
بخدائی که ترا داده چنان عزت و فر .

من همان عاشق دلباختهٔ پارینه‌م !
تو نئی یار وفا گستر پارینه اگر !
گر بخواهی تو و گرنه ، من و تو زآن همیم
سر نوشت است و از آن نیست بهرحال حذر .
میگریزی بکجا ؟ باز نگر در دنبال ،
که محال است از این چنبره امکان مفر !
این کمندی که فتادست بپای من و تو ،
سر آن یکسر ، از دست من و تست بدر !
چون چنین است ، تفاوت نکند در هر حال ،
گر گریزی بسفر ، یاکه بمانی بحضر.
ستم و جور بر افتاد ز آئین جهان ،
رسم بیداد دگر از تو نباشد در خور !
آخر این تیغ جفا بهر که آهیخته‌ای ؟
ما که ز اول بفکندیم به پیش تو سپر !
این هنرها که بگویند تو داری بکجاست ؟
ما ندیدیم جز آزردن دل از تو هنر !
من ندانم که چه‌داری تو در آن «چشم سیاه»؟
کز نگاهی ببری صبر زدل ، هوش ز سر!
تا مگر از تو بیارند خبر ، دوخته‌ایم
روز و شب دیدهٔ امید بره ، چشم بدر .
حالیا ما بتولای تو برخاسته‌ایم
تا کی این شاخهٔ امید نشیند بثمر ؟

بینوا

دی ازرهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای — خلـقی ستاده اند و هیا هو بپا بود !
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست؟ — گفتند بهـر مردن پـیری گدا بود !
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او ؟ — گفتند : بیـنوا ؛ پسر بینـوا بود !
اشکم بدیده آمد و کفتم : شناختم ! — ایـن بینـوا برادر بی چیز مـا بود !

... تو

من در صفای روی تو می بینـم — انگیزه هـای شور جـوانی را
ونـدر نگـاه چشم تومیخوانم — آن نکته‌ها که «افتدودانی» را

☆☆☆

یك آسمان کرشمه و حسن‌وناز — در شیوهٔ نگـاه تو بنهفتست
یك باغ یاس و یاسمن و نسرین — در چـهر تابناك تو بشکفتست

☆☆☆

در آسمان چشم تو مـی تابـد — شب تا سحـر ستارهٔ اقبالم
از آب مهـر روی تو میروید — بـر شاخ زنـدگـی گل آمالم

☆☆☆

یك عمـر آرزو و جهانی راز — در چشم دل سیاه تـو می بینم
نور امید و بـرق تمنـا را — تـا بنـده از نگاه تومی بینم

☆☆☆

آن زلف پر شکن چو فرو ریزد — از سر بروی گردن و دوش تو
بیرا کنـد چـو سنبل تر سایـه — از هـر طرف بچشمهٔ نوش تـو

☆☆☆

بـر روی روشن تو ز شادابی — پـای نگـاه ، گام بلغـزاند

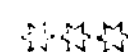
در موی تیرهٔ تو ز پر تابی		دست خیال ، پنجه بلرزاند



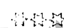
از چاك پیرهن چو برون افتد		آن سینهٔ سپید هوسبارت
برقش ، چو نورمه ز شکاف ابر ،		روشن کند دو چشم گنهکارت



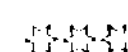
دندان بنوشخند چو بنمائی		از گوشهٔ لب تو شکر ریزد
مژگان ز هم بناز چو بگشائی		در دل هزار فتنه بر انگیزد



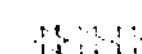
چون شاخ نسترن چو بهم پیچد		بر گردنم دو بازوی نرم تو
گلگون شود دو گونهٔ سرد من		در آرزوی بوسهٔ گرم تو



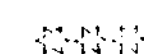
چون برگهای غنچه فرو پیچد		در زیر بوسهٔ تو لبان من
اب از لبم ببوسه چو برگیری		ماند چو گل شکفته دهان من



در آسمان زندگی من باز		تا گشت ماه روی تو تابنده
جمعی که حلقه بود بدورمن		چون اختران شدند پراکنده



اکنون توئی وخاوت وشمع ومی		و آن سوز و ساز نیمه‌شبان من
بعد از خدا که‌واقف‌اسرار است		واقف توئی براز نهان من



زین پس من وتوو دل سودائی		فارغ ز کار خلق و غم دوران
هر یاك گرفته کام دل از دیگر		برخویش کرده‌سخت‌جهان آسان



بگرفته تنگ ، یکدگر اندر بر   مست از شراب دلکش خاموشی
سرگرم کار خویش بروز و شب   داده جهـان بدست فراموشی

نیمه شب

شب‌ازنیمهٔ گذشت و آن دل آزار   نیامد تا ببیند حـال زارم .
نسیم آسا ز ره باز آید و بـاز ،   چو شاخ گل ، نشیند درکنارم .



درآن تاریکی وخاموشی شب ،   حدیث عشق و راز دل سراید .
بدامانم نهد سـر وز مه روی   شبم روشن کند تا خور برآید .



به تیره محفل من تـا سحرگاه ،   برافروزد زرخ، شمع شب‌افروز.
بمن پیچد چو نیلوفر بسوسن ،   نپرسداینکه شب‌راکی‌رسدروز.



ز چشمان خـمار آلوده سازد ،   درآن‌غوغای‌شب، مست‌وخرابم .
چو درمستی برد خوابم ، رباید   بافسون نگه از دیدهٔ خـوابم .



بـه بندد لب ز گفتار و گشاید   زهم ، آن ناز پرور مژگان را .
درآن‌تاریك‌شب،چون‌روزروشن   عیان سـازد بمن راز نهان را ،



ازآن‌چشمان شوخ‌آسمان‌رنك،   فرستد سوی من، برق نگه را .
وز آن برق نگاه عافیت سوز ،   بجـانم شعله ور سازد گنه را .



نگاهی نـاز پـرور کهربـائی ،   ز چشم خود بچشم من براند .
مرادرحال وجد وجذبه‌ی‌شوق ،   چو پرکاه ، سوی خود کشاند .



بیاویزد ز هر سو زلف پرچین ، چوزرین‌رشته، برسیمین‌بنا گوش
نهد لب بر لب من تا دم صبح ، کند جز بوسه ، گیتی رافراموش.



بموج اندازد اندر حلقه‌ی زلف، بنا گوش سپید وصاف وشاداب .
چو اندر لابلای شاخه‌ی گل ، بتابد نور موج انگیز مهتاب ،



دهان خندان کند ، دندان‌نماید، شکرریزد زشیرین لب‌بصد شور
شعاع خنده‌اش برگونه تابد ، چـو موج نور در آویز بلور .



بجنبش آورد در زیـر دامـان ، بطنازی ، دو ساق خوش نمارا .
کند تا بیخودم از خود، نماید ، بهردم تازه ، این شیرین ادارا .



برآرد ز آستین های هوسباز ، دو بازوی سپید ونـرم و مواج
گه‌از زلفم بگردن افکند طوق ، گهی از بوسه‌ام بر سرنهد تاج .



برون اندازد از چاك گریبان ، بیاض سینه‌ی پـاکیزه تـا ناف .
بلغزاند بر آن سینه ، دوپستان ، چو گوی عاج ، بر آئینه‌ی‌صاف .



ز انـدام هوس پـرور کشاند ، ز هشیاری مرا در ذوق مستی .
چـو سرمستم نماید ، بانگاهی برد از خـاطر من یـاد هستی .



خیال انگیز و رؤیـا خیز تن را کندعریان، چوبرف کوهساران.
تنی شاداب تر از شاخه‌ی گل ، تنی پاکیزه تـر از آب باران .



بگیرد در بـرم تنگ و گشاید
بسویم راه آن خوشبو نفس را.
دهد پـر سوی بـام بیقـراری ،
ازاین آسوده دل ، مرغ هوس را .



گهم گیرد ببر، چون جان بنرمی،
گهم راند زخود ، اندر کشاکش.
نماند الغرض یك لحظه آرام ،
بسـان شعله‌ی جـوال آتش .



گهی از داغ روی آتش افروز ،
گهی از رشك موی عنبر آلود .
بسـان پنبه‌ی آتـش گرفته ،
بـر آرد از نهادم آتش و دود .



کجائی؟یاکه باشی؟ درچه حالی؟
که ازما بـاری احوالی نپرسی؟
در این آشفته ایـام بـلا خیز ،
ز ما افتادگان حـالی نپرسی ؟



ترا سودای عشق کیست درسر ؟
که از یاد تو برد آن مهربانی ؟
چه باشد گر ببالینم دگر بـار؟
نشینی و آتشم از دل نشانـی .



بروی کیست چشمت خنده‌پرور؟
بچشم کیست رویت پرتوافکن ؟
در آن غوغا که‌داری هرشب‌وروز؟
نپندارم که یـادی آری ازمن !



چه‌اندر یاد تو باشد مرا جای ،
چـه از خاطر ترا باشم فراموش
مرادل نیست یکدم فارغ از تو ،
بروز وشب مرا باشی هم آغوش .

تهران مرداد ماه ۱۳۳۲ شمسی

نامه

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست
بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و بریدی چنین زمن ای‌دوست
بپای سرو قدت چون چمن زنم بوسه
تو نیستی زچه پا بند این چمن ای دوست
تو خواستی که پریشان کنی مرا، ورنه
بهم نمی زدی آن زلف پرشکن ای دوست
نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
زمن مضایقه یک بوسه زان دهن ای‌دوست
ز پیرهن به تو نزدیکتر منم، چه کنم؟
که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست
تو خود جفا کنی وخود به شکوه پردازی
ندیده‌ام چو تو من اوستاد فن ای دوست!
من و توئی نبود در میان، خدا داناست
پر از تو باشم و خالی زخویشتن ای دوست
تو گه به نعل زنی چکش و گهی بر میخ
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست؟



احمد گلچین «معانی»

گلچین

گلچین معانی یکی از توانـاترین سخنوران شیرین سخن عصر حاضر ایران است که درانواع شعر ازغزل ، قصیده ، قطعه ، مثنوی داستانی ، رباعی ودرهمه‌زمینه ها ازجدی وفکاهی صاحب آثاری کم نظیر وزبانزد همه‌اهل سخن است . سبك اشعـار جدی گلچین متمایل به‌طرز عراقی است گاهی نیز ازلحاظ رقت معنی و ابتکار مضمون های بدیع ودقیق بسبك هندی میرسد . وی درسخن‌سنجی و نقدشعر نیز از اساتید بنام است وغالباً نکته‌سنجی ودقیقه‌یابی و انتقادوی در باب اشعار دیگران از نظر علم‌شعر و انسجام‌الفاظ ورسائی‌معنی موردقبول واعجاب‌صاحب‌سخن قرار گرفته وحتی گویندگانی که احیاناً مغرور و خودپسند نیز باشند در قبال نظـریات استادانه گلچین منصفانه تسلیم گردیده‌اند .

گلچین در بارهٔ آثار منظوم‌خودنیز بسیاردقیق وسختگیر استو گوئی‌همواره این ابیات نظامی گنجوی را منظور داشته وازنخست بدان‌کار کرده است که :

تا نکنـد شعر ترا نامـدار ... نامزد شعر مشو زینهـار
به که‌سخن دیر پسندآوری ... تاسخن از دست بلندآوری
هرچه‌در ین‌پرده نشانت‌دهند ... گر نستانی به ازآنت دهند

واین است که درآثار دورهٔ تحصیلی وآغاز جوانی گلچین نیز شعر سست و بیمغز دیده نمیشود وحتی ازاشعار فکاهی وانتقادی وی که با امضای مستعار هم منتشر شده است این معنی‌را میتوان دریافت که‌غالب کلمات سنجیده و مفاهیم در کمال زیبائی و طـرز بیانش گیرا و شیرین و امتیاز آنها از آثار مشابهش در نظر اهـل فضل روشن است .

اشعار فکاهی وسیاسی گلچین که درجرائد و مجلات مهم اجتماعی و سیاسی بطبع میرسد اکثراً دارای امضا هـای مستعار «لجباز» ، «شاعر» ، «نوچه» ، «بچه مکتبی» ، «سارق‌دیوان» ، «یغنعلی»، «گل‌آقا»، «سجاف دفتر» ، «اشعرالممالك» «سیمرغ» وغیره است وتماماً دارای مضامین بکر وبدیع وروش گفتار نوینی است که درانتخاب وزن وقافیه وموضوع وتعبیرات مناسب وهماهنك باوضع‌زمان ، همه شرایط سخن‌سنجی رعایت شده و توجه صاحبنظران و سخن‌شناسان‌را بخود معطوف‌داشته‌است

قدرت طبع گلچین درسرودن انواع شعر ودرزمینه‌های مختلف هنگامی بخوبی روشن میشود که چند گویندهٔ توانا موضوع واحـدی را با شرایط مساوی یامشابهی منظوم ساخته باشند چنانکه درمسابقه ادبی نظم فارسی داستان «سنگتراش ژاپونی» که‌سه سال‌پیش بوسیله مجله اطلاعات ماهانه مطرح گردید ازمیان همه‌شعرای بنامی که درمسابقه شرکت کرده بودند منظومهٔ گلچین حائزرتبهٔ اول وبرندهٔ مسابقه شناخته شد باوجوداین، شعروسخن‌سنجی فقط یکی‌ازهنرهای گلچین‌است زیرا اینمرد در نوعدوستی وخیراندیشی ووارستگی وسایرخصائل وفضائل اخلاقی نیز ازرجال زبدهٔ‌معاصرمااست که همه منسوبان ودوستانش بدان معترفند.

احمدگلچین معانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در تهران متولدشده پس ازفراغت از تحصیلات رسمی ازسال ۱۳۱۳ دراداره کل ثبت بخدمات‌دولتی اشتغال‌ورزید وفعلا نیز در اداره مزبور مشغول است امادرکارهنر ازآغازکودکی دوستدار شعرو ادب بوده‌و ازپانزده سالگی شعر می‌سرود و براثر مطالعه و ممارست دائم درکسب علم وکمال ادب بزودی‌درشمار پرمایه‌ترین گویندگان فاضل وادیب‌عصر درآمد وازهنگام‌تشکیل انجمن ادبی‌حکیم‌نظامی بوسیلهٔ مرحوم وحید دستگردی گلچین نیزدراین انجمن‌همکاری وعضویت داشت وبیشتر منظومات ومقالات سابق‌وی درمجلهٔ ارمغان بطبع می رسید . همچنین وی یکی ازکسانی بودکه انجمن ادبی‌ایران را بنیاد نهادند و نیز سال‌های متوالی است‌که سمت ریاست دبیرخانه و دبیراول انجمن ادبی فرهنگستان ایران را بعهده دارد .

گلچین معانی دارای تألیفاتی دربارهٔ نقدشعر و سایر فنون ادب میباشدکه هنوز بطبع نرسیده‌است ویکی ازتألیفات وی‌کتاب نفیس وبزرگی بنام«گلزارمعانی» است که‌شامل بیش ازدوهزارصفحه وحاوی نخبهٔ‌آثار وزبدهٔ افکار علما و دانشمندان‌و استادان خط وشعرای نامی عصرحاضر است‌که بخط خودآنها گردآوری وتنظیم شده وعکس وشرح حال همه رجال‌علم و ادب معاصررا درآن میتوان یافت وچون ناگزیر باید بوسیلهٔ‌گراوریا افست بطبع‌برسد نشرآن ازسال ۱۳۱۸ تاکنون معوق مانده‌است ومیتوان‌گفت‌گلزار معانی یکی ازمهمترین تألیفات قرن‌معاصر است زیرا تدوین چنین کتابی که آثار هریك ازمشاهیر دانش و ادب بخط خودشان درآن گنجانیده شده‌باشد فقط باهتمام‌کسی مانندگلچین معانی ممکن است فراهم‌گردد وانتشار این‌کتاب‌خدمت بزرك وجاویدانی بفرهنك وادب ایران خواهدبود .

دیوان اشعار گلچین معانی‌نیز بااینکه مشتاق وخواستارفراوان داردوناشرین و خوانندگان سالهاست مترصدچاپ آن‌هستند با امروز و فردا و تردید خودگلچین تاکنون میسر نگردیده وگویا اخیراً مجموعهٔ قسمتی ازآثار منظوم‌گلچین تحت طبع است اما آنچه ازاشعار گلچین دراینجا نقل‌میشود اشعاریست‌که قبلانیز در جراید بطبع رسیده‌وآنهارا گلچین اشعارگلچین نمیتوان‌شمرد زیرا باکثرت شاهکارهای منظوم‌وی گلچینی دراین گلزارکارسهلی نیست.

آتش پنهان

غنچه‌ای سر در گریبان ، طایری پرواز جوی
خسته‌ای بیتاب درمان دختری جویای شوی
آتشین روئی، برویش بسته راه ازچار سوی
چون فروزان آذری ، در تودهٔ خاکستری



میوهٔ حسنی رسیده ، مانده بر شاخ بلند
نوگلی گلچین ندیده ، تلخکام از نوشخند
آهوئی ازخود رمیده ، خوش‌نگاه ودردمند
یاکه مستی‌بخش‌ودلخون،چون‌لبالب ساغری



آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت
گفتگوها روز وشب درپرده باآئینه داشت
زانکه باوی‌همچوطوطی الفت دیرینه داشت
داشت سربرزانوی‌غم، چون نبودش همسری



اندران زندان غم، جز مام خود غیری ندید
وزپدر چون داشت فکرسیم وزرخیری ندید
وز برادر همرهی در گردش و سیری ندید
تا بفکر افتاد کز روزن برون آرد سری



درنخستین روزکان مه سر کشید ازبام و در
بر جوانی پاك چشم افتاد ناگاهش نظر

و آنچنان تیر نظر آمد بجـانش کارگـر
تـاکه بال و پر فرو بست از هوای دیگری

✩

چون فرو بستش نگاهی ، دیدهٔ فـرزانگی
کرد بـا عشق آشنائی ، وز خرد بیگانگی
تـا بنور شمع رخسارش کند پروانگی
روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری

✩

بـا وی از راه نظر گشت آشنا دلبند او
بوسه‌ها زد بـا اشارت بر لب چون قند او
وآنگه از لبخند این ، آغاز شد لبخند او
زآن سپس با نامه گفتش ، گفتنی ازهر دری

✩

گاه و بیگاه از دریچه سوی او سر می‌کشید
سینه بر درگاه میسائید و سر بـر می‌کشید
دست از شوق رخش بر شیشهٔ در می‌کشید
سوی او پرواز میکرد ار همیبودش پـری

✩

پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش
روبروی او همی آراست، روی وموی خویش
در خود آرائی توگفتی بود از مشاطه بیش
نیست هرگز دختری ، کمتر ز آرایشگری



یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت
جزیکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت
مرغ جانش جز بسوی دوست، پروازی نداشت
خود کجا میجست ازین به دلبر مه پیکری



عشق جانسوزش جدا از عالم پاکی نبود
آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود
فکر نامردی و بدنامی و بی‌باکی نبود
پرتوی دائم، همی جست از فروزان اختری



و آن پری‌روخویش را باوی از آن کرد آشنا
تا حجاب شرم بر گیرد، شود مرد آشنا
بی خبر ز احوال آن دلخستهٔ درد آشنا
کش درون جان ز عشق اوست سوزان اخگری



دیگر آن ناکام : قصدی غیر خودکامی نداشت
بیش از این پروای رسوائی و بدنامی نداشت
خواهشی جز انتقام بی سرانجامی نداشت
تا گناه دختری، پوشد خطای مادری



التهابی داشت در دل، کز نظر پنهان نبود
پیچ و تابی داشت، اما حالت عشق آن نبود

در چنین حالت قبول عشق از و آسان نبود
زآنکه ره‌درمنجلابی داشت،رخشان گوهری

☆

نامه ها بنوشت واورا درسرای‌خویش خواند
تا بجوید کام دل ، دنبال‌کرد و پیش خواند
ساعتی‌صدبارخود کم نیست،لیکن بیش‌خواند
تا بدام ماده آهوئی فتد ، شیر نری

☆

بود ازین‌غافل، که‌او را پاس‌ناموسست‌و ننگ
دامن پاکان بناپاکی نمی افتد بچنگ
عاقبت چون خورد ازین ره‌تیر آمالش بسنگ
رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری

☆

نیمروز دیگر از حرمان ، پی تسکین درد
یافت‌داروی شفابخش،‌از جوانی کوچه‌گرد
دختری‌حاجت بمردی‌داشت، اینك‌مرد مرد
وای اگر بی‌شوهری ، گردد بلای‌دختری

گل شکفته

کودکی چون گل شکفتهٔ صبح
برده از هرگلی بشوخی دست
بامدادان بگلبنی روکرد
بگل نو شکفته ای دل بست

ساعتی ماند در چمن با او
گفت از هردری سخن با او

☆ ☆ ☆

ناگهان همچو غنچه ، با دل تنگ سوی مادر دوید و گریان گشت .
دست در پیش دیدگان بگرفت ، همچو گل پشت برگ پنهان گشت .
مادر از مهر چون چنین دیدش
تنگ در بر گرفت و بوسیدش

☆ ☆ ☆

گفت خارت مگر خلیده بدست که بدین گونه گشته ای بیتاب
همچو شمعت چراست سوز و گداز باز گو ؛ تا زنم بر آتشت آب
گفت کودک بلطف و شیرینی :
که برفتم بقصد گلچینی

☆ ☆ ☆

آن گل سرخ را که مینگری ، رخ بیاراسته بسان عروس ،
جلوه ای کرد و دل زدستم برد ، تا که با وی دمی شدم مأنوس ،
اشک از آن رو دوید بر رخ من ،
کانچه گفتم نداد پاسخ من .

☆☆☆

مادر از لطف طبع کودک خویش ، گشت خندان و همچو گل بشکفت .
گفت بلبل هزار گونه حدیث ، بهر گل گفت و پاسخی نشنفت .
مشو افسرده ای بهار امید
گل به از خود نمیتواند دید

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش وه چه شور انگیز و شیرین محضرست
مشتری را زهره وش آرد برقص بسکه رفتارش بدل وجد آورست

گوئی آن شیرین زبان دلفریب — شیرهٔ جان در لبانش مضمرست
نیست همتایش مگر در آینه — گرچه خود این دیگر و آن دیگرست
آیت حسن است هر عضوش، که او — از خـدای عشق، پیغام آورست
دست، در داد و ستد دارد مدام — اینچنـین دختر بتهران نوبرست
میخرد شیرینی از ماهی چنان — مشتری را بین چه نیکو اختراست
زر بشیرینی ستد، کان تازه روی — سخت شیرین کار و خوش سوداگراست
گر تر و گر خشک شیرینی دهد — مشتری خود فارغ از خشک و تراست
جـای شیرینی توانی خوردنش — بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
خواست شیرینـی تر بفـروشدم — کز تری و تازگی جان پرورست

گفتم ار بیرون کنی خشکی ز طبع
بوسهٔ تـر بخشیم شیرین ترست

نومید

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای — هر لحظه بر غمی غم دیگـر فزوده‌ای
بی طالعی، برنج والم خـو گرفته‌ای — پر طاقتی بصبر و شکیب آزمـوده‌ای
خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌ای — گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای
افسرده‌ای و در برخ از خلق بسته‌ای — دل مرده‌ای و دیدهٔ حسرت گشوده‌ای
چون اهل راز، پای بدامن کشیده ای — روی نیاز جز بدردل نسوده ای
بر باد رفته در گذر عمر، خرمنـی — بیحاصلی ز کشتهٔ هستی دروده ای
با بوده و نبوده بیك چشم دیده ای — وز رفته و نیامـده نومید بـوده‌ای
از جان بآه، گرد ملالت سترده‌ای — وز دل باشك، نقش تعلق زدوده‌ای
خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده‌ای — در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای
گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای — کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

بازگشت

بستم دوباره رشتهٔ مهر بریده را
دادم بدوست. دست بدندان گزیده را

باز آمد آنکه دردل مهر آفرین من
نگذاشت ذره‌ای غم هیچ آفریده را

دشنام داده رفت و ثنا گفته بازگشت
بار دگر بدوخت، حجاب دریده را

آرام بخش خاطرم آن ماه خوش‌نگاه
آمد بپرسش، این دل ازخود رمیده را

خورشید رخ‌نهفت ومه‌من پدید گشت
آغاز شب که دید؟ طلوع سپیده را

در دیده‌جای اشک‌غم آمدسر شک‌شوق
دیدم چو پیش‌چشم‌خود آن‌نور دیده‌را

چون طفل ناز پروری آمد بدامنم
کاینست‌حاصل. اشک‌بدامن دویده‌را

رخساره برفروخت. چو دررو‌ی‌من بدید
چشمان سرخ گونه ورنگ پریده را

لب برلبم نهاد و چوجان درتنم دمید
از جان لطیف تر، نفس آرمیده را

چشمش بپرسش تن بیمار دردمند
زلفش بجستجو، دل درخون طپیده‌را

آن زلف تیره، گرد بناگوش تابناك
مانند هاله بود، مه نو دمیده را

افکند شور مستیم از بوسه ای بسر
مستی چنان نبود شراب رسیده را

دیگر گذشت آنکه بامید بوسه ای
باوعده‌خوش کنم‌دل‌حسرت کشیده را

گلچین حدیث وصل بود جانفزا، ولیك
زهر فراق و شهد محبت چشیده را

گوهر اشک

هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند
نیستی، حرف مکرر شده را می‌ماند

کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید
خانهٔ بی در و پیکر شده را می‌ماند

برمن ایگل که بدل داغ تمنا دارم
نکهت، کام میسر شده را می‌ماند

توئی آن گوهر یکدانه که‌ازعکس رخت
اشک‌من قطرهٔ گوهرشده رامی‌ماند

مادلم گشته خیال توچنان گرم حدیث
که پریزاد مسخر شده را می‌ماند

بی‌توایگل که مهیای شکفتن شده‌ای   دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند

غزل نغز و بدیعت بروانی «گلچین»
می از شیشه بساغر شده را می‌ماند

بدرود

یك‌نکته بدلخواه، شنفتیم و گذشتیم   گفتند نهان دار، نهفتیم و گذشتیم

یك لحظه درین مرحله بیدار نبودیم   چون دیده گشودیم، بخفتیم و گذشتیم

یك عمر بگلزار جهان غنچه بماندیم   وآخر بصد امید، شکفتیم و گذشتیم

مارا دو گهر درصدف دیده همیگشت   کآن نیز بنوك مژه سفتیم و گذشتیم

در راه سخن عمر نهادیم و سرانجام   «گلچین» سخن‌این‌بود که گفتیم و گذشتیم

سایهٔ گیسو

مه‌روی‌تو، شب‌موی تو، گل بوی‌تودارد   گلزار جهان خرمی از روی تو دارد

گردون که‌سراپای‌وجودش‌همه‌چشم‌است   پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد

مهتاب شب افروز که ازهاله کند زلف   خود سایه‌ای از خرمن گیسوی‌تودارد

نرگس که نظر باز بود در صف گلها   تاچشم ترا دیده نظر سوی تو دارد

با نکهت زلف تو نسیم سحری را   هر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد

تا ساقی این بزم توئی، بادهٔ گلرنگ   این گرمی و لطف از اثرخوی تودارد

گلچین که‌بشیرین‌سخنی‌شهرهٔ شهراست
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

ادکلن

مرا گفت آتشین روئی که مویت   شدست از ادکلن خاکستری خام

بحیلت موی تا خوشبوی سازی   سوی دهلیز پیری می نهی گام

جوانی را گرامی تر همیدار   که‌چون بگذشت کم‌حاصل‌شود کام

بگفتم کای دلارام سیه موی / که باشد با تو جان خرم، دل آرام
نشان با مداد پیری است این / که صبحی باشد از دنبال هرشام
مرا سر خود سپیدست و تواز مهر / نبینی برف پیری رابر این بام
گذشت عمر را حاصل همین است / جوانی را بود پیری سر انجام

بلی با ادکلن موی سیاهم
دگرگون شد ، ولی با دست ایام

ایران وطن عزیز ماست

از روی کتاب کودکی خواند / ایران وطن عزیز ما ، است
فرمود معلمش بگو «ماست» / «ما است» مخوان که ناروا است
شاگردك بینوا ندانست / کاین گفته صواب یا خطا است
وز گفتن «ماست» روترش کرد / که«ماست»جدا«وطن»جدااست
گفتاکه اگروطن بود «ماست» / «مالك ومرقش» بگو کجا است
استاد که مرد زیرکی بود / چون دید که پرسشی بجا است
گفتش اگر آبکی است این«ماست» / بشنو که بگویمت چرا است
اکنون که اساس «ماست مالی» / بنیان کن خلق بینوا است
وز جمله حقوق خویش محروم / این قوم بضعف مبتلا است
مالك ومرقی که دارد این ماست / بر سفرهٔ چرب اغنیا است
« ترشیده و چرخ کرده‌اش» نیز / قوت شب و روز هر گدا است
گر خاصیتی بود در این ماست / البته نصیب اقویا است
کار ضعفا همیشه «کشکی» / زین «ماست کشان» بیحیا است
کاین فرقه «بمو کشیدن از ماست» / آگاه و بصیر و آشنا است
وان دسته «بماست کیسه کردن» / محکوم چو بنده و شما است
گر کار من و تو «کشك سائی است / چون در نگری گنه ز ما است
چون ما و توایم «شل تر از ماست» / گر ماست شل است ازخود ماست



حسین مسرور

مسرور

حسین مسرور یکی ازاساتید بزرگ شعروادب معاصر است که باوجود محبوبیتی که نزد اهل ذوق وادب دارد میتوان گفت هنوز بقدر کفایت قدرومنزلت وی شناخته نشده وحق وی درجامعهٔ فرهنگی ما ادا نشده است

مسرور، هم نویسنده‌ای شیرین بیان وهم مترجمی زبر دست وهم شاعری توانا وهم معلمی بزرگوار وهم یکی ازرجال فرهنگی نیکنام و گرانمایهٔ دورهٔ جدید ایران است . وی درمهمترین مسابقه شعری عصرحاضر که درسال ۱۳۱۲ بوسیله مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران پیشنهادشده بود حائز رتبهٔ اول گردید وازمیان پنجاه نفر از شعرای زمان که موضوع مسابقه را درباب الواح تاریخی تخت جمشید منظوم ساخته بودند گوی سبقت را ربود و در سایر موارد نیز توانائی و استادی خودرا در سرودن انواع شعر فارسی در همه زمینه‌ها و شیوه‌های قدیم و جدید باثبات رسانیده است که خود اشعارش شاهد گویا وفصیح این معنی است . همچنین در عالم نویسندگی وی بزرگترین شاهکار داستان هـای تاریخی ایرانی را که عبـارت از سلسله کتاب « ده نفر قزلباش » است بوجود آورد که دربین همه نوشته‌های داستانی مشابه آن بی نظیر است .

استاد حسین مسرور درزبانهای فرانسه وانگلیسی و عربی متبحر است ودر زبان پهلوی قدیم اطلاعات وسیعی دارد ودرهنر خط ازخوشنویسان بشمار میرود و ازموسیقی نیز سررشته دارد وبااینکه چهل سال درراه بسط فرهنك وعلم وادب ایران و تعلیم وتربیت جوانان مشغول خدمت وکاردائم بوده و تاکنون بیش ازده هزار صفحه کتاب ومقاله و نوشته وترجمه وآثار گرانبهای نظم ونثر وی درمطبوعات مختلف بطبع رسیده است چون اخلاقا مردی آزاده و انزوادوست وبلندهمت است و از خودنمائی و زبان آوری بیزار است کمتر ازآنچه شاگردان شاگردانش درپی نام وشهرت وجاه و مقامند برای خود نام جسته وپیوسته درصدد خدمت واقعی و بی ریا بوده است و بهمین دلیل ارزش واقعی آثاروی ومنزلت وجودی وی درجمع فضلا و ادبای زمان بمراتب از آوازهٔ نام مسرور بیشتر وبرتر است

استاد حسین مسرور که نام فامیلیش سخنیار و مسرور تخلص اوست بسال ۱۳۰۸ هجری قمری درقریهٔ کوپای اصفهان متولدشده و ازسن هفت سالگی دراصفهان

بتحصیل پرداخت وعلوم مقدماتی ومتوسطه وصرف و نحو فارسی وعربی ودروس معمول عصری را درمدارس مختلف و نزد اساتید نامدارزمان فراگرفت و در تکمیل معلومات عربی و ادبیات شرقی وغربی ازمحضر درس ومصاحبت عده کثیری ازمشاهیر علم و ادب قرن اخیر دراصفهان وشیراز ومشهد و تهران استفاده کرد بعداً در سال ۱۳۴۲ قمری وارد خدمت معارف گردید و ضمن سمت ها و اشتغالات مختلف اداری و فرهنگی در حدود سی سال است که در دبیرستان های تهران و ازجمله دارالفنون به تدریس و تعلیم میپردازد .

از تألیفات ونوشته‌های مسرور کتابهای «امثال سایره» و « فرهنك زبان » و داستان تاریخی محمود افغان و سلسله داستان تاریخی «ده نفر قزلباش» وداستان تاریخی «قران» گوشه‌ای اززندگی لطفعلیخان زند و مجموعهٔ داستانهای کوتاه بنام «نی زن بیابان» و بیش ازسیصد رساله و مقالات علمی وادبی وتحقیقی ازآثارقلم وی بطبع رسیده واشعار استاد مسرور نیز که درهمه مکاتیب کهن و نودر کمال فصاحت و بلاغت سروده شده بالغ برشش هزار بیت است که هنوز بصورت کتاب تنظیم نگردیده است ومقدار قلیلی ازآنها درمطبوعات مختلف وازجمله مجله ارمغان منتشرشده است . اینك چند قطعه ازاشعار استاد مسرور :

بجوانی

یکی گفتا ز دوران ناامیدم — که میروید بسر موی سپیدم
از این موی سپید اندیشه دارم — که بر پای جوانی تیشه دارم
فلك هرچین که از مویم گشاید — دگر چینی برابرویم فزاید
بگفتم این خیال ناپسند است — جوانی آهوئی سردر کمند است
کمندش چیست شوق وشادمانی — چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره‌ای اززندگی نیست — که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
نه تن از محنت پیری غمین است — بلای تن دل اندوهگین است
جوانی در درون دل نهفته است — جوانی درنشاط وشورخفته است
نشیدخنده چون ازلب شود دور — طرب بیمار گردد عشق رنجور
نه پیری درگذشت ماه وسال است — که مرگ عشق وترك ایده آل است
چودل در کوی نومیدی گذر کرد — جوانی از در دیگر سفر کرد

چو کم شد از دلت عشق هوسباز — همانا شام پیری گشته آغاز
چو بینی دیر خواه و زود سیری — جهانت می کند آگه که پیری
بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد — جوان‌خوی و جوان گوی و جوان یاد
چو کبکان قهقهه صبحش جگرخیز — چو بلبل گلشن آرای و سحرخیز
بسا رعنا جوان حسرت آلود — که پیری بر رخش لبخند زن بود
بیا تا تن بخرسندی سپاریم — کز و شایسته تر یاری نداریم

سرخ حصار ری

در حصار سرخ ما را وعدهٔ دیدار بود
محفل یاران شیرین محضر هشیار بود
اول اردی بهشت آیات سحر آمیز داشت
گوئیا با من در و دیوار در گفتار بود
آب روشن ، دشت خرم ، باغ سرخوش ، کوه سبز
در طبیعت هر چه بود آرایش و آثار بود
ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز
نرگس نو رسته گاهی خواب و گه بیدار بود
از شقایق کوه گرد خود حصاری سرخ داشت
لاله زار از آب و رنگ لاله آتش زار بود
جوی در هر آبشاری داشت آهنگی دگر
گاه زیر و گاه بم چون ناله های تار بود
گردش آب روان در لابلای سبزه زار
گاه پیدا گاه پنهان چون جمال یار بود
یادم آمد روزگاری کاندرین گلگون حصار
قصر شاهان و تماشا خانه احرار بود

کار داران و سران روم و چین را سالها
روی تسلیم و سرطاعت بدین دربار بود
حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست
نه در آنجا نه حصار و نه درو دیوار بود
قصر آزادان ورادان بنده منزل شد از آنك
بندگی ارزان و آسان خواجگی دشوار بود
سروری در کسب قدرت بود ورهن مشکلات
بندگی در خاك راه افتاده خوار وزار بود
خون گلگون فدا کاران حصار ملك را
آب و رنگ عزت و گلگونهٔ رخسار بود
ترکمن چای آبروی باستان ما بریخت
لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود

کودك آسمان

نشستم بسی بر لب زنده رود
تامل کنان در رموز حیات
شنیدم یکی نغز و دلکش سرود
که میخواند خوانندهٔ کائنات
چو بانوی شب پرده از رخ گشود
بیفتاد رخسارهٔ مه در آب
دگر گونه شد جلوهٔ زنده رود
ز آمیزش آب با ماهتاب
چو آئینه آب روان تابناك
فتاده در آن سایهٔ بیشه ها
بدانسان که بر روی دلهای پاك
غبار هوس ها و اندیشه ها
نسیم شب از روی گلهای باغ
خرامان خرامان خرامد بمغز
چو از بوی گل تازه گردد دماغ
بجنبش در آید خیالات نغز
از آن رود هر قطره چون رود عود
سخن ها از انجام و آغاز گفت
گل و سبزه مضراب آن عود بود
که این راز با نکته پرداز گفت

من از کشت رحمت یکی خوشه‌ام | ز خورشید و مه یافته پرورش
فرستاد ایزد بدین گوشه‌ام | که بی تو شگانرا رسانم خورش

☆ ☆ ☆

از آن پیش کایم ز بالا فرود | بایوان کیوان مکان داشتم
کلاه من از اطلس زرد بود | کمربندی از کهکشان داشتم
من آن کودک آسمان زاده‌ام | مکیده ز پستان ناهید شیر
کنون از بر دایه افتاده ام | بدامان این تیره خاك حقیر
بدو گفتم ای چشمهٔ زندگی | چه‌جوئی ازاین کوشش بی‌حساب
بیا بس کن از این شتابندگی | بدامان این دشت لختی بخواب
نبینی جهان سر بسر خرم است | زمین وزمان غرق آرایش است
دمی شادمان‌شو که‌عالم‌دمی است | سرانجام هر کوشش آرامش است
بگفتا ز من پای ماندن مخواه | بهل تا بگردم باین دشت‌و کوه
که گر من بمانم بدین جایگاه | شود زنده از زندگانی ستوه
اگر من بیك جای گیرم قرار | جهان خشك لب‌ماند و تیره روز
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار | چنین است فرمان گیتی فروز
بیاك جا گر آرام گیرد تنم | زمن دور گردد برا زندگی
شود گنده این پیکر روشنم | نه زیباست با زندگی گندگی
تو از من بیاموز شایستگی | که سر چشمهٔ فیض خشك وترم
نه آرامشم هست و نه خستگی | چنین گفته روز ازل داورم

تذاری من

گل شمع در آخرین سوز بود | سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور | گریزنده شبنم در آغوش نور
که‌مرغی نوای طرب ساز کرد | زچشمم‌شکرخواب‌شب‌باز کرد

قناری ز کاشانهٔ تنك خویش — جهان کرده سرشار از آهنگ خویش
ز نور شفق رشته ها تافته — وز آن رشته‌اش بال و پر بافته
ز دریای شب موجی انگیخته — بچشمان او قطره ای ریخته
شب تار، خم گشته بر روی او — زده بوسه برچشم جادوی او
بهود قفس لعبت بند باز — گهی بر فرود و گهی برفراز
شدم پیش آن تنك کاشانه اش — که افزون کنم آب بادانه‌اش
چنان مست آن صبح سحار بود — کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحب نفس — که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگر باره درچهچه وسوت شد — هم آواز مرغان لاهوت شد
بمضراب منقار چون چنگزن — بسیم قفس گشته آهنگ زن
بدو گفتم ای مرغ زیبای من — فرح بخش و کاشانه آرای من
تو دستانسرائی و من چامه گوی — تو زرین پروبال ومن زرد روی
ترا نیز با زرد رویان سری است — که این زردی از تابش آذری است
مرا نیز در دل همان آتش است — که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو، تازه کن جان مشتاق را — بخوان تا بخندانی آفاق را
مگر مرغم امروز بیدار نیست ؟ — چرا درقفس کوشش و کار نیست؟
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟ — چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم از نگاه — بخواب عدم رفته از خوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد ؟ — چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
پریده ز تن نقش های زریش — شده بالها جمع و پرها پریش
خط وخال دیگر خط وخال نیست — خطی هست اما در آن خال نیست
چنان اشکم از دیده آمد فرود — که بشنید همسایه ام رود رود
چو بودم ز غمهای دوران برنج — غمم میزدود از دل آن نغمه سنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار — دگر با که گویم غم روزگار ؟

مگر بود رامشگری چیره دست / که در حلقهٔ بزم عالم نشست
دمی چند باساز دوران نواخت / دگرره بسر منزل خویش تاخت
ویاخود یکی رشته‌زاین سازبود / که با لحن جاوید دمساز بود
کنون نا هم آهنگی آغاز کرد / که‌دورانش ازسازخود بازکرد
خطیبی توانا و چالاك بود / که گوینده بر مردم خاك بود
بسر برد آن خطبه نامدار / فرود آمد از منبر روزگار

سعدی ✿

دیار فارس که سرسبز باد سامانش / مباد حادثه را ره بچار ارکانش
گهی ببالد بر کورش سلحشورش / گهی بنازد بر حافظ غزل خوانش
گهی بر آید دارا باوج او رنگش / گهی نشیند «صدرا» بصدر ایوانش
زبرق نیزه مردان پارس همت خواه / که ارمغان سفر بود مصرو سودانش
هنوزدیده‌فریب است‌نقش اصطخرش / هنوزگوش نوازاست چنگ عرفانش
نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس / که پادشاه سخن خفته در شبستانش
امیر نثر و بلاغت بملك جاویدش / خدای شعر و فضیلت بعرش فرمانش
چنان بساز سخن نغمهٔ غزل بر بست / که پر صداست هنوز آسمان‌زایمانش
ببوستان و گلستان خرام تا بینی / چکامه گوی‌و نواخوان هزاردستانش
گذشته برچمنش‌هفتصدخزان وهنوز / نبرده باد فنا برگی از گلستانش
بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر / هنوزهرچه بچینی گل‌است وریحانش
نه تشنه کامی از روزگار مردادش / نه زرد روئی از سورت زمستانش
کلاه گوشهٔ ایران بآفتاب رسید / چواین‌سهیل‌شرف سرزد ازگریبانش
سلام‌کن چو بآن بارگاه انس رسی / که‌درجواب خوشآمدستانی ازجانش
سپس زگفته «مسرور» این ترانه‌نغز / بخوان و همت عشقی طلب زدربانش

اردی بهشت ۱۳۳۱

✿ بمناسبت افتتاح آرامگاه سعدی سروده شد



مؤید ثابتی

مؤید ثابتی

مؤید ثابتی یکی از مشاهیر شعرا ورجال علم و ادب دورهٔ معاصر است که سلامت گفتار وفصاحت اشعارش مورد توجه نقادان وسخن‌شناسان میباشد وآثارمنظوم وی در بسیاری از مجلات و مطبوعات سی‌چهل سالهٔ دوران جدید بطبع رسیده است.

مؤیدثابتی‌درشعر پیروسبك اساتید متقدم ورهرو طریقهٔ اصیل شعر و شاعری فارسی است وی در قصیده وغزل استاد است وقصاید وی درسبك خراسانی وغزلیاتش ازلحاظ فصاحت وشیوائی درلفظ ومعنی تاسرحدکمال پسندیده میشود ودر سایر زمینه های شاعری نیزآثار پرمغز و بدیعی دارد که توانائی‌ویرا درهمه فنون سخن‌میرساند.

مؤید ثابتی که نامش سیدعلی وتخلصش در شعر مؤید است فرزند مرحوم‌سید حسین ثابتی نایب‌التولیه آستان قدس رضوی است که ازرجال بنام بین‌النهرین و از طایفهٔ آل ثابت بوده وازاوایل‌قرن معاصر بایران مهاجرت کرده ومقیم خراسان گردیده وازطرف ناصرالدین شاه قاجار بسمت نایب التولیه آستان قدس رضوی منصوب شده وسالهای مدید باکفایت ونیکنامی در این‌مقام انجام وظیفه میکرد . مؤید ثابتی بسال ۱۲۸۱ شمسی درمشهد مقدس متولد شده تحصیلات خود را در مدارس و نزد اساتید زمان بپایان رسانیده در ادبیات فارسی وعربی صاحب اطلاعات وسیع ومعلومات‌عمیق ودارای تألیفات متعددی ازجمله کتاب تاریخ وراهنمای مشهد است که اکثرآنها هنوز بطبع نرسیده است وفقط کتاب مکاتیب غزالی ودیوان همام تبریزی بتصحیح و اهتمام ایشان منتشرشده است .

مؤید ثابتی که ازرجال نیکنام دورهٔ مشروطیت بشمار میرود تاکنون درشش دوره تقنینیه بنمایندگی‌از طرف اهالی خراسان درمجلس شورایملی ومجلس سناانجام وظیفه کرده ودر سایرمناصب‌ومشاغل دولتی واجتماعی نیز همواره درعداد زعمای‌قوم ومشار ومشیرامور مهم بوده ودرهمه حال با شعروادب وتألیف وتصنیف سروکارداشته وآثار منثور و منظوم وی نامش را در مجامع ادبی با احترام وتوجه اهل ادب‌مقرون داشته است اما دیوان اشعار مؤید ثابتی نیز مانند سایر تألیفاتش هنوز چاپ نشده و ازآنچه بطبع رسیده چند قطعه نقل‌میکنیم که‌البته آنها را منتخب اشعار مؤیدنمیتوان دانست .

برف

برف آمد و سر کرد بهرزن و هرکو   امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی زسپیدی شده چون سینهٔ شهباز   گردون زسیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار   پنهان شده درخانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگلخانه گل سرخ   وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پراز برف تو گوئی ز ره ناز   کرده‌است عیان سیمبری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم   چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تادامنش ازبرف و گل آلوده نگردد   بالا زده دامان و فرو چیده ز هرسو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ   کاوراست کنون بستر و بالش ز پرغو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار   کز برف بود بر زبر تارك تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی   کز شیره بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یك باره تن بید   وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو
زی باغ بیائید و به‌پرسید ز دهقان   کان دولت دیروزی امروز ترا کو
آیا زچه برباد شد آن نو گل شاداب   آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو
در باغ از امروز دگر تا مه اسفند   یك سبزهٔ نو رسته نه‌بینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار   گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
درکشت همی نعره زند بلبل بیدل   در دشت همی خنده کند لالهٔ خودرو
آن رعد همی کوس زند سخت بقوت   وان ابر همی تیغ کشد سخت به‌نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین   کاورا فکنی هردم ازینسوی بدانسو
گیتی شود ازسبزه و گل چون پر طاوس   بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز برآید گل و سنبل   بر سبزهٔ نو نیز برآئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید   «همرنك رخ خویش بباغ اندر گل جو»

نوروز

فرو آویخت از گلبرگ شبنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو رخشان گوهری از سـ ـح پرچم
فروزد از بر گلبن گل سرخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو خورشید از بر کیهان اعظم
بگلبن گل یکی تاج کیانی است ‌‌ ‌‌ ‌‌ نمایان از فراز مسند جم
درختان خرمی را جامه‌ئی نو ‌‌ ‌‌ ‌‌ بپوشیدند از دیبای معلم
پریشان کرد گیسو بید مجنون ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنان چون دلبری زلفین پرخم
بگردون برق هردم برکشید تیغ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آرد رعد فریادی دمادم
زدو سو ابرها چون جنگجویان ‌‌ ‌‌ ‌‌ خروشیدند و افتادند در هم
تو گوئی آسمان سازد مثالی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز رزم اشکبوس و جنگ رستم
خجسته باغبان ما را بنوروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ دو صد گونه گل آورده فراهم
زیک‌سو نرگس‌وشب بوی وسنبل ‌‌ ‌‌ ‌‌ زیک سو سوسن و یاس وسپر غم
کند رخساره گل دربرگ پنهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز تحریک نسیم صبح هردم
بسان آتشی کز دور در شب ‌‌ ‌‌ ‌‌ شود خاموش و روشن از پی‌هم
تکلم کرد اگر در عهد خردی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بگهواره درون عیسی ابن مریم
کنون از آشیان آنمرغك خرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ سخنگو شد چو عیسیّ مکرّم
منظم شد بساط باغ بر خیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ بساط خرّمی را کن منظم
مسلم نیست چون هستی کسی را ‌‌ ‌‌ ‌‌ چرا از کف نهی عیش مسلم
بنال ای بلبل عاشق که هرگز ‌‌ ‌‌ ‌‌ مبادا سایهٔ گل از سرت کم
مرا آن نغمه های دلکش تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ دهد شادی بجا، وزدل برد غم
خوشاو خرّما آنکس که اکنون ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز وصل دلبری شاد است وخرم
نه چون من کزفراق دوست‌دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو ماتم دیدگان اندوه و ماتم

مرا دیگر وصال دوست حاصل
ندانم کی شود والله اعلم

محیط امن

همچو مجنون رو بصحرای جنون خواهیم کرد
عقل را درچاه حیرت سرنگون خواهیم کرد
جامهٔ تقوی بخون رز فرو خواهیم شست
همچو گل برتن قبا را لعلگون خواهیم کرد
رامش وشادی دل، هرقدر شد نقصان پذیر
مصرف می را بآن نسبت فزون خواهیم کرد
از جهان چشم نکوئی داشتن ناپختگی است
این خیال خام را از سر برون خواهیم کرد
سینه‌را ازسوز غم آتش فشان خواهیم ساخت
دیده ازخوناب دل دریای خون خواهیم کرد
سقف این طاق مقرنس را ز سوز آه خویش
بر سر این بدسرشتان سرنگون خواهیم کرد
در محیط امن تنهائی دل آزاده را
دور، از آمیزش این خلق دون خواهیم کرد

بگویمت که منم

شکسته‌خاطر و آزرده‌جان وخسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم
بلای جان‌من‌این‌عقل مصلحت بین‌است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
برشحه‌ئی ز من ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات، پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چوشمع آتش‌سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب　　چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

در گوش کر، چه سود کند خواندن سرود؟ ☆

بر کلك مشکبار تو فرخ دو صد درود　　کز خاطرم بلطف و کرم زنگ غم زدود

چون نامهٔ تورا بگشودم به پیش چشم　　گفتی که از بهشت برویم دری گشود

منت نهاد بـر دل و جان فسرده ام　　زین مکرمت که لطف تو درحق من نمود

لیکن بطعن بـر قلمت رفت نکته ای　　کان طعن رامن از تونیارستمی شنـود

گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی　　در یای طبع تو ز گهر های نابسود

پنداشتی که گنج سخـن را قضای بد　　مانند روز عیش و جوانی ز من ربود

هرگز گمان مبر که زره بازمانده است　　گرخنگ فکرتم زتکاپـو دمی غنـود

باغی است طبع من بلطافت که صبح و شام　　صد گونه گل زهرطرفش میتوان درود

طبعم چوزنده رود روانست و فیض بخش　　وز گشت سال و مه نشود خشك زنده رود

هرگه که لب گشایم و ساز سخن کنم　　از آسمان سروش فرستد مـرا درود

چون بنگری بصافی و پاکی شعر من　　وحی است گوئی آمده از آسمان فرود

آن کومرا ستود هنر را ستوده است　　وانکس که فضل را بستاید، مرا ستود

از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم　　بر جاه من، زمانه اگر کاست یا فزود

نسج بدیـع کارگـه آفرینشم　　جان و دل مرا بود از عشق تار و پود

خوشتر ز نظم شعر بر من نبود و نیست　　در این فراخ گیتی، ازهرچه هست و بود

هرچند نغمه سازوخوش الحان چو بلبلم　　در گوش کر چه سود کند خواندن سرود؟

با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر　　آخر مرا بگوی، که ازشاعری چه سود؟

☆این قصیدهٔ استادانهٔ شیوا را آقای مؤید ثابتی درجواب نامهٔ دوست دیرین خود آقای محمود فرخ سروده اند . آقای فرخ در نامهٔ خویش از ایشان گله کرده بـودنـد که چرا در شاعری امساك میکنند ، واین گله مندی شاعر، استاد را بسرودن این قصیدهٔ غرا برانگیخت ...



محمد علی ناصح

ناصح

ناصح یکی از ادبای بزرگ معاصر است که هم در نظم وهم در نثر صاحب آثار پرارزش وجاویدانی است . یکی ازکارهای ادبی ناصح ترجمهٔ کتاب « سیرة جلال الدین» تألیف ذوالبیانین محمد زیدری است . محمدزیدری که منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه بوده دردو کتاب از تألیفات خودیکی نفثة المصدور بفارسی ودیگری سیرهٔ جلالی بعربی دو نمونه اززیباترین نثر فصیح وبلیغ عصرخودرا بیادگار گذاشته وترجمه این کتاب بفارسی که بوسیلهٔ محمد علی ناصح انشاء شده یکی از ترجمه هائی است که از لحاظ سلامت وامانت و فصاحت یکی از نوادرعصر وزمان ماست بخصوص که هرجا متن کتاب منظوم بوده ترجمهٔ آن نیز بی آنکه حرفی کم وزیاد شود بفارسی شیوا ودرست منظوم گردیده واستادی وقدرت طبع وقلم ناصح را معرفی گویا وبلیغ است. از سایر تألیفات ناصح رساله درشرح حال صاحب ابن عباد وشرح حال خاقانی شروانی وتصحیح دیوان ابوالفرج رونی چاپ شده ومؤلفات دیگرایشان هنوز بطبع نرسیده است.

محمد علی ناصح بسال ۱۲۷۷ شمسی درتهران متولدشده تحصیلات جدیدرسمی ومعمولی زمان را بپایان رسانید، واز علوم قدیمه دورهٔ کامل دروس ادبی زبان فارسی وعربی وفقه واصول وحکمت را نزد اساتید فضلا تحصیل کرده ادبیات عربی را تادرجهٔ استادی وزبان فرانسه را نیز بخوبی فراگرفت وازسال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ درآمد وفعالیتهای علمی وخدمات فرهنگی وی همواره مورد تقدیروتوجه بود تاآنکه چند سال پیش بدریافت نشان درجهٔ اول علمی نیز نائل گردید و امروز ناصح مردی است که درنظم ونثر شاعر وادیبی استاد ودر علوم دینی فقیهی دانشمند وحکیمی فاضل و درفن نطق وخطابه نیز ازسرآمدان خطبای عصر و از خدمتگزاران صمیمی فرهنگ بشمار میرود .

ناصح در همه شیوه‌ها وزمینه های شعر طبعی قادر وبیانی شیوا وزبانی فصیح وشیرین دارد ورعایت تمام نکات وقوانین علم الادب وقواعد عروضی را در نثر ونظم لازم میشمارد وبا هرنوع سهل انگاری وبدعتی مخالف است وعدم رعایت قواعد اصولی ادب را بوسیله بعضی متمردین دلیل ضعف وناتوانی آنها میداند . ازآثار منظوم ناصح که هنوز بصورت دیوانی تنظیم نشده قسمتی درمجله ارمغان وسایر مجلات ادبی بطبع رسیده است و چند قطعه ازاشعار وی که نقل میشود فقط نمونه ای ازاشعار ناصح است نه منتخب آثار او :

قطره و دریا

بدامان دریا ز چشم سحاب / یکی قطره غلطید چون در خوشاب
برآشفت از آن بحر پرخاشجوی / بتندی ترش کرد بر قطره روی
که ای خرد ناچیز دور از خرد / فراتر منه پای از حد خود
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار / ترا زین میان به که گیری کنار
جوی چون نهٔ در ترازوی من / نباید نشستن به پهلوی من



چو قطره بدید این درشتی زیم / بدو گفت سنجیده تر گوی و کم
بفریاد و غوغا میاشوب مغز / سخن به که آهسته گویند و نغز
منم قطرهٔ آب شیرین گوار / بپاکی چو آئینهٔ بی غبار
همه اصل وفرعم زلطف وصفاست / کزین هردو باشندگان را بهاست
پلیدیست دور از من و دور باد / که پاکیزه دامانم و پاک زاد
تو با این بزرگی و پهناوری / سزد گر ز خردی بمن ننگری
که گر فربهی در سرشت تو نیست / ترا دست از اینگونه گوهر تهیست



و دیگر، ترا این بزرگی و جاه / نه خود بود کز ماست ایندستگاه
که گر نیستی قطرهٔ ناتوان / نبودی نشان از یم بیکران
بسی قطرهٔ خرد بیدست و پای / زخود چون من ایدر تهی کرد جای
فروشد درین بحر وازخود گذشت / تو دریا شدی قطره ناچیز گشت
بلی جمع ما گر شوند از تو فرد / بر آید بچرخ از نهاد تو گرد

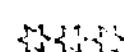


نماند ز تو جز یکی توده خاک / رود آب و نیز آبروی تو پاک

فتد ناگهانت ز جوش و خروش
تن مرده بی جنبش و تاب و توش
چو خود هست بود ونبودت ز ما
نه‌سرمایه تنها که سودت ز ما
خدا را بما تند و سرکش مباش
برین خاکساران چو آتش مباش
بهستی ده خود مشو سر گران
کزین پیش گفتند دانشوران
چو با منعم خویشتن بد کنی
همه‌سعی در نکبت‌خود کنی

ترانهٔ رود

رهروی چون صبا جهان پیمای
کرد روزی کنار رودی جای
رود را دید گشته رود نواز
با نوائی شگرف دستان ساز
اندر آن پرده رازها بسیار
بر دل خاکیان نکرده گذار
لیك هر نغمه ره بجائی داشت
کار با جان آشنائی داشت
ره نوردی حریف شوق و طلب
گرم جوش وخروش‌وکف برلب
پا ندانسته گاه سیر از سر
ساخته پا ز سر براه اندر
با هزاران هزار زنجیرش
بوده در هر قدم عنانگیرش
تندجنبنده بی سکون و درنگ
خاك توفنده و شتاب آهنگ
موجها گه دویده از پی هم
کرده بس نقشها بر آب رقم
همچنان لشکری برون زحساب
بهر یغما بپویه کرده شتاب
گه فتاده بهم بره یازان
این یك ازراست‌وآن‌بچپ‌تازان
چون‌سپاهی بگاه جنگ و گریز
پشت کرده بعرصه گاه ستیز



رهرواین‌جنبش وخروش چودید
در شگفت آمد وز حود پرسید
کای عجب دره دراز آهنگ
پای بر سر دوان و سربر سنگ

روز و شب لحظهٔ نیا سودن
با مه و مهر همسفر بودن

هر نفس ناله و فغان کردن
هردم از دست خود قفا خوردن

چیست زین خام طبع بی تدبیر
همچو دیوانه پای در زنجیر

تا ازین پویه چیست مقصودش
وندرین قبله کیست مسجودش

زین ره سخت هم بنیروی بخت
راه پیما برد به منزل رخت

یا به پایان رسد زمان ز آغاز
همچنان این دونده در تك وتاز



داشت سالك چنین بخویش خطاب
کامدش از زبان رود جواب

کای ندانسته رسم وراه طریق
ابجد آموز مکتب تحقیق

اندرین گرد گرد دایره وار
خامهٔ صنع را خط پرگار

نیست بی سیر نقطهٔ موهوم
گرنه بر جاهلی بود معلوم

زمی پست و آسمان برین
مهر رخشان و ذرهٔ مسکین

در طلب هر یکی بود پویان
همه مقصود خویش را جویان

جنبش ایدر نه خاص جانورست
هم چو حیوان جماد پویه گرست



من که بینی بسالیان دراز
پویم این راه را نشیب و فراز

آرزوی وصال بحر مراست
عزم همراه و عشق راهنماست

چون رسم در محیط بی پایاب
خانه از خود تهی کنم چو حباب

بحر بنشاندم زجوش و خروش
بنشینم ز گفتگو خاموش

جا در آغوش وی چو بگشایم
او شوم و ز خودی بر آسایم

ناقصی طالب کمالم من
گرم جنبش بماه و سالم من

وین کمال و سعادتست بسم
که بدریای بیکران برسم

نیز اگر رنج پویه جانکاهست
هر قدم صد خطر فرا راهست

هست مقصود چون بزرك وخطیر
زحمت اندك شناس و رنج حقیر

صباح عید

صباح عید کـه خور جلوه‌گر ز خاور گشت
ز تـاج زر بسر کـوه سایه گستر گشت

بدیده از فلك آبگون ز خیط شعاع
پرند سبز نمایـان و سوزن زر گشت

بر آفتـاب چو دیدم فروغ طلعت وی
بچشم من زدگر روزهـا فزونتر گشت

فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد
گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت

تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان
بیـافت ناگـه و کام دلش میسر گشت

نسیم خلـد بر آفـاق گـلفشانی کرد
جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت

جهان بلحنی دلـکش سرود شادی خواند
ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت

همی دگر شد مـاهیت جهـان زانسان
کـه غصه نیز بشکل طرب مصور گشت

در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش
کـه گـاه بعثت فرخنده پیمبر گشت

محمد آنکه بام القری چو زاد زمام
زمین کعبه بدین موهبت فلك فر گشت

ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم
که فخر دوده آدم بپاك گوهر گشت

تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز
که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت
شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان
قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت
ضمیر روشن وی جلوه‌گاه نور یقین
چنانکه آئینه از آفتاب مظهر گشت
فرود پایه اوصاف اوست هر معنی
که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت
جهان پناها از پادر آمد ایرانی
ز بس حوادث چون آسیاش برسر گشت
صفای مشرب عیشش ز بس مکدر شد
بخنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت
ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم
که آب رفتهٔ دولت بجوی او برگشت
ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز
شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت

صبا برلاس

از فصاحت ملک را گر نام باید جاودان
ملک ایران را ز گیتی زنده جاوید خوان
گر در اقطار دیگر ملک زمین تسخیر کرد
شعر استادی هنرور نکته گوی و نکته دان
فضل ایرانراست باری کاندرین پاکیزه خاک
شد نوا ساز سخن را از زمین بر آسمان

از سخنگویان ما هر یك بدیگر فن وسبك
شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان
کز سپهر پیر ما را زال فرتوت زمین
ناردش مانند تا پاید همی دور زمان
عندلیب پارسی آری چو بر خواند سرود
بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان
گر حدیث رزم خواهی گفتهٔ دانای طوس
کاندرین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان
ور سرود بزم جوئی از نظامی جوی ازانك
مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان
رمز عرفان از سنائی جوی یا از مولوی
یا ز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان
من ندانم زین سخن‌سنجان کدامین به که هست
هر گلی را رنك و بوئی خاص دراین گلستان
زاده عقل روانست این سخنهای بدیع
زان نیارم گفت کان زین به بود یا این ازان

******

آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند
پرتو هر یك گرفته شرق تا غرب جهان
آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع
شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان
این مهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاك پارس
چون در از دریا ومشك از تبت و گوهر ز کان
شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست
فخر گیتی جمله نه یك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد

مر گلستان را بر اهـل هنر برد ارمـغان

گلشنی از یك گل او جمله گیتی نو بهار

گلستانـی تا ابـد ایمن ز آسیـب خـزان

گلستانیخوش که در هرفصل چون باغ بهشت

بر بساطش لاله و گل گستریده پـرنیان

لفظ چون آب روان معنی چومی مستی فزای

در گلستان خوش بود آری می و آب روان

بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار

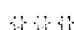
میوهٔ معنیت بخشد بیدریغ و رایگـان

نی همانا کز ره تحقیق دریائیست ژرف

گوهر حکمت دراو چندانکه دلخواهد نهان

در «بدایع» کز بدیع افتاده است اسلوب نظم

ختم معنی راست حجت از خـواتیمش عیان



باری این استاد عمری برد رنج کسب علم

تافت زان پس روزگاری بر جهانگردی عنان

ازشهاب و بوالفرج چونشد بدانش بهره مند

بر بسیط خاك روی آورد چون باد وزان

گونه گون دید آزمونها ازجهان پست لیك

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان

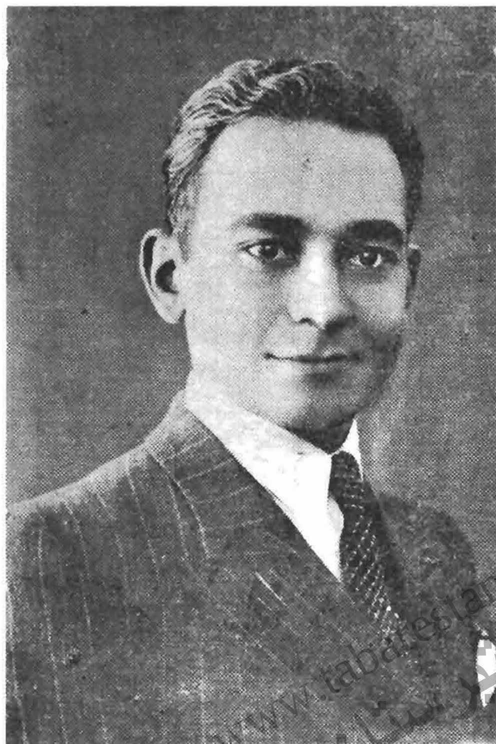
خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را

نامه ها پرداختهریك در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطاب ارجعی ازحق شنید
نفس جزئی یافتش با نفس کلی اقتران
قطرهٔ روشن گهر چندی ز دریا شد جدا
باز در آغوش دادش جای بحر بیکران

☆☆☆

گر قفس بشکست وروی ازچشم ظاهر بین نهفت
و ز تغنی لب ببست این بلبل عرش آشیان
نه سپهر از قول موزونش پر آواز است و نیز
بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان
ای مهین گوینده کاینك آفرین گوی تواند
یك بیك گویندگان پیرو جوان خردو کلان
چون توجان پاکی اندرتیره خاکت جای نیست
بلکه چون جان جای داری دردل پیرو جوان
تا بتابد چهر مهر از گنبد نیلو فری
چون فروغ رای سایهٔ ایزد و شاه جهان
ملك ایران کشور خورشید را پیوسته باد
از لوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان
دانش و حکمت چو باشد خاك ما را آبروی
باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان
چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب
شاد زی تا دهر پاید زندهٔ جاویدمان
گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنك
شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان



علی صدارت (نسیم)

نسیم

نسیم صدارت یکی از گویندگان خوش قریحه و پراستعداد زمان ما است که در انواع شعر فارسی تواناست ودر آثار وی قصاید وغزلیات و مثنویها وقطعات پر مغزو جالب توجه زیاد وجود دارد واگرچه در سال‌های اخیر بواسطه اشتغال بامور قضائی کمتر درصددنشر آثار جدیدش بوده است اما از بسیاری از منظومات واشعار ایشان که از سالهای پیش در جراید ومجلات ادبی بطبع رسیده بغنای طبع وشیوائی ورسائی بیان واندیشه‌اش پی میتوان برد.

علی صدارت که در شعر «نسیم» تخلص میکند بسال ۱۲۹۶ در قصبه اردکان از توابع یزد متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در اردکان ویزد ودوره متوسطه را دراصفهان بپایان برد وسپس در تهران بدانشکده حقوق وارد شد وبسال ۱۳۱٤ به گرفتن دانشنامه لیسانس حقوق نائل آمد واز سال ۱۳۱٦ بخدمت وزارت دادگستری وارد گردید واز این‌موقع ۹سال در دادگستری شیراز انجام وظیفه کرد سپس بریاست دادگستری استان پنجم‌چند سالی در کرمانشاه اقامت داشت وبعداً بریاست کل‌دادگاه‌های استان شهرستان تهران منصوب گردید ودر همه احوال علاوه بر انجام وظایف قضائی‌ومشاغل دادگستری که‌در آنها بنیکنامی وشرافت گذرانیده با امور ذوقی‌وادبی وشعرونویسندگی نیز مانوس بوده است وقسمتی از آثار منظوم وی بسال ۱۳۲۰ و هنگام اقامت درشیراز بنام «ترانه‌های نسیم» منتشر شده اماآثارجدیدتر ایشان هنوز بصورت کتاب تدوین نگردیده است.

صدارت نسیم در شعر پیرو سبک اساتید است وبا اینکه معانی ومفاهیم جدید و بدیع در اشعارش فراوان است با تندروی در شعرنو وانحراف‌از روش وسیره ادبای متقدم مخالف است ومیگوید هنر آنست که شاعر قدرت بیان اندیشه وسخن خود را در قالب شعرعروضی داشته‌باشد وگرنه بهتر است بنثر بنویسد. نسیم همچنانکه درانجام امور اجتماعی‌ومسئولیت‌های قضائیش مردی فعال وخلیق وخوش قلب‌است در شاعری نیز لحنی گرم وشیرین دارد ودرآثار منظومش اشعار انتقادی واجتماعی با حرارت و اثربخش متعدد میتوان یافت. اینك نمونه‌ای چند از اشعار نسیم.

دیدار

گلبن بخت من امروز ببار آمده بود
که مرا آن گل رعنا بکنار آمده بود

زلف آشفته ولب‌خنده زنان چشم‌خمار
بمـراد دل من شیفته وار آمده بود

چون گل ازدیدن رویش دل‌تنگم بشکفت
که فرح‌بخش‌تر از باد بهار آمده بود

ساعتی خانهٔ‌من رشك نگارستان گشت
که‌بدیدار من آن طرفه نگار آمده‌بود

جان سپردن بشب‌وصل خوش آیندنبود
ورنه جان برلب من بهر نثار آمده‌بود

بوی گل میشنود رهگذر از کوچهٔ ما
کان گل تازه‌ازاین راهگذار آمده‌بود

همرهانش همه بودند بمن برسر لطف
نو گلی‌بود که بی‌زحمت خار آمده بود

دلم‌از دست‌بشد، شیشهٔ‌صبرم بشکست
کافت جان‌ودل وصبر وقرار آمده بود

دام زلفش ره دلها ز دوصد دیده‌دراو
مانده‌حیران که غزالی بشکار آمده‌بود

ازتو شرمنده‌ام ای بخت که ازیاری‌تو
بکف امروز مرا دامن یار آمده بود

بعد یکعمر که از خون دل آبش دادم
نخل امید من امروز ببار آمده بود

تازه‌شدداغ‌حسودان بداندیش ز رشك
که بدلجوئیم آن لاله عذار آمده بود

گر غزلهای مرا نیست خریدار نسیم
دربر آن‌طرفه غزالم بچکار آمده بود

حافظ

ما آزموده‌ایم در این شـهر بخت خـویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

بردم بحسرت ازسر کوی تو رخت خویش
دیدی که خود چگونه زدم پابیخت خویش

ننموده روی رفتی و من بـی تو زنده‌ام
حیران زعهدسست تو و جان سخت‌خویش

ای ملك حسن از آن تو در بوستان خرام
بستان زدست‌نرگس و گل‌تاج‌وتخت‌خویش

گوئی بغنچه تهمت خـرم دلی زدند
کافکند پرده از جگر لخت لخت خویش
تـا کـرده است بخت سیه دورم از وطن
پژمرده‌ام چو برگ جدا از درخت خویش
بـر کند دل ز جان‌و امید از جهان نسیم
از ورطهٔ هوا و هوس برد رخت خویش

گریهٔ ابر

ابر بر مرگ جوانان چمن زار گریست
همچو ماتم زدگان آمد و بسیار گریست
جامه اش نیلی از آن بود که ماتم زده بود
مرگ گل دید که در دامن گلزار گریست
همه‌دانند که بر طرف چمن خنده خوش است
تا چه دید ابر که یك چند بناچار گریست
نه شگفت است اگر ابر بگرید شب و روز
سنگ از دوری یاران وفا دار گریست
چشم بگشود و ندید از گل و سنبل اثری
بامدادان بچمن نرگس بیمار گریست
لاله آن دختر صحرا ز جهان پای کشید
و ز غم دوری او چشمه بکهسار گریست
در دل گور کفن بر درم از شوق نسیم
گر بدانم که بمرگم ز وفا یار گریست

به‌معشوق نایافته‌ام

ندانمت بزمین یا در آسمان جویم
چگونه ره بتو یابم کجا نشان جویم

تو بهتر از مه و خورشید و بر تر از فلکی
تو را چگونه در این تیره خاکدان جویم

نه مردمی است کز این دیو مردمت دانم
خطاست چون تو کسی راز ناکسان جویم

تو بر کناری از این ناکسان که خار وخسند
تو را میانهٔ گلهای بوستان جویم

میان باغ چو پروانه هر گلی بویم
ببوی آنکه گلی چون تو ز آنمیان جویم

نشاط طره و رخسار و قد و خد تو را
زسنبل و سمن و سرو و ارغوان جویم

گهت ز خندهٔ گل ، گاهی از تبسم صبح
گهت ز پرتو ماه و ستارگان جویم

گهت ز آه ستمدیده گه ز اشک یتیم
گهت ز نالهٔ رنجور ناتوان جویم

رسم بوصل مهی چون تو در زمین هیهات
مگر تو را چو مه نو بر آسمان جویم

مگر رسم بتو زین رهگذر ز بخت بلند
نشان پای تو در راه کهکشان جویم

اگر چه روی تو ماهی بر آسمان یابم
چو زهره رقص کنان بر فلك مكان جویم

بخوبی تو مهی تابد از کدام افق
نشان چون تو گلی از چه باغبان جویم
ز جان گذشته بگرد جهان تو را طلبم
چو گوهری که بدریای بی کران جویم
جهان آب و گل از چون تو دلنواز تهی است
مگر نشان تو را در جهان جان جویم
ندیده روی تو ترسم مرا سر آید غم
ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم
من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل
از آن تست دلم چون تو دلستان جویم
بهر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل
گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم
من آرزوی تو دارم زهی خیال محال
رسیده جان بلب و عمر جاودان جویم
بجستجوی تو ای بی نشان من درویش
بهر زه رنج برم گنج شایگان جویم
بهای گوهر یکدانه‌ای چو دوست «نسیم»
بنقد جان زدو چشم گهر نشان جویم

عمر

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود
گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود
نه عمر بود، که بر بادهای ابلق دهر
سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تفسیر و در خور تعبیر
نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود
براستی که ز دریای بیکران وجود
وجود ناقص ما فی‌المثل حبابی بود
بروزگار جوانی بفکر دورهٔ شیب
خمار گشت اگر نشئهٔ شبابی بود
سری بدست نیامد مرا ز رشتهٔ عمر
که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود
چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل
نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
زعمر طرف نبستیم جز در آن محفل
که همزبان قلمی ، همنشین کتابی بود
ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن
فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر
در آن اگر نه ز آئین عشق بابی بود
به‌خار زار جهان گر گلی شکفت مرا
ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود
ز عمر دورهٔ برجستهٔ شباب «نسیم»
درست همچو حبابی بروی آبی بود

ماه من

من ومهر ماهروئی ، چو فرشته آسمانی
همه حسن ودلربائی، همه لطف ومهربانی

ز نشاط جانفزاتر، چو امید روحپرور
گل گلشن نکوئی، مه چرخ دلستانی
بستاره ئی برابر ز فروغ و تابناکی
رخ او ز گل نکوتر، لب و گونه ارغوانی
صنمی که در زمانه، بوفا بود یگانه
بفسو نگری فسانه، به جمال داستانی
صنمی چو مهر زیبا، بدو گیسوی طلائی
چو فرشتگان دلارا، بدو چشم آسمانی
گل تازه‌ئی که گه گه دهم از سرشك آبش
که فزایمش از این ره، به طراوت جوانی
بجهان عشق شاید به هزار سال ناید
نه چو او بدلربائی، نه چو من بجانفشانی
بامید او نشینم، به از این چه آرزوئی
ز فراق او غمینم، به از این چه شادمانی
شب تار غم سر آید، همه کام من بر آید
که شبی ز در در آید به نشاط و کامرانی

عمر

بگذشت عمر و نیست بجا زان نشانه ای
طی شد شبی، رسید به پایان فسانه ای
بنمود رخ حبابی وگردید ناپدید
در ژرف قلزمی که ندارد کرانه ای
برخاست اخگری و فرو مرد در دمی
ناکرده سر ز خاك برون، سوخت دانه ای

مرغی پرید و دیگر از اوکس نشان نیافت
بر باد رفت خار و خس آشیانه ای
شد واژگون ز سیل حوادث بنای عمر
هرگز براه سیل نپاید خانه ای
این زندگی که خواب و خیالی نبود بیش
بود از برای مرگ همانا بهانه ای
هر آرزو که بود نهان در دلم «نسیم»
آه سحرگهی شد و اشك شبانه ای

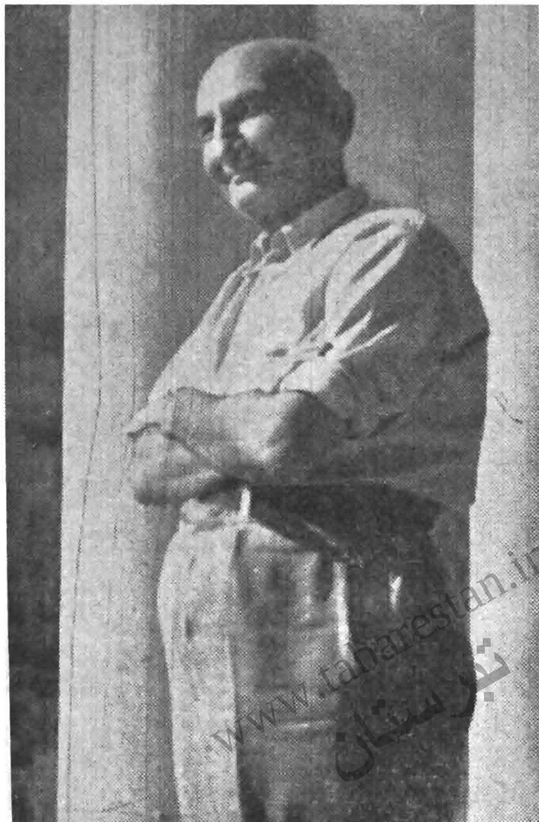
در آغوش مهتاب

روشنست امشب چون روز ز مهتاب همی
ماهرویا بچنین شب نسزد خواب همی
کوه امشب بیکی کشتی سیمین ماند
کافکند لنگر در لجهٔ سیماب همی
همچو دریائی از سیم مذاب است زدور
دشت پهناور در پرتو مهتاب همی
گیتی خفته خموش و رسد از دور بگوش
نغمهٔ مرغ شب و زمزمه آب همی
تکیه بر دامن دشت است مرا بر سرسنگ
سرخوش آنگونه که بر بستر سنجاب همی
امشب ایمه نسزد خواب بیاور می‌ناب
که ره خواب توان زد بمی‌ناب همی
جام در ده که زنم بر رخش آبی زشراب
ورنه سر برنکند بخت من از خواب همی

ز آتشین آب بزن یکدوسه ساغر که رخت
گردد افروخته تر از گل سیراب همی
تا شباهنگ هم آواز شود ساز تو را
ساز کن نغمه ای از تار بمضراب همی
ترسم از پرده برون افتد راز من و تو
چون درد پردهٔ شب مهر جهانتاب همی
محو روی تو بود، رنگ ز رخ باخته است
ماه تابان بود از عشق تو بیتاب همی
خال در گوشه ابروی تو چون سوختگان
به نیاز آمده در گوشه محراب همی

☆☆☆

سخن از عشق و جوانی بمیان آر «نسیم»
تا بخوانم غزلی نغز در این باب همی



نظام وفا

نظام وفا

استاد نظام وفا یکی از مشاهیرشعرا وادبای عصرحاضر ایران وآثارمنظوم ومنثور وی ازرایجترین آثار ادبی معاصر است وبخصوص دانشجویان و اهل ذوق و احساس از دوستداران آثار دائمی نظامند. نوشته‌ها و اشعار نظام وفا دریائــی از عاطفه واحساس وپاکدلی ونیك اندیشی است که‌موج میزند وبوی صفا ومحبت ازآن استشمام میشود وچون خود نظام وفا بفضائل اخلاقی وخوش قلبی ونوع دوستی ومهر ورزی آراسته است وهمه این معانی در آثار وی معاینه میگردد اینست که دلهای حساسی که هنوزآلایش هواهای مذموم نپذیرفته است بیشتر بدان مجذوب میگرددو بر خلاف بعضی نویسندگان وشعرا که خودشان را ازپشت پرده آثارشان نمیتوان دیــد چنانکه بشیاع پیوسته است خود نظام وفارا درآثارش مانند بو در برگ گل میتوان دریافت وآنانکه با نظام وفا حشر ونشردارند بیش ازآثار وفا خود ویرا و عواطف مهرآمیز او را میستایند.

ازآثار نظام وفا کتابهای «یادگار سفر اروپا» شامل مشاهدات ونامه‌های دوستانه ومثنوی «حبیب ورباب» ومجموعه نظم ونثر «پیوندهای دل» ونمایشنامه‌های «ستاره وفروغ» و «فروز وفرزانه» و «بهرام وناهید» وکتاب «پیروزی دل» و «گذشته‌ها» وقسمتی ازغزلیات واشعاروی بطبع رسیده اما کلیات دیوان اشعارش کــه بالغ برپانزده هزار بیت است هنوز تدوین وتنظیم نشده است.

نظام‌وفا فرزند مرحوم میرزا محمودامام جمعه کاشانی است وی درسال۱۲۶۶ در بیدگل‌کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را درکاشان بپایان برده، ازآغاز جوانی درکوششهای‌آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته علــوم ادبی را تا سرحــد استادی تحصیل کرده ومدتی نیز بتحصیل طب وفلسفه پرداخته ومدتی پس از اقامت‌در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکــرد وسپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی که نظام وفا برفرهنگ وتعلیم وتربیت نوــ باوگان وجوانان معاصردارد خواه بر اثر تعلیم وتــدریس وخواه بخاطر نوشته‌هــا و آثارمنثورومنظومش که‌همواره‌مروج نیکی‌ومهربانی‌است‌حقی بزرگ‌است که جامعه نیز بدرستی آنرا میشناسد. اما اشعار نظام وفا بیشترشامل‌غزلیات وقسمتی نیز آثاراخلاقی وتربیتی است که هر چند سوز وگداز مهر ورزی هم در آن باشد ازرفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند وچند قطعه که نقل میشود نمونه‌هائی ازاشعار نظام وفاست که‌گلچین آثار وی نمیتواند بود.

نیروی عشق

توئی که با منت ای دوست مهربانی نیست — منم که بی تو مرا میل زندگانی نیست
اگر تو مایهٔ شادی من نهٔ از چه — بهر کجا که روم بی تو شادمانی نیست
جوان به نیروی عشق توام دل است هنوز — چه غم به پیکرم ار نیروی جوانی نیست
براه عشق تو جان باختیم و خرسندیم — که هیچ جا به از این جای جانفشانی نیست
خدای را دل درمانده ای بدست آور — که کار عشق همه جور و دلستانی نیست
شراب نوش و غزل گوی و شادباش نظام — که جای شکوه و غم این دو روز فانی نیست

۱۰ مرداد ۱۳۲۱

عید و عشق

بهار است و هنگام فرخندگی است — جوانی و فصل خوش زندگی است
طبیعت به تن جامهٔ تازه کرد — چه خوش جامهٔ بر تن اندازه کرد
همه سطح فیروزه فام سپهر — جواهر نشان از اختر و ماه و مهر
مرصع فضای دل آرای باغ — ز گلهای چون گوهر شب چراغ
زند بانگ هر صبحدم میفروش — گل تازه آمد می کهنه نوش
سزد گیتی ار تازه و خرم است — که نوروز و عید بزرگ جم است

به نوروز هر زنده‌ای گشته نو
نظاما تو هم زنده‌ای تازه شو

چراغ دل

نسیم مهر و محبت ز بوستان آید — بباغ شاهد گل پیش دوستان آید
به نور عشق چراغ دل ار کنی روشن — عیان بدیدهٔ تو عالم نهان آید
گر از علایق خاکی رها کنی جان را — بزیر شهپرش اقلیم آسمان آید
دلم بخویش بسی مژده میدهد امشب — گمانم آنکه برش یار مهربان آید

میان هیچ گروهی نمیتوانم زیست
مکر که‌از توحدیثی در آنمیان آید
نظام‌عشق برافکند پرده ازرخسار
امید آنکه از او پرتوی بجان آید

سینهٔ آئینه

ایکه پنهان سنگ خارا در درون سینه داری
آفرین بر تو که سینه نرم تر ز آئینه داری
فرق بین ما و تو جز این نباشد هیچ دیگر
که تو را ما دوست داریم وتو باما کینه داری
دانهٔ چون اشکم ایدر یا اگر داری نشان ده
گرچه از درو گهر در دل بسی گنجینه‌داری
هرکسی هر دم نشاط تازهٔ میجوید از عمر
غیر تو ای دل که دایم غصهٔ دیرینه داری
زندگی‌را روی‌اینسان زشت ومحزون وسیه نیست
تو نظاما پیش روی خویشتن آئینه داری

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیریست
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال نیر زد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

از دست کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
با سادگی بساز نظاما که سهلتر
آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

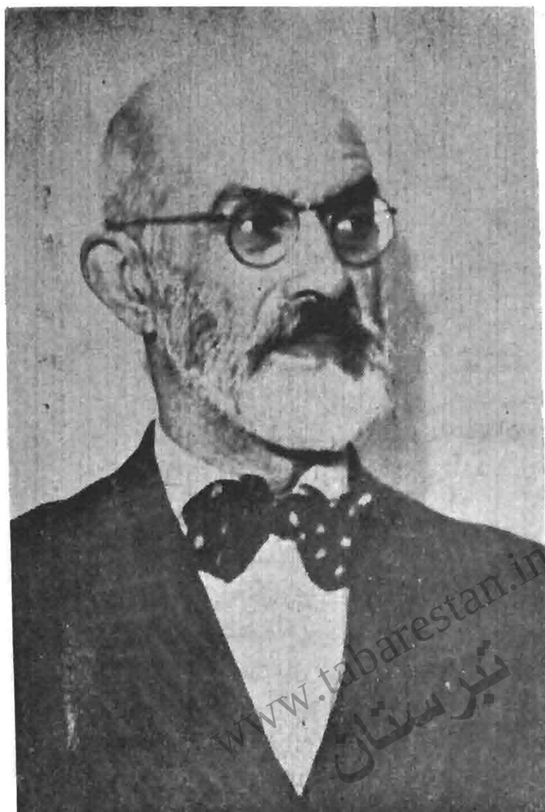
تاثیر یکدست جفا پیشکار

مکان داشت بی خانمان بلبلی
سر خاك ناکام مرده گلی
بفصل زمستان که ایوان باغ
بود بیفروغ و بود بی چراغ
بفصلی که از هول سرمای سخت
بسوی مغاکی کشد مهر رخت
شگفت آنکه بلبل درین فصل سود
از آن تنگدل جا عزیمت نکرد
بویرانهٔ عشق آن درد مند
بامید رحل اقامت نکند
پس ازچند ماهی زمستان گذشت
که سوگواری بستان گذشت
یکی پردهٔ شاهکار و بدیع
طبیعت نشان داد نامش ربیع
چو ارژنك شد صفحهٔ بوستان
جهان شد بکام دل دوستان
بهار آمد و خیمه زد در چمن
چمن شد سریر گل یاسمن
بشوق و شعف بلبل زار ما
همآواز و یار شب تار ما
ازاین مژده دل دربرش می طپید
سر از پای نشناخته میدوید
غزلخوان وسرشار وسرمست وخوش
روان شد سوی یار دیوانه وش
خود افکند بر خاك در پیش یار
بسان یکی بندهٔ خاکسار
گلش با تبسم بر خویش خواند
برویش گلاب محبت فشاند
گرفتش در آغوش جان تنك تنك
بسودش بلب لعل عناب رنگ
قضارا یکی کودك زشت خوی
که خوی بدش خوانده میشدز روی
ندیده بعمر خود از هیچ باب
نه آغوش ما در نه دامان باب
ز مکتب فراری و از انجمن
همه عمر خود پیرو اهرمن

سوی بوستانش گذار او فتاد
از او بوستان در شرار او افتاد
بهر سوی بستان که می تاختی
گلی زیر پا خورد میساختـی
بدستیش پروانهٔ کشته بود
که از کشتنش شاد دل گشته بود
یکی سنك کینش بدست دگر
که ز آن بشکند بال مرغی مگر
که ناگاه چشمش به بلبل فتاد
که هیچش بجز گل نمانده بیاد
بیازید سویش ز کین دست خویش
مددخواست از همت پست خویش
بسنك جفائی که بودش بدست
پر و بال بیچاره بلبل شکست
از آن صدمه بلبل ز پرواز ماند
ز همراهی یار خود باز ماند
توانائیش یکسر از دست شد
بزنجیر تقدیر پا بست شد
پس از لحظهٔ روی خاك او فتاد
از آن اوج سوی مغاك او فتاد
به تندی رسانید خود بر سرش
بهم بست بشکسته بال و پرش
به منزلگه آوردش آن خیره سر
برویش ز هر باب بر بست در
بینداخت زارش بکنج قفس
بر او بست از کینه راه نفس
دل شومش آن روز خرسند بود
که از او دلی خسته دربند بود

ای عشق...

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم
مانی بدل اگر چه روی از برابرم
ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی
آنسان که تا ابد نشود سرد اخگرم
زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق
خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم
سازی بشاخ بی بر اگر آشیان خویش
ای غم بیا بیا که من آن شاخ بی برم
من ذره ام ولی بتولای عشق تو
پیوسته در برابر خورشید انورم
گوید همیشه شکوه زیاران کند نظام
آری ولیك نیست جز او یار دیگرم



سعید نفیسی

نفیسی

استاد سعید نفیسی یکی از دانشمندان معدود عصرما است که هم از لحاظ‌مقام شامخ علمی وادبی وهم ازلحاظ کثرت تألیفات وافاضات معنوی کم‌نظیر و مایهٔ افتخار فرهنگ دورهٔ معاصرایران میباشد .

سعید نفیسی از پیشروان هنر نویسندگی امروز بشمار میرود وازآثار چاپ شدهٔ وی در زمینهٔ نویسندگی کتابهای «ستارگان سیاه» ، «ماه نخشب» ، «نیمه راه بهشت» ونمایشنامهٔ «آخرین یادگار نادرشاه» بخوبی توانائی وی را در شیوه های نویسندگی جدید نشان میدهد .

بعضی از تألیفات استادانهٔ وی در زمینهٔ تحقیقات تاریخی وادبی بشرح ذیل است : تاریخچهٔ ادبیات ایران که‌در دورهٔ سالنامه پارس چاپ شده ، نثر فارسی‌معاصر دوجلد ـ آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی ـ تاریخ تمدن‌ایران در زمان ساسانیان ـ درفش ایران وشیر وخورشیدسرخ ـ ایران درصد وهفتاد سال اخیر ـ افغانستان درعصرحاضر ـ شرح حال مجدالدین همگر شیرازی ـ مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد ـ یزدگرد سوم ـ خاندان طاهریان ـ خاندان سعدالدین حمویه ـ خاندان بابویه ـ تاگور ومقام شاعری او ـ بحث درآثار واحوال عطار نیشابوری ـ زندگانی وکار واندیشهٔ ابن‌سینا وغیره...

از جملهٔ تألیفات بزرگ ومهم نفیسی فرهنگنامهٔ پارسی است که فقط‌جلداول آن چاپ شده ودارای ۷۰۰ صحیفه در حرف الف است و اولین طرح دائرة المعارف فارسی درایران بشمار میرود ...

استادنفیسی‌اززبانهای خارجی‌در عربی وفرانسه متبحر استوروسی‌وانگلیسی را نیز میداند وبعضی از جمله کارهای وی در السنهٔ مختلف تألیف فرهنگ بزرگ فرانسه بفارسی است که در دومجلد بزرگ منتشر شده ونیز کتابهای نایب چاپارخانه از آثار پوشکین وافسانه های‌کریلف ونمونه‌ای از آثار پوشکین که از متن روسی ترجمه شده وتاریخ عمومی قرون معاصر وتاریخ ترکیه وسر انجام آلمان که از متن فرانسه بفارسی ترجمه شده است . گذشته از تألیفات ونوشته ها وترجمه‌ها استادسعید نفیسی کتابهای بسیاری از آثار دانشمندان وشعرا وادبای متقدم ایران را بامقدمه‌های مبسوط وحواشی وتعلیقات ومقابله وتصحیح آنها بچاپ رسانیده‌اند که ازجمله آنهاست: رباعیات خیام ـ قابوس نامه ـ شاهنامه ـ تاریخ بیهقی دوجلد ـ آثار واحوال رودکی

۳جلد ـ دیوان جنید شیرازی ـ دیوان عطار ـ دیوان ابن یمین ـ اشعار واحوال شیخ بهائی ـ دیوان لامعی گرگانی ـ تاریخ گیتی گشا ـ دستورالوزراء خواندمیر ـ مواهب الهی ـ زین الاخبار ـ رباعیات بابا افضل ـ احوال واشعار خواجو ـ سامنامه خواجو ـ و فرهنگ فرنود سار درپنج جلد که از تألیفات مرحوم ناظم الاطباء جد نفیسی است .

سعید نفیسی تمام وقت خودرا باکار میگذراند وبا اینکه همیشه مشاغل تدریس واستادی داشته ازکوچکترین اوقات فراغت خود نیز صرفه جوئی نموده بکار تألیف وتصنیف پرداخته است . در چنددوره از عمر مجلات وروزنامه های معروف نیزمدیریت وهمکاری داشته وچنانکه معروف است حتی در هنگام تدریس نیز بیش از شاگردان خود کتاب خوانده ویادداشت نوشته است .

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ ه . ق. در تهران متولد شده دورهٔ تحصیلات ابتدائی را درهمینجا گذرانده سپس بفرانسه عزیمت کرده وده سال در آنجا بتحصیل و مطالعه در ادبیات اروپا پرداخته وپس از مراجعت در وزارت فوائد عامه استخدام شداما بعد از مدتی کناره گیری که ضمناً درمدارس علوم سیاسی ودارالفنون ودارالمعلمین عالی تدریس میکرد درسال ۱۳۱۱ شمسی وارد دانشگاه شد وکرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد وبسال ۱۳۳۱ پس از بیست سال تدریس در دانشگاه تقاضای بازنشستگی کرد واکنون نیز تمام اوقاتش بکار نوشتن ومطالعه وتألیف وتصنیف و خدمت بفرهنگ ومطبوعات مصروف میگردد .

استاد نفیسی در شاعری نیز مانند نویسندگی چیره دست واستاد است واشعار شیوا وپرمغز بسیاری دارد که فقطعدهٔ کمی از آنها در مجلات چاپ شده وعلتش آنست که استاد نفیسی نخواسته است شاعری را هنر خود بداند و عقیده دارد که قرن بیستم قرن شعر نیست وبهمین دلیل است کهاکنون درهیچ کشوری شاعری بزرگ مانند شاعران نامی قرون گذشته وجود ندارد وچون شعر جای خود را بنثر داده است هرخدمتی را که از شعر خواسته میشود امروز نثرونویسندگی آن خدمت را بهترمیتواندانجام دهد.

مجموعه ای از اشعار استاد نفیسی اخیراً انتشار یافته و چند قطعه از اشعار وی برای نمونه نقل میشود .

کهن جامه

ای کهن جامهٔ من با من بیچاره بساز — که بغیر ازتومرانیست ندیمی همراز
من ترا قدر شناسم ، تومرا قدر بدان — که بجز خویش نیابیم رفیقی دمساز
سالها محرم راز من مسکین بودی — لب تو بسته بد و هیچ نگشتی غماز
تو کهن گشتی ومن نیزشدم باتو کهن — زود باشد که زما هردو نخیزد آواز

سالها باتوشب و روز بسر بردم و نیست — اثری زان همه دمسازی و آن سوز و گداز
با تو رفتم همه جا وهمه کس را دیدم — درهرخانه بروی من وتو گشت فراز
با تو رفتم بهمه جا و کسم طعنه نزد — نه بهند و نه بمصر و نه بخاك ققفاز
از لب گنگ برفتم بلب نیل و ز تو — کس نپرسید که ازرومی یا نه زحجاز
با بزرگان جهانم همه آمیزش بود — از سمرقند و هری تا بدیار ابخاز
با تو از خاور تا باخترم بود سفر — بار ها با تو باوج فلکم بد پرواز
باتو از طهران رفتیم باقصای شمال — با تو رفتیم ز الوند بدان سوی تراز
احترامی که بتوژندهٔ چرکین کردند — رشك بردند بران دیبهٔ چین و اهواز
کس نپرسید که چندت زر و سیم است بری — کس نپرسید که داری تو زمین در شیراز؟
در بر مردم دانا بنشستیم بهم — در ما بود بر وی هنری مردان باز
زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست — نبرد نام من ار مرد حکایت پرداز
نیك دانی که منت پست نکردم هرگز — نه گشودم دهن مدح و نه هم دیدهٔ آز
نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم — نه هم آزرده شدیم از نگهی تیر انداز
باتو نه باده بخوردم، نه بخون شستم دست — نه ریا کردم و تزویر و نه آهنك نماز
نه تراگفتم : با من بفلان خانه بیا ، — تا شوم شاد ز دیدار نگاری طناز
نه ترا بردم بر درگه شاهان جهان — نه ترا راند ازین کوی بدان کو سرباز
نه ترا گفتم: رودست فلان شاه ببوس — نه ترا گفتم : رو مدحت شه را بتراز
نه تراگفتم: خم شو بر آن مردك دون — نه ترا گفتم: سوی در آن خواجه بتاز
نه ترا گفتم : در کار فرو بستهٔ من — دست حاجت بسوی دست فلانکس بفراز
نه ترا گفتم: کز بهر مقام و زر و مال — رو بدرگاه وزیر و خرد خویش بباز
نه ترا گفتم : در راه مصالح یك چند — بافلان ابله برتر شده بنشین و بساز
نه ترا گفتم: از گریهٔ آن طفل بخند — نه ترا گفتم: از خندهٔ آن خواجه بناز
خرده برما نگرفت وزدر خویش نراند — گر برفتیم من و تو بر آن مایهٔ ناز

نه‌مرا گفت که: این ژنده چرا میپوشی ؟ — نه بکس گفت: کزین خانه برو نش انداز
روز اول که شدی همسفر روز وشبم — بودی ازسختی وهمواری چون چرم گراز
بسکه چرکین شدی و نازك وسست ولرزان — کس نداند که تو ازپشمی، یانه زپیاز
تا لب گور جدامان نکند کس ازهم — تویی از من منم ازتو بحقیقت نه‌مجاز
داستان من و تو گردجهان خواهد گشت — نیست این قصه کم ازقصهٔ محمود وایاز
من و تو هردو بهم پیرشدیم و نه عجب — همه کس پیرشود، پیر، پس ازعمر دراز
هر کجا رفتم و خفتم تو رفیقم بودی — با غم و شادی من نیز تو بودی انباز
گر کهن گشتی وفرسوده، مخورغم، که‌جهان — رنگها ریخت که بس زود دگرگون شد باز
ای کهن جامهٔ من، یاد کن ازآنکه سراش — بود انباشته، هردم چو دکان بزاز
زاطلس و دیبهٔ او چشم جهانی خیره — هر کجارفت زرو زیور او کرد اعجاز
درپی زیور وزر رفت و ندانست مگر — کس زپیرایه و ازجامه نگردد ممتاز
باهمه حشمت وفر، مردم هشیار ازو — بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز
کس ندانست کجارفت وچه‌شد، نیزچه برد — آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز
پنجهٔ مرگ چو بگرفت رهایی نبود — همچو گنجشك زبون آمده درچنگل باز
نیروی مرگ چو بردارد کس رازمیان — تند بادیست که پروا نکند از پر غاز
ازپس وپیش برو بسته شود راه گریز — چون پر کاه که افتاده بود دردم گاز
گرسخن باتو بسی گفتم تو خرده مگیر — که‌سخن چونکه بحق شد نپسندد ایجاز

بلای دل

ای‌خوش آن دل کز بلا آسوده نیست — خالی از هر بوده و نابوده نیست
آزمون مرد این رنج و بلاست — کین همه رنج و بلا بیهوده نیست
دل نخواهم کز غمی باشد تهی — کین‌چنین‌دل جز دلی‌فرسوده نیست
روی ناشسته ز اشك افسرده به — آهنست آن تیغ کان بزدوده نیست
لذتی کاندر دمی هشیاری است — در یکی عمر خمار آلوده نیست

آبرویی هست بر روی نیاز تا جبین بر پای مردم سوده نیست
گر بچشم بی نیازی بنگری هیچ کامی نیست کان ننموده نیست
در دلم گنجیست ز استغنای طبع گنجی اینسان کاسته وافزوده نیست
هر کجا خشتیست آنجا سر نهم گو نباشد گر بزر اندوده نیست
آنکه کام خویش می بیند همه دیده‌ای دارد ولی بگشوده نیست
ای‌دل از فرمان وجدان سر مپیچ زانکه نافرموده چون‌فرموده نیست
هر دم آوازی بر آید از ضمیر وانکه این آواز را نشنوده‌نیست
با همه آرامشی کاندر دلست چشم همچون‌چشم‌من نغنوده نیست
مایه جان منست این قطره آب اشك ریزد هر کس و پالوده نیست
این سیاهی کز قلم رانی کنون دود دل باشد نفیسی دوده نیست

یك سال از عمر

هزاروسیصدوشانزده چو بگذشت هزار و سیصد و هفده شد آغاز
گذشت از عمر من یکسال دیگر چنان کز رفتنش نشنیدم آواز
ازین یك سال عمر آخرچه حاصل گرفتم بود یکسر شادی و ناز
نه چیز تازه ای دیدم درین سال نه یاری تازه با من گشت دمساز
نه شوری در سر از روز جوانی نه سوزی در دل ازخوبان طناز
همان اندوه‌خویش و فکر فرزند همان رسوایی یاران غماز
همان چون گاو عصاران بخواری بگرد خویش گشتن روز و شب‌باز
همان خواندن کتاب و رنج بردن شدن بیهوده هر جا داستان ساز
گره نگشودن از راز طبیعت شدن سر گشته‌تر هرروز ازین راز
جگر پر خون و دل پر درد بودن بخوشروئی بهر جا نغمه پرداز
بنزد زور مندان خوار بودن بر بیچارگان بودن سر افراز
زنا چاری سر پیری ببازی شدن با کودکان شهر انباز

چو مرغان قفس نالیدن از دل
نه جای ماندن و نه راه پرواز

تو ای فرزند من، آنروز کز مهر
کنی این نامهٔ فرسوده را باز

مریز اشك و مگو رحمت برو باد
که چون او کم کسی دیدیم جانباز

بلب خندی دل من شادمان کن
پس از رفتن دلم از غم بپرداز

اول فروردین ۱۳۱۷

غزل

آنچه بر من از جفای گنبد مینا گذشت
کافرم گر هیچ گه بر مردم دانا گذشت

آنچه از شادی بما بگذشت بعد از سالها
بود چون اندیشه ای کز ذهن نابینا گذشت

جان فدای همت آن باد کز آغاز کار
گر گذشت از نیك و بد مردانه بی پروا گذشت

دلبری داریم و جانی در رهش کرده فدا
کس نمی‌داند که درعشقش چها برما گذشت

سالها در آرزویش کمتر از یکدم نبود
کارما درعشقش از امروز واز فردا گذشت

سینه خود را سپر کردیم در بزم حریف
خورد سنگ آسمان برما و از مینا گذشت

ای که برخاك کسان غافل روی، آهسته ران
بس سوار تیزرو همچون توزین صحرا گذشت

چند میپرسی کجارفت وچه شد آنکس که بود
کشتی بی باد بانی بود و زین دریا گذشت

نیست جز یك جمله این افسانهٔ دور و دراز
کاروانی روز آمد، نیمه شب زین جا گذشت

گیست خضر ره نفیسی، آنکه چون مجبور بود
ماند در دنیا اگر یك لحظه، از دنیا گذشت
۱۱ فروردین ۱۳۳۰

بنسل آینده

ایمرغ سحر چو گشتی آزاد — از قید هوا و خود پرستی
ایمن شدی از زجور و بیداد — و ز کینهٔ روز گار رستی
پرواز کنان بشاخ شمشاد — در فصل بهار اگر نشستی
ما را بخدا مبر تو از یاد — آنروز کزین کمند جستی
زین طایر پر شکسته یاد آر

ای باد چو بگذری برین خاك — روزی که زمانه گیرد آرام
یاد آر ز دیدگان نمناك — واندل که بمرد نا بهنگام
یاد آر ز جور چرخ بی باك — وانکس که نماند ومرد ناکام
یاد آر تو بر فراز افلاك — زانکس که بعشق بود بد نام
وانکس که زعمر بود بیزار

ای کودك عهد روشنایی — چون شد سپری زمانهٔ ما
طی شد چو بقدرت خدایی — این غصهٔ جا و دانهٔ ما
چون با همه جور و بیوفایی — پای تو رسد بخانهٔ ما
یاد آر ز روز بینوایی — کین بود ز غم ترانهٔ ما
آه از ره دور و رنج بسیار

آرام شود دو باره عالم — ای بلبل بی نوای بی‌کس
این باغ شود دوباره خرم — گل آید وپس برون رود خس
اسباب خوشی شود فراهم — آباد شود جهان ازین پس
ای غم‌زده، بیش ازین مخور غم — دلداری بیدلان همین بس:
کین رنج بسر رسد بناچار

شاهکار خدا

جهان آفرین چون جهان آفرید   نخست از همه چیز جان آفرید
یکی گوهر پاك چون نور پاك   فروزنده چون اختر تا بناك
چو باد وزان نا گرفته قرار   چو آب روان و در شاهوار
چو برقی که از ابر جستن کند   جهان را بناگاه روشن کند
چو لبخند دوشیزهٔ خوب چهر   پر از آتش عشق و امید و مهر
پس آنگاه هر ذره‌ای را که ساخت   سزاوار این گوهرش چون شناخت
بتابید یك دم از آن در دلش   هم از آن سرشته شد آب و گلش
نخست از همه در دل سنگ و خاك   بتابید زین گوهر تابناك
پس آنگه گیا و گل از این گهر   سرشته شد وزان سپس جانور
چون یزدان ازین گوهر ناپدید   بهر ذرهٔ نو نهاده دمید
بیفکند روزی بناگه نظر   بسنك و گیا و گل و جانور
گل سرخ را زرد و پژمرده یافت   ددان را ز پیری هم افسرده یافت
بناگاه این گوهر دلفروز   دگر گونه دید از پس چند روز
بسنك اندرون دیده چون بر گشاد   بدیدش دگر گونه گشته نهاد
زگشت زمانه دلش سوده دید   ره پیری و مرگ پیموده دید
بدید آنچه بد خوب و آراسته   پس از چند روزی شده کاسته
دریغ آمدش کز پس یك دو روز   بفرساید این جان گیتی فروز
بگفتا چواز مرگشان چاره نیست   بجز نو نهادن دگر چاره چیست
چنان کرد یزدان که هر گوهری   دگر باره پیدا کند پیکری
گل از گل پدید آید و تن ز تن   نیاید شکست اندرین انجمن
دگر روز چون بر جهان بنگرید   بناگه جهان را دگر گونه دید
بهر شاخی از نو شکفته گلی   ز نو گشته دستان سرا بلبلی

درختان ز نو جامه کرده بتن
دگر باره شاداب گشته چمن
ددو دام بچه گرفته ببر
جهان شادمانی گرفته ز سر
نگه کرد بر دامن مادری
یکی کودکی دید مه پیکری
چو آن غنچهٔ خورده از ژاله شیر
خرامان و بازی کنان و دلیر
رخ از ناز گلگون لب از خنده پر
تنی پاك و رخشنده چون سیم ودر
ببالید بر کردهٔ خویشتن
که بس باشد این از جهان سود من
بخود گفت کین شاهکار منست
بگیتی درون یادگار منست

۱۳۱۲

سخن سرایان جوان

زمن‌شنو سخنی ، ای‌سخن سرای جوان،
اگر که خواهی شعرت جهان بپیماید
بکوش تا سخنت دلپذیر و خوب بود
وگرنه خاطر کس را زلطف نگشاید
ز لفظ خوب سخنگوی نا گریز بود
که لفظ خوب سخن را همی بیاراید
سخن سرا را باید نخست فکر نکو
چو فکر نیکو آمد دمی بیاساید
شتاب، شعر ترا سست ونا پسند کند
چو نیك خواهی گفتن درنگ‌ت‌می باید
هزار بار نگفتن به ارنگویی زود
شنیده ام که نپاید هر آنچه زود آید
اگر درست بود شعر تو بپاید دیر
که نادرست بود هر چه زود می پاید
مگوی آنچه غم افزاید و کند دلگیر
بکوش کز سخنت شادی و طرب زاید
سخن نباید باری نهد بخاطر کس
سخن نباید نه غم دهد نه بگزاید
زعیب جویی نادان و خشم سفله‌مترس
که نور ماه نکاهد اگر سگی لاید
مکوش در پی گمراهی کسان هرگز
و گر نه ایزد داد آفرین نبخشاید
ترا بباید پرهیز کردن از اطناب
که کوتهی همه جا قدر شعر بفزاید
چوشعرخواهی گفتن مگوی‌لاف ودروغ
دروغ هیچ خردمند را نمی شاید
دروغ گفتن باری دلیل عجز بود
دروغ عجز تو در شعر نیك بنماید

مگوی آنچه تو دانی که نادرست بود — که مرد دانا جز راستی نفرماید
چوخوب‌خواهی گفتن‌صریح‌وروشن گوی — که فکر روشن روی سخن بپیراید
عبث ستایش دونان بشعر راه مده — که بخرد آن باشد کو خلق را بنستاید
کسی که خلق‌بزرگش ندید خردش دان — و گرچه زنگ‌غم از خاطر تو بزداید
سخن سرا را باید که مدح کس نکند — بهیچ درگه جز بهر نام نگراید
زهجوروی بگردان و گرنه خوارشوی — زبان هجو دل خلق را همی ساید
ز مدح و هجو کسی نامور نشد بجهان — چو گفت، بایدش انگشت خویشتن‌خاید
کسی که آبروی خلق برد و گفت هجا — ز بس ندامت آب از دو چشم پالاید
هرآنچه گویی سنجیده گوی‌وسخته‌بگوی — گزاف گویی نام ترا بیالاید
تواین‌سخن ز نفیسی شنو که‌خوش گوید — سخن گزافه تو دانی که هیچ نسراید

گفتم، گفت

هر سوالی کردم از وی خنده ای کرد وسپس
داد از روی بصیرت پاسخ بایسته ای
گفتم: این سقف زمرد چیست در بالای سر؟
گفت: خلوتگاه انس صوفی وارسته‌ای
گفتم:این گل‌میخها برطاق ازرق چیست؟ گفت:
خرده هایی مانده از گوی زر بشکسته‌ای
گفتمش:این گوی‌زرین‌چیست در آن‌اوج؟ گفت:
دانه ای گشته جدا از سبحهٔ بگسسته‌ای
گفتمش:شب‌چیست آن سیمین‌طبق‌بالای چرخ؟
گفت: ذراتی ز خاك ره بهم پیوسته‌ای

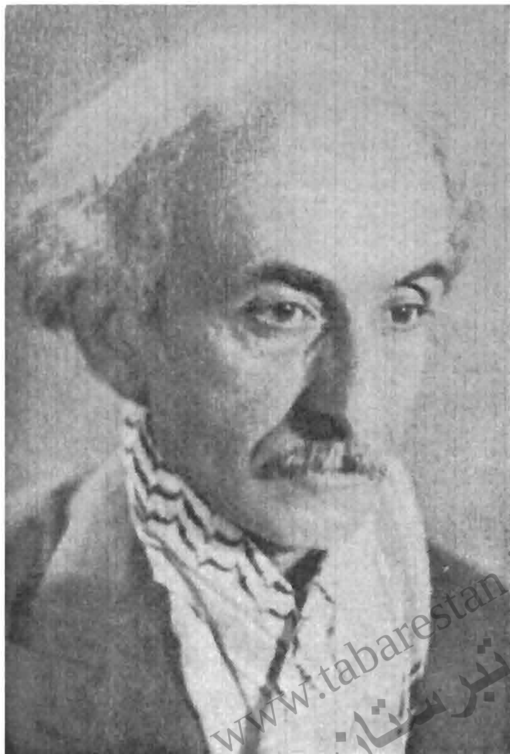
گفتمش: از سر نوشت خلق با من باز گوی
گفت: از گم گشتگان راه شهوت دسته‌ای
گفتم: آن خفته در آن خلوتسرای ناز کیست؟
گفت: ازچنك اجل یك روزویك شب رسته‌ای
گفتمش: قدر نفیسی کی شود معلوم خلق؟
گفت: آن روزی که آید مردم شایسته‌ای

۱۷ اسفند ۱۳۳۱

غزل

هم قدح بشکست و هم می ریخت، هم ساقی نماند
از حریفان شبانه هیچ کس باقی نماند
هر که شد پابست عشق این جهان فرصت نیافت
پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند
زان همه رسمی که در آیین خوبان بد، دریغ
غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند
گو بزلف سر کشت: چشم تو کار ما بساخت،
حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند
عشق را نازم، کز آشوب بلا در کشورش
جا برای حیله و تزویر و زراقی نماند
در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند
شوکتی جز شوکت جام می و ساقی نماند
آرزویی بود اگر در دل، نفیسی، محو شد
دل ز غم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

کابل ۱۶ دیماه ۱۳۳۰



نیما یوشیج

نیما

نیما از سخنورانی است که خود بنیادگذار سبك و مکتب ویــژه‌ای هستند و در هر زمان اینگونه افراد بسیار نادرند . معمولا وقتی میخواهند سبك وروش هنرمندی را معرفی کنند گفته میشود پیرو یا طرفدار فلان سبك یا فلان مکتبند و ناگــزیر این سبکها ومکتبها را یکی از کسانی که قدرت جلب توجه وتاسی دیگران را بروش خاصی داشته پایه‌گزاری کرده وپس ازاینکه جامعه آنرا پسندیده شایع و رایج گردیده است اما نیما درعین حال که با آثار قدیم وجدید خود نشان داده است که درهمه شیوه های شعرفارسی زبان گویاداردو فی المثل درقصیده‌سرائی بطرز خراسانی یاشیوه‌های دیگر شعر از سایر اساتید معاصردست کمی ندارد خودموسس و مدافع مکتب شعر نودرایران است وسبك نیماسبك نیمااست. طرفداران تندرو تجدد ویرا پدر شعر نو میدانند و همه نوـ پردازان جوان که بهنگام لزوم درهم شکستن چهارچوب قواعد عروضی را جایز و یا لازم میشمارند از نیما پیروی میکنند واگرخود پسند نباشند به پیشوائی وی معترفند . اما شعرای طرفدار وزن وقافیه هر چه بد وبیراه است به نیما نثار میکنند وویــرا در عالم شعر مرتدو گمراه‌ودیوانه‌میشمارند تا آنجا که شعرای میانه رونیز که هریکی خودرا در تجدد ادبی از دیگران بیشتر وپیشتر میشمارند تندروی نیما را براو میگیرند ومثلا یکی از شعرای معروف خطاب به نیما قصیده‌ای پرداخته ودرباره‌اشعار نونیمامیگوید: «سه چیز هست در اووحشت وعجایب وحمق ــ سه چیز نیست در او لفظ ووزن ومعنی نیست» ونیما مخالفان وموافقان سرسخت بسیار دارد که هردوگروه میتوانند مدتهاو از راههای گوناگون برای صحت نظرو عقیده خودشان در باره شکل و مفهوم شعر استدلال کنند وازگروه دیگر درپاسخ باز نمانند . آنچه مسلم است در بین فــارسی زبانانی که البته اشعار «لفظ ووزن‌ومعنی دار» شعرای‌متقدم ومعاصررا زیادخوانده‌اند باز عدهٔ خریداران وخوانندگان آثار نیما جالب توجه است وبا این حساب نیما را و سبك نیما را وشعر نیما را ازآنچه در حقیقت وواقع‌هست نه‌میتوان کوچکتر کرد ونه بزرگتروقتی هرسه گروه کهن سرایان ونوپردازان و میانه روان همه سخنان خود را درباره‌شعروادب‌وهنر گفته وآثار خودرا بجامعه‌ای که همه خدمتگذار آنند عرضه‌داشتند خود جامعه خواهد دانست که‌هرگاه میخواهد برای روحش غذا تحصیل کند کدام‌خوراك را بیشترمیپسندد، ومناقشات ادبی دیگر هم بی تأثیر خواهد ماند .

از آثار نیما آنچه بصورت کتاب یا جزوهٔ مستقل منتشر شده یکی منظومهٔ «خانواده سرباز» و دیگری منظومه «افسانه» است و بقیه اشعار و آثار قدیم وجدید نیما هرچه طبع شده در جراید ومجلات یا کتب تذکره بود و گویا قسمتی ازدیوان اشعار نیما نیز تحت طبع است .

نام نیما یوشیج «علی» ونام فامیلیش اسفندیاری وفرزند ابراهیم‌خان اعظام السلطنه نوری واز خانواده نوری واسفندیاری است که از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب میشوند . وی در دهکده ییلاقی یوش در مازندران متولد شده زندگی بدوی وی در بین شبانان وایلخی بانان گذشته و خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفته اما بعداً که بتهران آمده تحصیلات رسمی خود را درمدرسه عالی سن لوئی شروع کرده وزبان فرانسه را در همین مدرسه فرا گرفته وباادبیات اروپائی آشنا شده و بقول خودش بر اثر مراقبت وتشویق یك معلم‌خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد بخط شعر گفتن افتاده واولین اثروی بنام «قصهٔ رنك پریده» در سال ۱۳۰۰ وبعداز آن منظومهٔ افسانه منتشر شده است واز همان اوان چون شیوه‌کار در هرکدام از آثار نیما با شیوه قدیم متباین بوده گفت وشنید درباره سبك وآثار نیما شروع شده است وبهتر است بقیه را ازربان خود نیما بشنویم :

« . . . . . وثمره‌ای که‌این مدت برای من داشت این بود که من روش کارخود را منظم تر پیدا کنم : روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود ومن بزحمت عمری‌در زیربار خودم و کلمات وشیوه کار کلاسیك راه را صاف و آماده کرده واکنون درپیش پای نسل‌تازه نفس میاندازم . در اشعار آزادمن وزن وقافیه بحساب‌دیگر گرفته‌میشوند کوتاه وبلند شدن مصرعها در آنها بنابرهوس و فانتزی نیست . من برای بی نظمی هم بنظمی اعتقاد دارم . هر کلمه من ازروی قاعده دقیق بکلمه دیگـر می‌چسبد وشعر آزاد سرودن برای من دشوارتر ازغیر آنست . مایه اصلی اشعار من رنج من است به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد ، من برای رنج خود و دیگران شعرمیگویم . خودم وکلمات ووزن وقافیه درهمه وقت برای‌من ابزارهائی بوده‌اند که مجبور بعوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج‌من ودیگران بهتر سازگار باشد .در دورهٔ زندگی خود من هم ازجنس رنجهای دیگران سهم‌هائی هست بطوریکه من بانوی‌خانه وبچه دار وایلخی‌بان وچوپان نا قابلی نیستم باین جهت وقت پاکنویس برای من کـم است . اشعار من متفرق بدست مردم افتاده‌یادرخارج کشور بتوسط زبانشناس‌هاخوانده میشود . فقط از سال۱۳۱۷ ببعد درجزو هیئت‌تحریریه مجله موسیقی بوده‌ام وبحمایت دوستان خود دراین مجله اشعارخود را مرتبا انتشار داده‌ام . من مخالف بسیار دارم ، میدانم، چون خود من‌بطور روزمره دریافته‌ام ، مردم هم باید روزمره دریابند ، این کیفیت تدریجی ونتیجه‌کار است . مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخودمن برای کسانیکه حواس جمع درعالم شاعری‌ندارند مبهم است . اما انواع شعرهای من‌زیادند

چنانکه دیوانی بزبان مادری خود باسم «روجا» دارم. میتوانم بگویم من برودخانه شبیه‌هستم که از هرکجای آن‌لازم باشد بدون سروصدا میتوان آب برداشت.خوشآیند نیست اسم بردن ازداستانهای منظوم خود بسبکهای‌مختلف که هنوز بدست مردم‌نیامده است. باقی شرح حال من همین میشود: در تهران میگذرانم، زیادی مینویسم، کم انتشار میدهم‌واین وضع‌مرا از دور تنبل جلوه میدهد.» ... اینك چند قطعه ازاشعار قدیمتر نیما.

ای‌شب ✡

هان‌ای‌شب شوم وحشت‌انگیز تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای برکن یا پرده زروی خود فروکش
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم
دیری است که در زمانه دون از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت والم رفت تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
وای‌شب نه‌تراست هیچ پایان
چندین چکنی مرا ستیزه بس نیست مرا غم زمانه؟
دل میبری و قرار از من هر لحظه بیك ره و فسانه
بس بس که‌شدی توفتنهٔ سخت
سرمایه درد و دشمن بخت
این قصه که میکنی تو با من زین خوب تر هیچ قصهٔ نیست
خوبست ولیك باید از درد نالان شد و زارزار بگریست
بشکست دلم ز بیقراری
کوتاه کن این فسایه باری

✡ ازشماره ۱۰۰ سال سیزدهم روزنامه نوبهار بمدیریت مرحوم ملك‌الشعراء بهار

آنجاکه زشاخ گل فروریخت آنجا که بکوفت باد بر در
و آنجاکه بریخت آب مواج تابیـد بر او مـه منـور
ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بدنهانی
بودست دلی ز درد خونین بودست رخی ز غم مکدر
بودست بسی سر پر امید یاری یاری گرفته در بر
کو آنهمه بانگ و نالهٔ زار
کو ناله عاشقان غمخوار
در سایهٔ آن درختها چیست کز دیدهٔ عالمی نهان است
عجز بشر است ایـن فجایـع یا آنکه حقیقت جهان است
درسیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود
تو چیستی ای شب غم انگیز در جستجوی چه کاری آخر
بس وقت گذشت و تو همانطور استاده بشکل خوف آور
تاریخـچهٔ گذشتگانـی
یا راز گشای مردگانی
تو آینه دار روز گاری یا در ره عشق پرده داری
یا دشمن جان من شدستی ای شب بنه این شگفتکاری
بگذار مرا بحالت خویش
باجان فسرده و دل ریش
بگذار فرو بگیردم خواب کز هر طرفی همیوزد باد
وقتی است خوش و زمانه خاموش مرغ سحری کشید فریاد
شده محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم / کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم / و آزاد شوم ز هر فسانه
بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن این جهان بخندد

چشمهٔ کوچك ✩

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا / غلغله زن چهره نما تیز پا
گه بدهان بر زده کف چون صدف / گاه چو تیری که رود بر هدف
گفت در این معرکه یکتا منم / تاج سر گلبن و صحرا منم
چون بدوم سبزه در آغوش من / بوسه زند بر سر و بر دوش من
چون بگشایم ز سر مو شکن[1] / ماه به بیند رخ خود را بمن
قطره باران که در افتد بخاك / رو بدمد بر گهر تابناك
در بر من ره چو بپایان برد / از خجلی سر بگریبان برد
ابر زمن حامل سرمایه شد / باغ زمن صاحب پیرایه شد
گل بهمه رنگ و برازندگی / میکند از پرتو من زندگی
در بن این پرده نیلوفری / کیست کند با چو منی همسری
زین نمط آن مست شده از غرور / رفت و زمبدء چو کمی گشت دور
دید یکی بحر خروشندهٔ / سهمگینی نادره جوشندهٔ
نعره بر آورده فلك کرده کر / دیده سیه کرده شده زهره در
راست بمانند یکی زلزله / داده تنش بر تن ساحل یله
چشمه کوچك چو به آنجا رسید / وانهمه هنگامهٔ دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم در کشد / خویشتن از حادثه برتر کشد
لیك چنان خیره و خاموش ماند / کز همه شیرین سخنی گوش ماند

✩ نقل از نسخه خطی دیوان نیما

۱ـ کنایه از موج است

برای دلهای خونین

عشقم آخر در جهان بدنام کرد — آخرم رسوای خاص و عام کرد
عاقبت آواره‌ام کرد از دیار — نه مرا غمخواری و نه هیچ یار
می فزاید درد و آسوده نیم — چیست این هنگامه آخر من کیم
که شده مانندهٔ دیوانگان — می روم شید اسروشیون کنان
می روم هر جا بهرسو کو بکو — خود نمیدانم چه دارم جستجو
سخت حیران میشوم در کار خود — که نمیدانم ره و رفتار خود
خیره خیره گاه گریان میشوم — بی سبب گاهی گریزان میشوم
زشت آمد در نظر ها کار من — خلق نفرت دارد از گفتار من
دور گشتند از من آن یاران همه — چه‌شدند ایشان چه‌شد آن‌همهمه
چه شد آن یار نکوئی کز صفا — دم زدی پیوسته با من از وفا
گم شد از من گم شدم از یاد او — ماند بر جا قصهٔ بیداد او
چه‌شد آن یاری که با من‌داشتی — دعوی یك باطنی و آشتی
چون مرا بیچاره وسر گشته‌دید — اندك اندك آشنائی را برید
دیدمش گفتم منم نشناخت او — بی تامل روز من برتاخت او
دوستی این بود ز ابنای زمان — مرحبا بر خوی یاران جهان
مرحبا بر پایداری های خلق — دوستی خلق و یاریهای خلق
من چنان گمنامم و تنهاستم — گوئیا یکباره نا پیداستم
کس نخوانده است هیچ آثار مرا — نی شنیده است ایچ گفتار مرا
اولین بار است اینك کانجمن — شمهٔ میخواند از اندوه من
من از این دونان شهرستان نیم — خاطر پر درد کوهستانیم
کز بدی بخت در شهر شما — روزگاری رفت و هستم مبتلا

هرسری باعالم خاصی خوش است — هر کرا یك چیز خوب و دلکش است
من خوشم با زندگی کوهیان — چونکه عادت دارم از طفلی بدان
به به از آنجا که ماوای منست — وز سراسر مردم شهر ایمن است
اندر او نه شوکتی نه زینتی — نه تقید نه فریب و حیلتی
به به از آن آتش شبهای تار — در کنار گوسفند و کوهسار
به به از آن شورش و آن همهمه — که بیفتد گاهگاهی در رمه
بانك چوپانان صدای هایهای — بانگ زنگ گوسفندان بانك نای
خانهٔ من جنگل من کو کجاست — حالیا فرسنگها از من جداست
بخت بدرا بین چه با من میکند — دورم از دیرینه مسکن میکند
تازه دوران جوانی من است — که جهانی خصم جانی من است
هیچکس جز من نباشد یار من — یار نیکو طینت غمخوار من
هرچه در عالم نظر می افکنم — خویش را درشور و شر می افکنم
جنبش دریا خروش آبها — پرتو مه طلعت مهتاب ها
ریزش باران سکوت دره ها — پرش و حیرانی شب پره ها
نالهٔ جغدان و تاریکی کوه — هایهای آبشار با شکوه
بانگ مرغان و صدای بالشان — چونکه می اندیشم ازاحوالشان
گوئیا هستند با من درسخن — راز ها گویند پر درد ومحن
گوئیا هریك مرا زخمی زنند — گوئیا هر یك مرا شیدا کنند
من ندانم چیست در عالم نهان — که مرا هر لحظهٔ دارد زیان

«نقل ازقصهٔ رنك پریده»



وحید دستگردی

وحید

مرحوم وحیددستگردی نویسنده و ناشر «مجله ارمغان» یکی از مشاهیر شعرای فاضل ودانشمند زمان ماست که علاوه برسایر خدمات فرهنگی و تألیفاتش باعتبار نشر مرتب ۲۲ سالهٔ مجلهٔ معروف ارمغان برشعرا و نویسندگان وادبیات معاصر حقی عظیم دارد و فعالیتهای ادبی وخدمات فرهنگی وی دارای ارزش بزرگ و کم نظیراست .

وحید دستگردی در انواع شعر از قصیده وغزل ومثنوی توانا بود وبخصوص سبك نظامی گنجوی را باستادی پیروی میکردو براثر علاقه‌ای که بسخن نظامی داشت انجمن ادبی پرفیضی راکه با دستیاری چند تن از ادبای زمان تأسیس کرده ویکی از معروفترین مجامع ادبی عصر است بنام این گویندهٔ نامی ، انجمن ادبی حکیم نظامی نامید وهمتی راکه در تصحیح وتهذیب خمسهٔ نظامی مصروف داشت بیش ازهمه آثار وخدمات ادبی دیگرش نام ویرا بلندآوازه وجاویدان گردانید .

از آثار مرحوم وحیددستگردی دو کتاب منظوم یکی «سرگذشت اردشیر» ودیگر دورهٔ دوجلدی «ره‌آورد وحید» در زمان حیاتش منتشر شد واز کتابهائی که باهتمام وتصحیح وبامقدمه وحواشی وحیدچاپ شده :دیوان باباطاهر ، دیوان‌ابوالفرج رونی ، دیوان هاتف اصفهانی، دیوان ادیب‌الممالك فراهانی ، دیوان قائم مقام ، جام جم اوحدی ، تذکرهٔ تحفهٔ سامی ، تذکرهٔ نصرآبادی ، بختیار نامه وچندکتاب دیگر است که ضمیمهٔ مجله ارمغان انتشار یافته . ضمناً پس از انتشار چاپ انتقادی و مصحح دورهٔ کامل کتب خمسه حکیم نظامی کلیهٔ آثار منظوم نظامی از قصاید وغزلیات‌وغیره را نیز در یك مجلد تدوین نموده بنام گنجینهٔ گنجوی منتشر ساخت ومجموعهٔ این‌دوره کتاب که بنام «سبعهٔ نظامی»معروف شدمهمترین وصحیحترین چاپ آثار حکیم نظامی در دنیا ونمونه‌ای ازکارهای بزرگی است که مردانی صاحب صلاحیت باعشق وعلاقه و بقصد خدمت انجام میدهند . نشر مجله ارمغان نیز یکی از خدمات برجسته وبی نظیر وحید است چه در دوران معاصر صاحب هیچ مجله وزین ادبی بانتشار مداوم یك مجله تا بیست ودوسال موفق نگردید وپشتکار وعلاقهٔ مرحوم وحید بشعر وادب بودکه‌تا آخرین دم عمر وی را بنشراین مجموعه گرانبهای شعر وادب موفق گردانید واکنون نیز باهتمام فرزندش وحید زاده انتشار مجله ارمغان ادامه دارد .

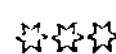
وحید دستگردی که نامش حسن است بسال ۱۲۵۸ شمسی در قریهٔ دستگرد

اصفهان متولد شد، مقدمات فارسی‌را درهمانجا فراگرفت واز سن پانزده سالگی‌در اصفهان بادامهٔ تحصیلات پرداخت و در تکمیل صرف ونحـو وعلوم ادبی فارسی و عربی از محضراساتیداستفاده کرد، هنگام آغاز نهضت مشروطیت وانقلابات اصفهان مدتی درخاك بختیاری بسر برد وسپس بتهران کوچید واز سال ۱۲۹۸ بنشر مـجله ارمغان همت گماشت و با تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی که همواره مجمع‌اساتیدادبا وفضلا ووسیله تشویق وترغیب شاعری و نویسندگی برای همه صاحبان استعداد بـود کوشش خود را در ترویج ادبیات فارسی مضاعف گردانید وپس از تألیف وتصحیح و نشر کتابهای متعدد سرانجام بسال ۱۳۲۱ دار فانی را وداع گفت ونام نیك‌جاویدان وآثار پرسود خود را بیادگار گذاشت.

آثار منظوم وحید بیشتر مانندآثار سایر شعرای عضوانجمن حکیم نظامی‌در مجله ارمغان بطبع رسیده‌وکلیات دیوان اشعارش که باهتمام فرزندش‌تنظیم شده‌هنوز بصورت کتاب مستقل منتشر نشده است. نمونه هائی از اشعار وحید دستگردی ازمجله ارمغان نقل میشود.

همدرد

کجا جویم ز همدردی نشانی — که باوی درد دل گویم زمانی
بود راز نهفته کاهش جـان — چو گفتی یابی از کاهش امانی
براین راز نهان ای محرم راز — نگهبان‌باش چون کوهی‌زکانی
غلط گفتم که غمازست کهسار — که بر هر ناله واگوید فغانی
چودریاشو که‌نشنیدست گوشی — ازو هرچ او شنیدست ازدهانی



من آن دستانسرا مرغم که دارد — زمن هر روز بستان داستـانی
منش‌بودم چو بلبل نغمه پرداز — گلی چون میشکفت ازگلستانی
مرا آمـاج تیر عشق میساخت — بهر جـا دلبری ابـرو کمانی
ببزم عیش من پادر میان‌داشت — بهر جـا لعبتی لاغـر میانی
چکاوك چامه من باز میخواند — بهر بـاغی و در هر بوستانی
بدرگاه شکوه نظم من سود — سخن سود ار سری برآستانی



بدم تا زاد بوم اصفهان جـای / بمرز شعر بودم مرزبانی
صفاهان گر نبودم من نمیداشت / بر اسرار طبیعت تـرجمانی
در آن آب وهوای آسمان بخش / مرا دیگر هوائی بود و جانی
بهر سرچشمهٔ در دشت و کهسار / بدم موسیجهٔ گلـبانك رانی
ز گفت آتشین آذر فـروزی / بآتشگاه آذر زند خـوانی
وزان آذر بچشم کس نمیرفت / بجـز بیگانه دشمن دخانی
بآزادی زبان بودم سخن سنج / زبان بندی نه یا عقد اللسانی



بنا گه دشمن بیگانه گـردید / بجان من بلای نـاگهانی
شد اندرخان ومانم دست انداز / نه خانی ماند بـر جا و نه مانی
به تهرانم در افکند از صفاهان / چو مرغی در قفس از آشیانی
نه تهران تیه اندوهی کزان تیه / مبادا در جهان نام و نشانی
بجان آتش زن آلوده هوائی / ز چهره آب رفته خـاکدانی
بدریـائی در افتادم خطر خیز / که نه پایاب بودش نه کرانی
دوچار موج فتنه کشتی امن / نه بر جـا لنگری نه بادبانی
هزاران درد و پیدا نه پزشکی / هزاران گرگ و برجا نه شبانی
نهان فریاد رس از دیدگان لیك / عیان هر گوشهٔ فریـاد خوانی
چنانم رنج تهران جان و تن کاست / که کاهد تـابش ماهی کتانی
شکست آنگونه ام رنج و ستم پشت / که شد سروی جوان بیدی نوانی
بسر هر سو دوان چون گوی و در پی / حوادث بی سپر چون صولجانی
بهر حالت کـه بودم لیك بودم / بـر ابکار معانی میزبـانی
سمندر وش در آتش نغمه سنجی / چو طوطی درقفس شکر فشانی



قفس گردید ناگه باغ و گلزار به نیروی توانا باغبانی
ستاره رفعتی کیوان شکوهی کیانی زادهٔ جم دومانی
سپهر مجد را خورشید جاهی سرای داد را نوشیروانی
شهنشاه بزرك پهلوی زاد که درگیتی است یکتاپهلوانی
قفس چون شد گلستانز ندخوان گشت بهر گلبن ز نو گلبانك رانی
بدست گوشمال چرخ چون چنك گشودا ندر خوش آهنگی زبانی
بلحن اصفهان آواز بر داشت عراقی وار دور از اصفهانی
صفاهان صدجهان گشت ارچه گویند صفاهان است نیمی از جهانی
برسم باستان آمد سخن سنج ندیده روزگار باستانی
کند تا گنجهای باستان پاس وحیدی شد توانا پاسبانی
بعزلت گنج آسا پای بندی بنامه همچو خامه توامانی
نوا هـای نوین را دستیاری مزامیر کهن را پشتبانی
به پالیز جهالت برق خرمن بکشت معرفت آب روانی



دوسال از بیست افزونست امروز که در هر ماه نو با کاروانی
ز گفتار بزرگان سخن سنج که هر یك در زمینند آسمانی
گهرها کرده منظوم و مدرج فرستادم بهر سوی ارمغانی
گهر را بود لیکن سنگ پاداش نمیبود ارخدنگی و سنانی
کمان برمن گشود آنکس که ازوی نبودم جز سپر بستن گمانی



بلی هر کس که باجهل آمد انباز نیارد کرد با دانش قرانی
خری را به ز گنجی آخوری کاه سگی را به ز لعلی استخوانی

چگونه در چنین آشفته بازار نگردد هر نبهره بهرمانی
چرا هر یاوه گستر ابلهی خرد نچربد بر سخن سنج کلانی
بخود چون نام فروردین نبندد در این ابله سرا هر مهرگانی
متاع شعر چون کاسد نگردد نه موزون سنجی و نه نکته‌دانی
نه پیدا از خزف گوهر شناسی نه بر جای آزمون و امتحانی
خدای خامه و نامه چو نامه است دو روئی و چو خامه دوزبانی
و گر یکرو یه بود و یکزبان گشت بر او هر کوژ بگشاید کمانی
نشاط گرم او را باد دم سرد کند افسرده یخ پرور خزانی
چو نتوان یکر کابی راند از این بیش همان بهتر که برتابم عنانی
مجو رسم سخن سازی ز ناساز توانائی مخواه از ناتوانی
خزف چون یافت رونق در فروبند کشادستی گر از گوهر دکانی
فتور عزم صد ره بهتر از رزم چو گردد قلتبانی قهرمانی
حکیم بست عذر فترت ما چنین خواهد بشیواتر بیانی

☆☆☆

اذا احسست فی لفظی فتورا و حفظی و البلاغة والبیان
فلا ترتب بفهمی ان رقصی علی مقدار ایقاع الزمان

غزل

عبث بکوه نمیجویمش بچشم امید مدام دیده‌ام از کوه میدمد خورشید
بیاد سیب زنخدان و سرو قامت دوست دلم کفید چو نارو ، قدم خمید چو بید
کنونکه سبزه بگلشن دمید لاله زدشت زدست لاله عذاران خوشست جام نبید
مکن دریغ رخ ایگل زبلبلان که بباغ نصیب زاغ شد آنمیوه کادمیش نچید
ز روی و موی تو بیخود بخود نمی لرزم گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید
کدام سنگ ملامت که بر سرم نشکست کدام خار ملالت که بر دلم نخلید

وفا و عهد دو مرغند از آشیانهٔ قدس | که هیچ دیده ندیدو هزار گوش شنید
چو کعبه حاجت مردم بساز تا همه کس | طواف کوی تو از سر کند بچشم امید
عزیز انجمن شب ز حاجت است چراغ | و گرنه خوار کشندش چو صبحگاه دمید
ز دست فتنه عالم بایمنی جان برد | کسیکه دوست خود را بچشم دشمن دید
بپای مفسدهٔ خصم جان فشانی کرد | کسیکه مصلحت خود ز دوستان طلبید
رسد ز خاك بافلاك هر که ز آب دو چشم | چو ابر رخنهٔ اسرار خاکیان پوشید
از آن بدامن باد صبا غبار نشست | که غنچه را بحریم عفاف پرده درید

ز حسن دوست سخن عذرخواه میگویند
وحید با غزل طرفه بلبلان زنشید

ماهی وصدف

با صدف ماهئی بدریا گفت | کاشکارا کن این حدیث نهفت
من و تو در نسب ز یك گهریم | دو برادر ز پشت یك پدریم
شیر خواران دایهٔ آبیم | مهد پرورد کاخ گردابیم..
من سفر پیشه‌ام تو گوشه نشین | لیك توشه تر است در ثمین
بحر بهر چه کرد این بیداد | درم از من گرفت و در بتو داد
صدف از بهر پاسخ ماهی | این چنین سفت در آگاهی:
که سرا پا منم بصورت گوش | زان چو گوشم در است در آغوش
تو زبان شکلی و زبان پردرد | کوست هرزه‌درا تو هرزه نورد
زان نیابی هر آنچه جویائی | که زبان دهان دریائی ..
چون منم گوشیار و گوشه نشین | قطره‌ام شد بگوش در ثمین
شد همین قطره در دهان تو دوش | تو برون کردیش ز روزن گوش
از صدف پند بشنو ای فرزند | چون صدف گوش شو دهان در بند
کم سخن گوی و بیشتر بنیوش | در یکتا بجز خزف مفروش..
تا صدف گردی از در فرهنك | نه چو ماهی شوی بکام نهنك

هدیه عاشق

شنیدم عاشقی حرمان کشیده شراب از ساغر هجران چشیده
دمی دادش کنار دجله ای دست که با معشوق پیش پای بنشست
هوا خوش بود وخاك ازسبزه خرم خموش از آب شادی آتش غم
صفا باده صبا ساقی جهان مست وزین می دجلهٔ دیوانه چنان مست
در این سر سبز گلشن آن گل ناز چو نرگس با تماشا بود دمساز
ولی عاشق ز هستی بیخبر بود بمنظورش گذر گاه نظر بود
سرا پا چشم و چشم آئینه کردار نمایش خانهٔ پا و سر یار
قضا را در میان دجله آب گلی پیدا شد آتش رنگ وشاداب
گل ساحل نشین آنسو نظر کرد تمنای گل دریا گذر کرد
هوس از دل نرفته بر زبانش دل آگه گشت یار مهربانش
شنا گر شد چو بط در موج طوفان سپرد از سر حضیض اوج طوفان
ربود آن گل ز دست موج گرداب ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب
چه می پیوست با دریا حبابش چنین گفت و زسر بگذشت آبش
بیاد این گل ای سرو قباپوش مکن کم کردهٔ خود را فراموش

آن کن که چشم میداری

چو داری از فراتر چشم امید فروتر را مساز از خویش نومید
فلك کاندر نظر آئینه وار است بکار نیك و بد آئینه دار است
نکو را نیك و بد را بد نماید نه زین کاهد نه بر آن برفزاید

ز گردون بد نمی بیند نکوکار
نباشد جز بدی با بدکنش یار



ابوالحسن ورزی



ورزی یکی از شعرای بنام معاصر است که در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر فارسی طبعی قادر و بیانی شیرین دارد اما وی که از تظاهر بشاعری اجتناب میورزد کمتر درجمع شعرا خودرا نشان میدهد واگر الهامات واندیشه‌های شاعرانه‌اش وی را بسرودن شعر برمیانگیزد بقول خودش برای‌آن نیست که آنهارا کتاب بسازد ونامش رادیوان ورزی بگذارد وبهمین‌جهت هرگز درصدد گردآوری و نشر قسمتی از اشعار خودنیز برنیامده است امااگر دیگران آثار منظوم وی‌را که‌برای دل‌خودش سروده وبوسیلهٔ دوستانش گاهی بطبع‌رسیده خواهانند وورزی راازسخنوران درجهٔ‌اول‌معاصر میشمارند دلیلش رابابد درآثار واشعار وی‌جست .

ورزی درفن‌شعر پیرواساتید متقدم ومقید برعایت قواعد وقوانین اصیل شعر فارسی است‌وسبك وی‌بیشتر بشیوهٔ غزلسرایان عراقی شبیه‌است و نکته‌سنجی‌هاو باریك اندیشی‌های سبك‌هندی نیز دراشعار وی‌فراوان‌مشاهده‌میشودامامفاهیم ومعانی‌جدید و وابتکاری که مخصوص طرزتفکر واندیشهٔ حساس شاعر روشن‌بین دوران معاصر است آثار وی‌را لطافت وصفائی خاص بخشیده‌است .

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات رسمی‌را تادانشکده حقوق ادامه‌داد ودررشتهٔ قضائی باخذ درجهٔ‌لیسانس نائل گردید . سپس‌خدمت نظام وظیفه راانجـام داد وپس‌ازطی دورهٔ افســری احتیاط در وزارت دادگستری بخدمت اشتغال ورزید اماچون سروکار داشتن دائمی باموادقوانین قضائی وتحمل مسئولیتی وجدانی که‌گاه باتوقعات دیگران متناقض میگردید با روح آزاده وطبع وارسته وشاعرانه‌اش کاملا سازگار نبود ازمشاغل‌قضائی نیز کناره گرفت ولی‌پس‌از شهریور ۱۳۲۰ مدتی درسمت‌های مختلف بازرس مخصوص نخست وزیری ریاست شرکت فلاحتی خراسان ، مدیریت کل مالی‌شهرداری تهران انجام وظیفه‌کرد وسپس دروزارت دارائی اشتغال یافت .

ورزی زبان فرانسه رابخوبی میداند ودرادبیات غربی مطالعات وسیع دارد وچندکتاب نیزبفارسی ترجمه کرده که بعضی‌هنوز ناتمام‌است وبعضی‌دیگر پس‌ازاتمام ترجمه ازچاپ ونشرآن منصرف شده ، آثار منظوم وی‌نیز بالغ برپنجهزار بیت است که جز آنچه درجرائد بطبع رسیده یانسخ‌آن نزد دوستانش یافته‌میشود بقیه منتشر نشده وجمع‌آوری وتنظیم آنها هم‌مستلزم احساس ضرورتی است که هنوز برای خــود ورزی حاصل نگردیده است وچندنمونه ازاشعار ورزی که نقل‌میشود برای نشان‌دادن قدرت طبع ووسعت اندیشهٔ ورزی درانواع سخن وافی‌نیست.

این توئی

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی ؟
وین توئی خندان لب از آه وفغانم این توئی ؟
این منم کز درد هجرانت نمودم این منم ؟
وین توئی کزجور داری قصدجانم این توئی ؟
این منم کز آتشت در برده جانم این منم ؟
وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی ؟
این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی ؟
وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی ؟
این توئی ای اختر برح سعادت کز فراق....
تیر کی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟
این توئی ای غنچهٔ امید کز شادی زنی
خنده بر خون دل واشک روانم این توئی؟
این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم
عرضه میداری بخواری آسیانم این توئی ؟
این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن
وین توئی کز جور بسیارت بجانم این توئی؛

افسانه حیات

ندانم ماجرای زندگانی
خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیك دانم
شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود

مپرس از من نشاط شادمانی
که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنك
گهی بازیچه خواب و خیالیم

کند سرگرم مان گاهی امیدی / فریبدگاه ما را آرزوئی
دروغی میبرد ما را بیکسو / سرابی میکشد ما را بسوئی

بدان ای بی‌خبر در عالم دل / کزین عالم نکوتر عالمی نیست
مبر از یاد خود، زنهار وزنهار / که‌دور زندگانی جزدمی نیست

مرا در روزگاران جوانی / که‌شیرین بود وخرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری / شکفته همچو باغی در بهاری

برویش صبحدم پرتو نشان بود / شفق بر گونهٔ او رنگ میریخت
زلبهایش که‌شرم از گفتگو داشت / هزاران نغمه و آهنگ میریخت

افق میدید چون خورشید رویش / سراپا خویشرا آغوش میکرد
ز شرم چهرهٔ تابندهٔ او / چراغ صبح را خاموش میکرد

به آب نور تا شوید تن خویش / دل خورشید و مه را آب میکرد
چوعطریاس درشبهای روشن / شنا در چشمه مهتاب می کرد

چوبارانی که بارد درشب تار / هوس میریخت درچشم سیاهش
همه اسرار تاریك دل او / هویدا بود در برق نگاهش

همیشه تابناك و شادمان بود / ندیده چهره اش رنگ ملالی
گهی اندام او محو ومه آلود / گهی چون سایه گاهی چون خیالی

میان ابر ودود ووهم وپندار / رخش گاهی عیان گاهی نهان بود
همیشه پرده ای ازرمز وابهام / بر آن رخسار بی‌نام و نشان بود

نه پنهان بود درچشمم نه پیدا / چورؤیائی گریزان بود ومبهم
سرودی نغز ودلکش بود اما / خیال انگیز ووهم آلوده درهم

آرزوها

من اگر باد نوبهار شوم — همچو موی تو مشکبار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی — که بدزدم ز هر گلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم — بامیدی که بر تو افشانم
گر بیائی بسیر باغ و چمن — سر نهد شاخ گل بدامن من
که گلی را از او جدا سازم — پیش پایت بخاك اندازم
خم کنم سبزه های رعنا را — تا تو آسوده تر نهی پا را
هر قدم بنگرم وفای ترا — که ببوسم نشان پای ترا

گر شوم پرتوی‌جهان افروز — که کشد چادرشب ازسرروز
مشتری گر شوند مهر ومهم — زهره شوید باشك ، خاك‌رهم
بکشد ماهتاب برد و شم — یا کشند اختران در آغوشم
چشم پروین براه من ماند — آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا ز جمله بگریزم — تا ببرق نگاهت آمیزم
نیمهٔشب که رفته‌ای درخواب — تابم از روزن تو چون مهتاب
میزنم در رخ درخشانت — بوسه بر سایه های مژگانت
چون شود صبح باترانهٔ باد — که بر آرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه های گیسویت — خوش برقصیم بر سرورویت

گرشوم ژالهٔ سحرگاهان — که بود چون ستاره ای تابان
صبحدم راه بوستان گیرم — در میان گلی مکان گیرم
چون تو دستی باو درازکنی — که لبش را ببوسه باز کنی
بریش چون بناز سوی لبت — غلطم از برگ گل بروی‌لبت
بر لبت چون‌یکی حباب‌شوم — بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

شمع

آتش دل، پرتو افشاند ز سیمایم چو شمع
راز خود را از که پوشم منکه رسوایم چو شمع

در تن تب دار من هر ذره‌ای از سوز عشق
قطرهٔ اشکی شد و غلطید درپایم چو شمع

زینهمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا
صبحدم جز اشك سودی نیست درجانم چو شمع

خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی
بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع

در جهان عشق، بی دردی نشان مردی است
زین سبب ازسوختن یکدم نیاسایم چو شمع

تا توای خورشید دولت روی پوشیدی ز من
آب شد در آتش حسرت سراپایم چو شمع

سوختم یك عمر و کس نشنید فریاد مرا
در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع

تا سرا پا گریه باشم بی لب خندان او
پای تا سررا باشك خود بیالایم چو شمع



جلال‌الدین همائی «سنا»

همائی

استاد جلال‌الدین همائی یکی از دانشمندان واساتید شعر وادب معاصر بشمار میرود وآثار منظوم ومنثور وتألیفات و تحقیقات وی که هریك در حد خود از آثـار گرانبهاست گواه فضل و کمال اوست .

همائی درشعر متخلص به «سنا» است و در تمام شیوه ها و زمینه های شعر گوینده‌ای توانا و فصیح و بلیغ است چندانکه نمیتوان گفت مهارت وی درقصیده یاغزل یا مثنوی یا سایر اقسام شعر برنوع دیگر می‌چربد و در عین حال که برعایت قوانین عروضی وعلم شعر سخت مقید ودقیق‌است بعض اشعار وی چندان شیوا ودلنشین وروان است که اگر شاعر به وزن وقافیه نیزمقید نباشد ازآن ساده‌تر ورساتر نمیتواند گفت .

از تألیفات و تحقیقات استاد همائی آنچه تاکنون بطبع رسیده عبارتست از « تاریخ ادبیات ایران » در پنج مجلد کـه دو جلد آن از سال ۱۳۰۸ منتشر شده واولین‌طرح تحقیقی تاریخ ادبیات ایران بشیوهٔ‌فنی‌انتقادی‌است، «غزالی نامه» که مفصل‌ترین‌بحث تاریخی و انتقادی در شرح حال امام محمد غزالی بفارسی‌است . «التفهیم» ابوریحان بیرونی باتصحیح ومقدمهٔ مبسوط و تعلیقات بسیارکـه از خدمـات بزرك و گرانبهای علمی وفرهنگی است . «مثنوی ولدنامه » بامقدمه جامع‌ومبسوط درترجمه حال مولوی وتعلیقات وتصحیح متن . « نصیحة‌الملوك غزالی » ، « رسالهٔ شعوبیه » « دستور زبان فارسی » درنامه فرهنگستان ، مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الـکفایه تألیف عزالدین محمودکاشانی باتصحیح وتعلیقات سودمند معیارالعقول و کنوزالمعزمین‌ابن‌سینا باتصحیح‌وحواشی‌وچند کتاب ورسالهٔ‌دیگر وقسمتی‌ازاشعار استادهمائی نیزدرمجموعه‌ای، بنام دانشنامه دراصفهان بچاپ‌سنگی‌رسیده است .گذشته‌ازآثار مطبوعه استاد همائی صاحب‌تالیفات وتصنیفات‌متعددی‌در تاریخ وفلسفه وفقه اسلامی وعلوم ریاضی‌وزبانشناسی وتراجم‌احوال علماست که هنوزبطبع نرسیده وبالغ بربیست مجلد بزرك است .ویکی ازآنها«تاریخ اصفهان» ومفصل‌ترین کتاب تحقیقی ومستند دراین موضوع میباشد .

استادهمائی در خانواده‌ای پرورش یافته که بیشتر افرادش تاچند پشت اهل علم وفضل وادب وشعر و خط بوده اند . پدروی مرحوم میرزا ابوالقـاسم متخلص به « طرب » در فنون ادب فارسی وعربی و فلسفه وریاضیات وشاعری و خوشنویسی در عصر خود بی‌همتا بود وجدوی همای شیرازی شاعر نـامدار قرن سیزدهم است که نام فامیلی‌همائی‌را ازوی‌دارند . همچنین‌عم‌ارشد همائی‌ملك الشعرا میرزا محمدحسین عنقا ازفضلا وادبای معروف عصر بود .

جلال‌الدین همائی بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان متولد شد ، مقدمات

ادبیات را نزد پدر دانشمندش تحصیل کرد و پس از وفات وی در حجر تربیت عموی دیگر خود میرزا مهدی که خود از شاعران عالیقدر بود قرار گرفت و براهنمائی وی برموز شعر وشاعری وشناختن اسالیب سخنگویان راه یافت. تحصیلات جدیدرا درمدارس رسمی اصفهان و علوم قدیمه را از فلسفه وطب وریاضیات ونجوم وفقه واصول وادبیات عربی را در مدت بیست سال نزد اساتید علما تحصیل کرد تا ازچند تن ازعلما ومشایخ عالیمقام ومراجع تقلید دارای اجازه اجتهاد وروایت گردید . سپس خود بتدریس شعب ادبیات وسایر علوم پرداخت و درحدود ده‌سال حوزهٔ درسش دراصفهان گرمترین حوزه های طلاب بود . بعداً درسال ۱۳۰۷شمسی بتهران آمد وبرای تأمین معاش خودخدمت وزارت فرهنگ‌را پذیرفت وپس‌ازاینکه ازطرف وزارت فرهنگ بمنظور تأسیس دورهٔ دوم متوسطه ادبی تبریز اعزام گردید بسال ۱۳۱۰ بتهران مراجعت کرد ودردارالفنون بتدریس پرداخت. درسال ۱۳۱۴تدریس‌قسمتی‌ازدروس دانشکدهٔ حقوق وبعداً دانشکدهٔ ادبیات بایشان محول گردید واکنون درسال سوم قضائی دانشکدهٔ حقوق استاد کرسی فقه اسلامی است ودرسالهای دوم و سوم دانشکـدهٔ ادبیات نیز معانی بیان را تدریس میکند . وی همچنین یکی ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران است .

استاد همائی علاوه بر کتابها وتألیفات دیگرمقالات انتقادی وتحقیقی بسیاری در مجلات کشور نوشته وهمچنین در تألیف کتابهای درسی دورهٔ اول متوسطه باچندتن از اساتید شرکت داشت ویکی از دانشمندانی است که تمام وقت وهمشان صرف کار و مطالعه وتصحیح وتألیف ودرس وافاضهٔ علم وادب میگردد و بدیهی است که اشعار و آثار منظوم استاد همائی محصول اوقاتی بسیار اندك است که در حکم تفریح وتفنن محسوب میگردد باوجود این آثار منظوم وی بالغ برده هزار بیت است که هرقطعهٔ آن در زمینهٔ خود از بهترین آثار دورهٔ معاصر بشمار می‌آید. اینك چند قطعه ازاشعار استاد همائی .

کوهرنگ ✡

شادباش ای اصفهان ای کشور آزادگان
سرزمین مردپرور مهدکار وهوش وهنگ
دولت مشرق ز تـاریخ تو دارد فر وجـاه
نقشهٔ ایران ز آثار تو دارد آب ورنگ

✡ مادهٔ تاریخ الحاق آب کوهرنگ بزاینده رود که در مدت پنج سال کار (۱۳۲۷ تا۱۳۳۲ شمسی) باهزینهٔ بسیار پایان یافت وروز جمعه ۱۴مهر ۱۳۳۲شمسی موافق ۷صفر ۱۳۷۳ قمری در حضور اعلیحضرت شاه افتتاح شد .

خـامهٔ تقدیر از آوردن جفت تو خشك
عرصهٔ اندیشه در میدان تصویر تو ننگ
توهمان شهر گران قدری که میسودند سر
بر درت خاقان ترك ورای هند وشاه زنگ
تو همان مه شارسانی کز در عجز ونیاز
باج وساوت میفرستادند از روم وفرنگ
تاچه آمد بر سرت ازحملهٔ افغان و ترك
تاچها دیدی زجور حاکمان لوچ و لنگ
تا چه سختی دیده یی ازسلطهٔ نسل یزید
تا چه محنت برده یی ازحملهٔ پور پشنگ
وقت آن آمد که سازی بزم عیش وآشتی
کز غم ایام بد با بخت خود بودی بجنگ
ازگریبان غم ای خورشید کشور سر برآر
شکر این نعمت کت آمد دامن دولت بچنگ
منت ایزدرا که آب رفته بازآمد به جوی
انگبین آمد بکام دوستان جای شرنگ
زنده رود اندر جوار رود کارون قرنها
ازجدائی می خروشید وهمی زدسر بسنگ
زین جدایی داشت روی اصفهان زنگ ملال
دست تدبیر وعمل ازچهره اش بسترد زنگ
شسته شد گرد غم از رخسار اهل اصفهان
چون بهم پیوست آب زنده رود و کوهرنگ
همت شاهانه را چون بود دراین ره شتاب
آب رحمت شد روان ازدست فیضش بیدرنگ

اصفهـان از مقدم شـاهنشه فیروز بخت
شاهد مقصود را بگرفت در آغوش تنک
ای‌صفاهان تازه‌روی و نامورزی در جهان
کت بروی‌نام ننشسته‌است هرگز گرد ننگ
بود سنگی بس گران درراه مقصود توکوه
نیروی مردانه‌ات از پیش پابرداشت سنگ
پیش‌عزم‌شیرمردان رام شد کوهی شگرف
کز نهیبش زهره میشد آب درپشت پلنگ
برکـند کوه گـران و بسپرد راه مـراد
مرد چابك‌عزم‌چون براسب‌همت‌بست‌تنگ
الغرض پیوست باهم کوهرنك و زنده‌رود
چون بعهد خسرو دانا دل فیـروز چنگ
کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت
« باشد آباد اصفهان از اتصال کوهرنگ »
سال‌شمسیرا برون کن سرز آب آنگه‌بگوی
«آبروی‌اصفهان‌شد زنده‌رودوکوهرنـگ»

غزل

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن
مرهم نمی گذاری زخم دگرمزن
مرهم نمی‌نهی بجراحت نمك‌مپاش
نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
برنامه امید فقیران قلم مکش
بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن
بر فرق‌اوفتاده‌بنخوت لگدمکوب
سنك ستم بطایر بی بال و پرمزن
گیرم‌تو خود زمردم صاحبنظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن

تا کم خوری لگد زخرو سرزنش زخار — گوسبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
تا لب گشود غنچه سر خود بباد داد — ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه‌دار خویش را — چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر (سنا)
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

عقاب جور ✫

زتنگنای حوادث گریزگاهی نیست — جز آستانهٔ پیر مغان پناهی نیست
توخاك تیره‌یی ازخاك سجده گاه طلب — که خاك را بجز ازخاك سجده گاهی نیست
بمهر ماهرخی قلب تیره روشن کن — که عیش نیست در آن تیره شبکه ماهی نیست
حدیث عشق زدستار بند شهر مپرس — که شیخ را بسر ازاین نمد کلاهی نیست
ز آه نیمشب ای خسته‌دل مشو غافل — اگرچه دانمت اندر بساط آهی نیست
فراز چرخ بود کلبهٔ فقیر که گفت؟ — که برتر از نهمین چرخ بارگاهی نیست
خطا هر آنچه رود ازسواد دیدهٔ تست — وگرنه در قلم صنع اشتباهی نیست
بجان آنکه خردیار و مغز هشیار است — هزار نکته مؤثر تر از نگاهی نیست
قدم زخویش برون نـه زبعد ره مهراس — که ازمقام تو تا قرب دوست راهی نیست
سنا ازحافظ خوش نغمه نکته‌یی برخوان — که در قلمرو ما به ازو گواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال بر سرشهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

غزل

اینك منم اسیر در این خانه — رانده زخویش و مانده زبیگانه
در راه مرگ شسته بنومیدی — چون آفتاب بر لب دندانه
گوئی نریخت ساقی دورانـم — جز زهر از سبوی بپیمانه

✫ این غزل در سال ۱۳۲۳ شمسی ساخته شد که اوضاع کشور ما دراثر مداخلهٔ بیگانگان و ستمکاری سودپرستان داخلی سخت درهم و آشفته بود.

دیری بود که باغم ورنج‌ودرد — مسکن گرفته ام بیکی خانه
بر بسته روز گار در شادیم — وزرنج و غم فزوده براو پانه
گم کرده راه مرغ هراسانم — کاسیمه سر دود ز پی لانه
شمعی شدم که خاک سیه ریزد — بر سر همی ز ما تم پروانه
اندر فراق روی حبیبانست — نالان دلم چو استن حنانه
بابخت خویشتن همه درجنگم — چون شوی زشت با زن انانه
کی تاکنون همای شنیدستی — چون جغدنوحه ساز بویرانه؟
داده است خارخارغمم سامان — چونانکه موی شیفته را شانه
مشتی خسیس مایه بگرد من — چون کودکان که درپی دیوانه
خلقی همه فسون وفریب وریو — کاری همه حکایت و افسانه
آزار هریکی بدگرگونه — آسیب هرکدام جداگانه
در بر سیاه چادر مستوری — بر سر سپید جامهٔ مردانه
غره شده ز حسن بپیرایه — قانع شده ز گنج بویرانه
باطن سموم بادیهٔ عادند — ظاهر عروس چین بت فرغانه
چندم چومور بسته میان باید — پامال هر خسی ز پی دانه؟
مهمان آسمان بدو کف نانم — چونان گدای هول بتر خوانه
از دولت سپهر مرا گویی — خون دل است اجری و ماهانه
بشنو بگوش دل زدر ودیوار — آواز یا صمد ز صنمخانه
آنجا که شمع چهره برافروزد — پروانه را چه حاجت پروانه
سازدسپهر تا که خود آرائی — از مهر و ماه آینه و شانه
گردون بکام مردم نادان است — باور کنی حدیث مرا یا نه؟

غزل

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی — آنراکه نیست عالم غم نیست عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند — برجای زخم دل نپسندند مرهمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی

دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی

صدجوزچشم‌راندم‌واین خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسدنمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کانـدر ضمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بلفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك توده‌یی و نقش درهمی

در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است
جز داستان مرگ حدیث مسلمی

نخوت زسر بنه کـه ببازار کبریا
سرمایه دو کون نیر زد بدر همی

افراسیاب خون سیاوش می خورد
ما بیخبر نشسته بامید رستمی

ازحد خویش پای فزونتر کشی (سنا)
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

غزل

از بوستان وصال تو هر گل که چیده‌ام
خاری بود ز بیم فراقت بدیده ام

با پای پر از آبله‌اندر قفای دوست
منت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام

شیرین لبا ترش مکن ابرو بروی من
کاندر غم‌تو تلخی هجران چشیده‌ام

تا بسته شد بزلف توام رشته امید
پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام

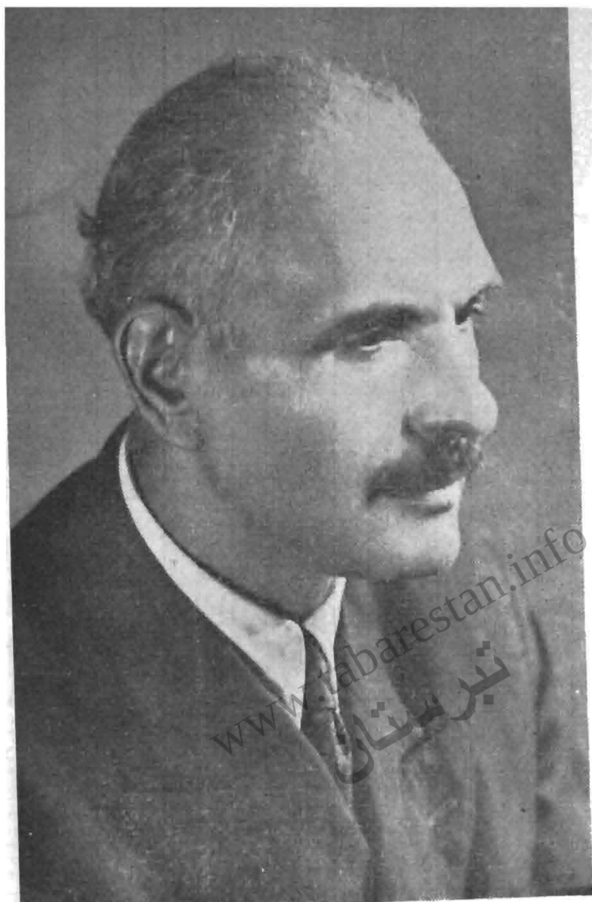
آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من
بااشك چشم وخون دلش پرورید‌ه‌ام

ترسم مرا بروز قیامت کفن شود
آنجامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام

آن طایرم که درازل از آشیان قدس
انـدر هوای دانهٔ خالت پـریدم

ای کعبه امید کجائی که در رهت
بس روی خار های مغیلان دویده‌ام

از بهر قند لعل لب دلستان (سنا)
دشنام های تلخ مکرر شنیده ام



حبیب یغمائی

یغمائی

یغمائی هم درشعر وهم‌درنثر استاد است وهم آثار منظوم وهم نوشته‌های نثری وی اعم‌از مقالات تحقیقی یاداستانی دارای فصاحت وسلامت وشیوائی وروانی کم نظیر است . وی درهمهٔ اقسام شعر دست دارد و بخصوص مثنویها وغزلها و قطعات و بعض قصائدش مانند معروفترین آثار منظوم اساتید قبول اهل معنی‌را بخود معطوف داشته وچندقطعه ازاشعار یغمائی جزو شاهکارهای مسلم شعر معاصرشناخته شده‌است .

ازآثار یغمائی رسالهٔ «شرح حال یغما» و داستان تاریخی «دخمهٔ ارغون » منتشرشده همچنین گرشاسب‌نامه اسدی‌طوسی‌را بسبك انتقادی وفنی‌محققین با تصحیح ومقابله وتوضیحات ادبی بطبع رسانیده که ازکتب مهمه ادبی بشماراست . شرح‌قصیده معروف خاقانی « فلك کجروتر است ازخط ترسا» را نیز بدستور پرفسورمار دانشمند شهیر روسی تهیه وتنظیم کرده و ازطرف آن مرحوم بدریافت جایزه نائل گردیده و بملاحظهٔ ذوق‌ونظر صائبش درسخن‌شناسی ونقدشعر مدت ۱۱سال بدستیاری وهمکاری مرحوم محمدعلی‌فروغی درتصحیح کلیات‌سعدی‌ومنتخب شاهنامه‌فردوسی و نظامی‌انتخاب شده‌بود که درمقدمهٔ کتابها مذکور است .

یغمائی گذشته ازمراتب فضل و دانش درعالم شعر و ادب مردی بتمام معنی خوش‌سلیقه ونکته‌سنج وصاحب ذوقی بسیار وقلبی خیراندیش ونیکخواه است‌وهمواره شاگردان ودوستانش درپیشرفت‌مدارج تحصیلی یاکارهای ادبی ازتشویقها وراهنمائی های وی برخوردار بوده‌اند وفضائل اخلاقی وی‌را میستایند .

حبیب یغمائی که در شعر « حبیب » تخلص میکند فرزند مرحوم حاج میرزا اسدالله مجتهد و برادرزادهٔ یغمای جندقی شاعر نامدار قرن سیزدهم است . وی بسال ۱۲۸۰ شمسی در دهکدهٔ «خور» از بخش بیابانك جندق متولد شد وضمن تحصیلات علوم‌قدیمه پس ازمهاجرت بتهران دورهٔ دارالمعلمین عالی مرکزی‌را بپایان رسانید و بخدمت وزارت فرهنك درآمد . مدتی در سمت ریاست فرهنك سمنان و دامغان انجام وظیفه کرد وپس از بازگشت بتهران سالهای متمادی بتعلیم و تدریس ادبیات فارسی درهنرستان دولتی و دارالفنون ودیگر دبیرستانهای تهران اشتغال داشت سپس بسمت مدیر مجله رسمی آموزش و پرورش که ارگان وزارتفرهنك است خدمت فرهنگی

خودرا ادامه داد و بارها درپست ریاست اداره کل نگارش و سایر مقامات فرهنگی انجام وظیفه کرد واکنون نیز یکی ازاعضای عالیرتبه ودانشمند ومجرب وزارتفرهنك است ضمناً مجله ماهانهٔ «یغما» را منتشر میکندکه از مجلات وزین ومهم ادبی دوران معاصراست وهفت‌سال تمام است باهمه سختیها ومشکلات این‌کار بزرك همچنان نشراین مجله پرفیض وگرانبهارا ادامه میدهد ومقالات اساسی مجله یغما شاهدگویا و فصیح درست‌اندیشی واستادی حبیب‌یغمائی درعالم فرهنك وادب وسیاست است . اشعاروآثار منظوم حبیب یغمائی هنوز بصورت‌کتاب مدونی درنیامده ولی‌قسمتی ازآنها درمجلات ادبی سابق وهمچنین دوره هفت ساله «یغما» بطبع رسیده است‌که چند نمونه ازآنها آورده میشود و امیداست سالهای متمادی نشرمجله یغما که یکی ازمخازن گرانبهای ادب‌وشعر واسناد ومقالات‌تاریخی‌واجتماعی زمان‌ماست ادامه‌یابد و اهل‌ذوق وادب را توفیق نگاهداری این‌نشریه سودمند رفیق‌باشد .

ایران ✲

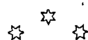
ایران عزیز ، خانه ماست ! — میهن ، وطن ، آشیانه ماست !
این خانهٔ شش هزار ساله — از ماست بموجب قباله !
آن روزکه خاك آن سرشتند — بر سنگ ، قباله‌اش نوشتند ۱
وین کهنه قباله را گواهان — هستند مهان و پادشاهان!
ازکورش و اردشیر و دارا — میراث رسیده است ما را !
سنگی‌که درین بنا بکار است — از خانه خدا براں نگارست !
خشتی‌که فتاده بر زمین است — از خون دلاوری عجین است !
دشتی نه، که نیست رزمگاهی — راهی نه، که نیست شاهراهی !
از ساحل هیرمند تا وخش ۲ — رستمش سپرده باپی رخش !

✲ هنگامی که سپاهیان روس وانگلیس سراسر ایران را فراگرفته بودند و رئیس‌الوزرای دانشمند وقت (مرحوم محمدعلی فروغی) بناگزیر درتنظیم قرار دادی اهتمام میفرمود ، این‌اشعارگفته‌شده (مهرماه سال ۱۳۲۰ شمسی).

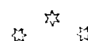
۱ـ اشاره است بکتیبه‌های گوناگون شاهنشاهان ایران دراعصار مختلفه

۲ـ آمودریا (جیحون) راایرانیان درقدیم «وخش» مینامیدند چنانکه هم اکنون نیز یکی ازشعب این‌رود «وخش‌آب» نامیده میشود.

می جوی نشانه‌ها بهر مرز | ازخسرو وطوس و گیوو گودرز !
می کاو زمین و بین بهر گام | شمشیر قباد و خود بهرام !
در هر قدمی و هر بدستی | پائی بفتاده است و دستی !



آن کوه که بنگری بهامون | پرورده بدامن آفریدون ۱ !
آن قله که برده سربر افلاك ۲ | آورده ببند پای ضحاك !
آن بحر مهیب بی کرانه | خورده است ز شاه تازیانه ۳ !
آن بارگه بلند بنیاد | از خسرو دادگر کند یاد ٤ !
آن صفه مقام شهریاری است! | وان بقعه مزار نامداری است!



این ناموران و پاك جانان | بخشنده سر و جهان ستانان
باکوشش وکار و دانش و داد | کردند چنین خجسته بنیاد !
با نام نکو جهان سپردند | رفتند و بدیگران سپردند !
پس دست بدست از پدرها | گردید و ، رسید با پسرها!
امروز که‌ای ستوده فرزند ! | هستی تو براین سرا خداوند!
« غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنرست و سر فرازیست »!
از پا منشین و جا نگه دار | گر سر بدهی سرا نگه دا !
این پند شنو ز خانه بردوش ! | ور خانه بود خرابه مفروش !



ای شاه هنرور خردمند | ای از تو خدا و خلق خرسند٬

۱ــ البرز کوه ۲ــ دماوند
۳ــ خشیارشا درلشکر کشی بیونان فرمان داد برتنگهٔ داردانل دوپل بستند ـ موج دریا پلهارا خراب کرد ، شاه درخشم شدو حکم کرد دریا را تنبیه کنند و سیصد شلاق بزنند . (از داستان‌های تاریخی ایران).
٤ ـ ایوان مدائن .

ای نام خوش تو بر زبان‌ها — چون مهر تو در درون جانها
هش دار که روزگار سخت‌است — بارست گران وکار سخت‌است
اول ز خدای جوی یاری — کاین است طرین رستگاری
و آنگاه بجو ز بخردان رای — ز اندیشه و مشورت میاسای
هر رای بسنجش امتحان کن — وان را که خرد پسندد آن‌کن

اینها نه بفکر خویش گفتم
آئین شهان پیش گفتم ۱

جستجو ...

بجستجوی ورق پاره نامه‌ای ، دیروز
چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم

ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم

از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم

همه مدارك تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع به ترتیب سالها کردم

کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی بر افشانده لا بلا کردم

میان خرمن اوراقی اینچنین ، ناگاه
به بحر فکر در افتادم و شنا کردم

بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم

۱ ـ رجوع فرمایند بکتاب بهائی که در تاریخ ایران نوشته‌شده مخصوصاً شاهنامه.

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
چگونه صرف ببازار نا روا کردم

چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری
بخیره عمر عزیز گرانبها کردم

دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم

برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

غیبگو ✲

بود یکی بت بیکی بتکده — ساخته از چوب و بزر آژده
ای عجب این بت که سخن ساز بود — باز نمایندهٔ هر راز بود
هر که از او مصلحتی باز خواست — راند جوابی همه بر راه راست
بت چو ز اسرار خبر میدهد — بندهٔ بت زیور و زر میدهد
جمع در آن کوی پرستندگان — چون بدر بار خدا بندگان
پیکرش آراسته پا تا بسر — از زر و از سیم ودگر گون گهر
ساخته بس خواستهٔ رنگ رنگ — گشته ره معبد و محراب تنگ
عود بر افروخته در مجمران — بر شده آوای نیایشگران
همهمه و بانگ نماز و دعا — هوش ربوده ز بت و بت ستا
گرد بر او مردم نادان همه — وز سخنش خرم و خندان همه
وای ودریغا ! که چنین غیبگوی — تافت بناگاه ز تدبیر روی
سخت سفیهانه سخن ساز کرد — مشت خود و مشتریان باز کرد
هر که از او مشورتی خواستی — یاوه ترین پاسخی آراستی
معتقدان رنجه و دلخور از آن — هر کسی انگشت تحیر گزان

✲ ترجمه از فابلهای کریلف

کز چه بناگاه بت غیبگو — گشت چنین ابله و بی‌آبرو!
هست در اینجا سخن از سرکار — باش که گویم بتو راز آشکار
این بت ما بود میانش تهی — معتقدان را نه از آن آگهی
برهمنی در تن او همچو جان — میشد و میگفت سخن درنهان
برهمن ار بخرد و هشیار بود — در سخن آن مایه نمودار بود
ور بدرون رفت یکی ابلهی — گفتهٔ بت بود ز معنی تهی
مرد، که فرهنگ وخرد یار اوست — خاص ترین جای سزاوار اوست
وانکه خودش را بغلط جا کند — ز ابلهی افسانه و رسوا کند

جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود — که دورهٔ خویش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم — خوشست هر که نباشد بفکر بود و نبود
امید داشتم و عشق داشتم، آری — قبای هستی از این هردو، تار داردو پود
هزارها بدلم بود آرزو، لیکن — «فرشته‌ایست براین بام لاجورد اندود»
فلك بعمر من افزود وازنشاطم کاست — زمانه کاست زشادی و بر غمم افزود

تازه میهمان...

نامه‌ای طیبت آمیز بیکی ازدوستان

شنیدم که بر خوان احسان خویش — یکی تازه رخ میهمان برده‌ای
سرا ساختی چون گلستان و پس — نهالی بدان گلستان برده‌ای
بیاراستی خانه همچون جنان — یك افریشته زی جنان برده‌ای
اگر سرو بستان نجنبد ز جای — تو در خانه سروی روان برده‌ای
وگر ماه کاهد پس از چارده — مهی چارده بی زیان برده‌ای
تذروی سراینده و نغمه ساز — هم آهنگ، در آشیان برده‌ای
درین تنگ بازار تنگی شکر — از آن تنگ شیرین دهان برده‌ای
معطر تر از مشك و بان طبله‌ها — از آن موی عنبر فشان برده‌ای

بدان تا کشد پیکرت را ببر — پری پیکری مهربان برده‌ای
بدان تا بشب خواند افسانه‌ها — فسونکاری افسانه خوان برده‌ای
بدان تا می ارغوانی دهد — نگاری بروی ارغوان برده‌ای
بدان تا پرستار کاری کند — پرستنده ای کاردان برده‌ای
بدان تا دلت یابد آرام و جان — دلارامی آرام جان برده‌ای
همه نوش از آن لعل ولب خورده‌ای — همه کام از آن ساق و ران برده‌ای
بشهر اندرون گشته راز آشکار — وگر چند او را نهان برده‌ای

بپیرانه سر ، باری ، از دوستان
شنیدم که یاری جوان برده‌ای ...

بربالین بیمار

تراست سوز تب و رنج و غم ز بیماری!
مراست سختی ازاینها فزون ز بیم ، آری !
قرار ، هیچ نمی یابم از غمت ، چکنم ؟
نه تاب صبر و نه نیروی خویشتن داری ؛
قسم بحرمت شب زنده دار دل آگاه
که او چو من نکشیده است رنج بیداری !
سیاه بخت تر از من ، گمان مبر امروز
ز آدمی است کسی زیر چرخ زنگاری!
چو زرد چهره و چشم فسرده‌ات ، بینم
ز خون دل شودم چشم و چهره گلناری !
ز دیدگان پر آبت نگاه استرحام
کشنده تر بود از زخم خنجر کاری !
دلی فسرده و نازك ، تنی نزار و نحیف
خدای را چه تواند بدین گرانباری ؟

چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
بپات بوسه زنم از پی پرستاری
خدا کند که ز بی هوشی تو روز عمل
مرا ز کف نشود اختیار هشیاری !
قضا ، بلای تو بر جان من فرود آرد
که جز تو باشدم از هر چه هست بیزاری !
خوش آن زمان که بشکرانه سلامت تو
کنیم مردم تا تندرست را یاری !
مریض ، قدر شناسد بعافیت چو رسد
چو منعمی که بعزت رسد پس از خواری !
دگر بهیچ گرفتاری اعتنا نکنیم
خدا رهاندمان گر از این گرفتاری !
از آستان جلالش کجا شود محروم
امید وار عنایات حضرت باری !

مرداد ماه ۱۳۳۰

معلم

بدین کشور کسی خدمتگزار است
که دهقان است یا آموزگار است
چو برزیگر بود در کار استاد
زمین بایر از وی گردد آباد
بهمت از زمین آبی بر آرد
بزحمت دشت و هامون را بکارد
شبان روزان برنج و برد باری
بود در کشت کاری و آبیاری
بکارد از کران ها تا کران ها
بیابان ها نماید بوستان ها
ز آب و خاك بر گیرد ثمر را
که تا روزی دهد نوع بشر را
نماید گونه گون محصول خرمن
کز آن محصول یابد پرورش تن

☆☆☆

اگر دهقان، توان از نان ببخشد — معلم، روح بخشد جان ببخشد!
تن نادان بود با مرده یکسان — معلم، در چنین تن می دمد جان!
ز سعی اوستاد این جسم خاکی — فزون ز اختر شود در تابناکی!

☆☆☆

جو از جو روید و گندم ز گندم — بدین‌سان است، باری، طبع مردم
ببین، کاموزگار نیك کردار — همیدون بچه را نیك آورد بار

☆☆☆

بلوح ساده هر نقشی که رانند — پس از بسیارسال آن نقش خوانند
نمیراد آن هنرور نقشبندی — که از نیکی نگارد نقش چندی

☆☆☆

بود آموزگاری، سخت کاری! — تو میدانی که خود آموزگاری!
بباید طشت خون لخت جگر کرد — که طفلی را الفبائی زبر کرد!
رسد جان بر لب بیچاره استاد — که تا حرفی بشاگردی دهد یاد؛

☆☆☆

بزرگانی که در اینجا جلیس اند — وزیرند، ار وکیلند، اررئیس اند
دمی گر فارغ از غوغا و فریاد — کنند از روزگار گودکی یاد:
از آن یاران هم آهنگ مکتب — از آن استاد دلسوز مؤدب.
معلم را ز راه حق گذاری — کنند از جان و دل تیمار داری
که محرومی با کرامی بسازد! — «ریاضت کش بیادامی بسازد!»

☆☆☆

مرا گفتند در پایان گفتار — کنم عرض ستایش های بسیار
ز شاگردان و یاران قدیمی — باستاد اجل محمود شیمی